

# باورم کن

نویسنده : بهشته حیدری

## باورم کن

ممکن است داستان های عاشقانه واقعی که در طول تاریخ رخ داده شنیده و علاقمند آن باشید غافل از اینکه در دنیای معاصر ما هم عشق های واقعی که جز برخی افراد محدود کسی نمیداند وجود دارد داستانی را که قرار است بخوانید عشقی است که با غرور در تضاد است و دو شخصی مغدور و لجباز اینکه سرنوشت برای شان چه رقم زد بباید از زبان خودشان بدانید ؟

افرا

از دانشگاه برگشته بودم و خسته بالای کانپه صالون خواب رفته بودم زهرا و مادرم گفتند هله دختر آمده شو که شب مهمان داریم

... وای مادر خیلی خسته استم نمیشه که من نباشم

زهرا صدا زد افرا فرداشب نامزدی داریم ناسلامتی خواهرت استم بلند شو یک کمی دست بجنبان برو از پیش کاکا صادق کیک چهارمغزدار فرمایش دادیم بیار  
بلند نالیدم ... آیا پس محمد کجاست چرا من باید بروم؟

مادرم صدا زد

... افرا پاشو دختر اینقدر تنبلی نکن محمد رفته کارت دعوت را پخش کند من زودتر به کدام کار برسم!

بی حوصله بلند شدم و بی توجه به لباس خانه گیم که کارتون داشت کورتی ام را تن کرده و از خانه بیرون شدم اوایل فصل زمستان بود و باد که به صورتم میخورد لرز به جانم مینداخت رفتم سمت شیرینی فروشی واردش شدم کاکا صادق از دوست های پدرم بود و با اولادهایش در یک منطقه و مکتب باهم بزرگ شده بودیم سلام کردم و سفارشات را که مادرم شان داده بود را خواستم رفت تا از داخل بیارد که توجه ام به بسته آب نبات جلب شد که عاشقش بودم درست طعم مورد علاقه ام آلوبالو ، با چشم های قلبکی طرفش دویدم و یکی باز کردم و با لعل در دهنم گذاشتم و با اشتهای تمام میچوشیدم وقتی کاکا صادق آمد کیک و اینا را برایم داد و بسته آب نبات را هم خریدم که دیگه اینبار حوصله ام سر رفت چون از وقتی داخل شیرینی فروشی شده بودم این پسره احمق به من زل زده بود و میخنده چند بار خودم را کنترول کردم که یکی به دهنش نزنم تا از دروازه بیرون شوم گفت بهتر نیست آب نبات ات را در خانه بخوری ؟

چشم هایم را از حرص باز و بسته کردم و تو پیدم

... به تو چه پسره احمق اصلا خجالت نمیکشی پر زه میری ؟

خندید و سر تا پایم را از نگاه گذراند و گفت

... واای مگه من چه گفتم فکر نمیکردم دختر های کابل اینقدر جنگره باشد

... عاعا نفهمیده بودم شهزاده انگلستان در شیرینی فروشی تایمنی است

از حرفم خندش گرفت و اشاره به سر و وضعم کرد و گفت معلوم است از خواب به زور بیدارت کردن اینجا آمدی

بی ادب گفته و از شیرینی فروشی بیرون شدم اعصابم بهم ریخته بود و کاملا بهم ریخت تا خانه برش فحش داده رفتم بعد ازینکه سودا را بالای اوپن آشپزخانه ماندم رفتم به اتفاق دم دروازه در آینه قدم خود نگاهی به خودم انداختم لباس خانه گیم پر از کارتون و موهای پریشانم که چادر را همینطوری سر کرده بودم چهره خواب آلو که موقع رفتن یکبار نشسته بودم و از همه بدتر آب نبات در دهنم و یک بسته اش هم عین طلف ها در دستم بود باز هم یک فحشی به او پسره دادم و رفتم دوش گرفتم

محفل نامزدی زهرا بود همه در صالون نامزدی بودیم و هی رفت آمد هارون پسر کاکایم و نگاه هایش معذب میکرد و بی دلیل به صالون خانم ها میامد و میرفت خب محفل خوبی بود و خیلی رقصیدیم با بهار دختر خاله ام کلی خوشگذراندیم بهار و خاله ام دو روزی مانند و قرار بود امروز دوباره مزار بروند با بهار رفتم شیرینی فروشی تا از شیرینی های مخصوص که کاکا صادق آماده میکرد به پدر بهار بگیریم و بفرستیم با کاکا صادق کمی گفتیم و خندیدیم که نگاهم به شخص آشنای افتاد باز هم همان نچسپ گفت خانم آب نبات به طعم توت زمینی تازه آوردیم نمیخواهی ؟

بدون اینکه جوابی بدهم با بهار بیرون زدیم چند قدمی دور نشده بودم که از پشتم صدا زد هی کیتی صبر کن اول توجه نکردم که دوباره صدا زد دختر آب نبات ترا میگم ایستاد شو با عصبانیت برگشتم که یک سیلی مهمان رویش کنم گفت کر استی نمی شنوی ؟

... تو خر استی که مره وسط کوچه هر چه دلت میشه صدا میکنی ؟

... خب اسمت را بگو دفعه بعد با اسمت صدایت کنم . و یک خنده بر لب داشت گفتم .. چقدر تو بی ادبی و راه خود را گرفتم که بروم گفت هی مبایلت را فراموش کرده بودی

مثل برق گرفته گی ها شدم مبایل جدید ایفون اکس که با عذر و زاری بالای پدرم خریده بودم زودی دست به جیبم بردم که نبود برگشتم و از دستش قاپیدم و دیدم که از خودم است در جیبم کردم که گفت خواهش میکنم

ابرو بالا انداختم و گفتم

...من که تشکر نکردم

لبخند کجی زد و گفت بلد نیستی و رفت از پشتش صدا زدم گفتم تشکری از آدم میشه نه هر کس . دست خود را به علامه برو در هوا تکان داد من هم برگشتم بهار سست از خنده مانده بود و گفت چه خبر است افرا این کی بود چرا کیتی و آب نبات صدایت میکرد

عصبانی بودم و گفتم ولش کو یکی از بی سر و پاهای تایمنی است

احمق لوده چقدر دقیق روز گذشته نگاه کرده بود لباس را که کیتی صدایم زد اصلا این کی بود اولین بار بود که من در این اطراف میدیدمش به خانه رفتیم و بعد از عصر خاله ام و بهار را مه و پدرم تا میدان هوایی رساندیم

دو سه روزی سپری شده بود که با سارا از دانشگاه برگشته بودیم و در کوچه خانه ما پیاده باهم روان بودیم سارا بهترین دوستم بود از دوره مکتب باهم یکجا بودیم و در دانشگاه هم در یک رشته کامیاب شده بودیم اواخر سال سوم دانشگاهم بود و با عشق درس میخواندم چون از کودکی آرزو داشتم روزی داکتر شوم سارا دختر شوختی بود و مدام از دوست پسر خود میگفت و باهم میخندیدیم در راه خنده کنان روان بودیم و تا از کوچه دور زدیم که با یکی برخورد کردم که از شدت سرعت طرف مقابل چند قدم به عقب پرت شدم گفتم هی کور استی نمیتوانی پیش رویته ببینی

عینکم که به زمین افتاده بود را بلند کرد و گفت هی اتفاق است چقدر تو بد خلق استی .

که از تعجب چشم هایم گرد شد نه دیگه این شده نمیتانه باز هم همو پسره

...تو چرا هر وقت سر راه من سبز میشی گم کو گورت را

عینکم را دوباره به زمین انداخت و گفت خوبی برت نامده دختره از خود راضی و رفت

صدا زدم ..هم مقصري هم طلبکار اما جوابم را نداد سارا گفت چه شد افرا خوبی عزیزم ؟

...خوبم نگران نباش

...تو ای پسر را میشناختی ؟ چرا اینقدر بد حرف زدی ؟

عینکم را از زمین کرفتم و به راه خود در حالیکه ادامه میدادیم گفتم همون گوریلای که برت درموردش گفتم همین است

سارا پقی زد زیر خنده و گفت واای از دست تو افرا این بیچاره کجاش به گوریلا میمانه چقدر خوشتیپ هم که است

با شکلک قسمی که ریشخندش کنم ادای خنده درآوردم و گفتم بسیار خوشتیپ است جای دوست پسرت بگیریش

...وای افرا خدا چیکارت کند مگر تو ایره نمیشناسی کی اس؟

...نه اما روز دیگه که دیدمش حتما ازش شجره نامه فامیلیش را میخواهم

سارا خنده کرد و گفت واقعا نمیشناسی؟

اصلن به من چه هر کی باشد نمیخواهم که بفهمم خیلی بی ادب است

سارا خنده کرده میرفت یکی به بازویش زدم و گفتم هی چی شدیت؟

...وای افرا اولین بار است میبینم از دست یک بچه اینطور کفری شدی

تیکه اش را فهمیدم یعنی چی میخواست برم بفهماند گفتم سارا اگر میخواهی دندانهایت سالم بماند دهنـت را  
ببند

دست های خود را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت اوکی

:امیر

در خانه ماما یم حوصله ام سر میرفت و گاهگاهی به شیرینی فروشی که داشت میرفتم و با پسر مامای  
بزرگم مجید گاهی به گشت و گذار میپرداختیم شب بود و نشسته بودیم در اتاق همه باهم نشسته بودیم  
خانم ماما یم بولانی پخته بود و اسرار کرد تا همراهی صنم بروم که به دوست خود میبرد

...وای خانم ماما اصلن چی نیاز است حیف نکرده بده من میخورم

خنید و گفت امیر جان فقط چند کوچه بالاتر است همراهی صنم برو زاـهد ناوـقت میـایـد تـا او وقت سـرد  
میـشـه مـه صـنم و سـلـما رـا چـطـو تـنهـایـی روـانـ کـم

با کلافه گی گفتم خب روان نکن خانم ماما

صنم خیلی لوس برم گفت لاـا امـیر لـطفـا به دوـسـتم مـیـبرـم خـیـلـی بـولـانـی دـوـسـت دـارـد بـدون او اـز گـلـوم پـایـین  
نمـیـره

...اووووف اوکی زود دیگه پس خوشحال شد و از خانه بیرون شدیم

در مسیر راه گفتم چقدر شما دختر ها هم عجیب استین دیگه این یعنی چی که بولانی پختی چند کوچه بالا  
هم باید ببری؟

...خب موضوع دوستی و محبت است که کله خالی تو این را درک کرده نمیتانه

پوزخندی زدم چند کوچه رفتیم حوصله ام سر رفت و گفتم واـی خـب چـقـدر دور بـود گـفتـی چـند کـوـچـه بالـا

خنید و گفت اینه رسیدیم

با اینکه عصبانی بودم گفتم بلاخره . دروازه را تک تک کرد که در همان عین برایش زنگ آمد بشقاب را دستم داد و گفتم تو این را گرفته منظر باش مادرم زنگ زده حتما چیزی میخواهد با خود بیاریم .  
کلافه بشقاب را از دستش گرفتم و پشت در منظر ماندم فقط همین کارم مانده بود که از آن طرف دریا بیایم پشت دروازه مردم با بشقاب منظر باشم که دروازه باز شد و سر بلند کردم بر یک لحظه جام کردم حتی سلام یادم رفت چون کسی که در مقابلم ایستاد بود کسی نبود جز همان دختر جنگره آب نبات او هم بر یک لحظه تعجب کرد و در ثانی اخم های پیشانیش چین خورد و گفت تو ؟

سرتاپایش را برانداز کردم لباس راحتی تنفس بود و بازم کارتون اما اینبار میکی ماوس بود گفتم شب شما هم بخیر

چشمهای خود را روی هم فشار داد و لبهاش کمی از هم باز شد و گفت تو اینجا چه کار داری ؟  
...کیتی اول آدم احوال پرسی میکنه

عصبی شده بود و از چشمهاش میتوانستم بفهمم آخه یک دختر چطو میتواند اینقدر عصبی باشد تا خواست چیزی بگوید که صنم صدا زد افرا چطوری ؟ و نزدیک آمد و به آغوش گرفتش که لبهاش به لبخند کش آمد یعنی این دختر خندهای هم بلد بود

صنم گفت ما امشب بولانی پخته بودیم قسمی که وعده کرده بودم برایت آوردم ، و بشقاب را از دستم گرفت و دستش داد گفت آها ببخشی این وقت شب مزاحمت شدم

با لبخندی که رو لب داشت گفت نه نه صنم جان این چه حرفری است اتفاقا منم دلم بولانی میخواست و هر دو خندهایند با خندهایش یک چال در گونه اش جا خوش میکرد چقدر حرکاتش را دقیق زیر نظر گرفته بودم خنده ام گرفته بود چون اولین بارم بود به حرکات یک آدم را اینقدر زیر نظر داشتم

صنم گفت خوب شد آوردم نوش جانت بعدا باز میبینیم بريم حال و صنم از گونه کیتی یک بوس گرفت و خداحافظی کرد و رو به من کرد گفت هله بريم مادرم گفت نوشابه هم بیارید که زاهد فراموش شده و به کیتی دست تکان داد و رفت مه هم گفتم به اميد دیدار کیتی . اما اصلا نگاهی نکرد و دروازه را بست دختره مغدور از خود راضی اصلا مره آدم حساب نکرد حتی با گپی که گفتم نیم نگاهی هم برم نکرد انگار اصلا وجود نداشتم رفتیم به خانه اما یک حصه وجودم آنجا پیش کیتی که صنم \*افرا\* صدایش کرد ماند یک دختر متفاوت بود از لحاظ تیپ نگاهایش صدایش طرز حرف زدنش و همینطوری که با خود در افکار غرق بودم و لبخندی رو لبم آمده بود صنم یکی به بازویم زد و گفت هی چی شدت موود ات ۱۸۰ درجه تغییر کرد ؟ از او طرف خو غر زده گوش هایم را کر کردی چرا ساكت شدی ؟

... فکر کنم پیاده روی برم فایده کرد

دوباره یکی با آرنج خود زد و گفت فکر های چپ و غلط درباره دوستم به ذهنست نرسد او ازین دختر های که تو فکر میکنی نیست ؟

طرفش دیدم و گفتم کدام دختر فکر میکنم؟

بلند زد زیر خنده و گفت امیر سوالات هم چهره ات واری شده که ازش چیز برداشت نمیشه خب چشم  
چران جان فکر میکنی مه تره نمیشناسم

خنیدم و به یاد روزهای که در ترکیه با دخترها داشتم افتادم چه دخترهای زیبای بودند که فقط با خاطر  
یک شب بودن با من چه کارهای میکردند گفتم نه اصلاً دوست هم به سلیقه من نیست بی ادب و از خود  
راضی است

... توبه درباره دوست من اینطوری گپ نزن ما باهم بزرگ شدیم افرا خاص ترین دختری است که  
میشناسم

با تمسخر گفتم ها جان خودت مثل تو خاص است

افرا :

با صنم شرط بندی کرده بودیم و باخته بود مه هم گفته بودم که هر وقت بولانی پخته کردن برم بیارد او  
شب وقتی دروازه را باز کردم بر یک لحظه فکر کردم توهم زدم با خاطر اطمینان یکبار چشمهايم را باز  
و بسته کردم خودش بود اما جالب آنجایش بود که بشقاب بدستش بود او هم از دیدنم جا خورده بود و فکر  
کنم انتظارش را نداشت و بر یک لحظه به هم زل زدیم اولین بار بود که دقیق به چشم هایش نگاه کردم  
رنگش آبی بود و تکان خوردنهايش مثل موج دریا بود ، موج دریا؟ این چه بود حالا که من فکر میکردم  
لعنی وقت که میرفت مره گفت به امید دیدار اصن میخواهم از بالای صخره پایین بیفتم اما دیگه تو را  
نبینم

یک هفته ای از آن شب میگذشت از دانشگاه برگشته بودم خسته بودم و فشارخونم هم حس میکردم افتاده  
نای راه رفتن نداشتم سارا هم که امروز با دوست پسر خود جایی رفت تک و تنها راه میرفتم در کناره  
سرک راه میرفتم و نگاهم به آنطرف سرک که شیرینی فروشی کاکا صادق بود جلب شد یاد او روز که با  
بهار بودم و او گوریلای چشم آبی کیتی صدایم کرد افتادم بی اراده لبخندی به لم نوش بست چقدر این آدم  
لوده بود با خاطر که مره مسخره کند با نام کارتون رولباسم صدایم زده حتماً او شب که پشت دروازه ما  
آمده بود باز هم سرلباسم که عکس کارتون بود خنده کرده بود اصن خنده کرده باشد که چی نه که خیلی  
برایم مهم باشد ، راستی او همراهی صنم چه میکرد یادم رفت ازش بپرسم نکنه پسر عمه اش باشد که تازه  
از خارج آمده؟ نه بابا ممکن نیست .. غرق حرف زدن با خودم شده بودم که احساس کردم پاهایم از تنم  
جدا شد و به دور پرتاب شد از قسمت پاهایم به بالا درد شدیدی را حس کردم و نقش زمین شدم

امیر :

به طرف شیرینی فروشی مامایم میرفتم که باز هم دیدمش کیتی دیوانه بود و با خود حرف میزد آنقدر غرق حرف زدن با خود شده بود که نزدیک وسط سرک شده بود و موتور ها هم با سرعت ازکنارش رد میشد خواستم صدایش بزنم اما عصبانیت روز پیشش یادم آمد وقتی کیتی صدایش کردم مسیرم را طرفش کرد اما تا برسم که یک موتور به سرعت زیاد آمد برک گرفت اما سرعتش آنقدر زیاد بود که نتوانست با فاصله توقف کند صدای بدی از لغزش تایر هایش به سرک بلند شد و خورد به کیتی و نفس زمین شد دویده رفت و گفتم خوبستی اما از درد آخ میکرد نفهمیدم کی با راننده موتور دست به یخن شدم که صدا زد هی بس کن خوب استم رفت و پیشش نشستم گفتم تکان نخور به امبولانس زنگ میزنم . با عصبانیت غرید خوبم لازم نکرده

تا خواست بلند شود نتوانست مردم که دور و بر ما جمع شده بود یکی رفت و راننده به عذرخواهی کردن شروع کرد داد زدم

برو به پولیس بگو اصلا کی به تو اجازه راننده گی را داده

که کیتی دیوانه صدا کرد

... گپی نیست برادر گناه من بود که وسط سرک راه میرفتم خوبم

و او نفر مه فکر کنم جای عجله داشت زود سوار شد و رفت اما این دختر نمیتوانست اصلا درست ایستاد شود چه برسد به راه رفتن گفتم

... دختر تو دیوانه استی ببین نمیتوانی درست ایستاد شوی باید به شفاخانه بروی

با عصبانیت زل زنان به چشمها یم گفت این مشکل تو نیست اصلا تو چرا دم به دقیقه دم راه من سبز میشی؟ برو

و راه در پیش گرفت تا بروم به مشکل یک قدم گذاشت که قدم بعدی پایش لم داد و زودی از زیر بغلش محکم گرفتم تا تیفته که آخی گفت هوا سرد بود اما من همه بدنم به گرم شدن میرفت بوى عطرش که به مشام رفت لرزی گرفتم به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم هی دیوانه استی میگم حالت خوب نیست اما لج میکنی یک تاکسی دم پایی ما ترمز زد و بدون اینکه برش مهلت تصمیم گرفتن بدhem به تاکسی سوارش کردم و گفتم به نزدیکترین شفاخانه بروم که سر و صدایش بالا شد

... هی تو به کدام حق مره میری؟ مگه من برت اجازه داده بودم زود ایستاد کن ،

به راننده گفتم فقط بروم و اما این دختر قصد کوتاه آمدن داشت گفت ببین اکه یک دقیقه دیگه نگویی ایستاد کند خودم را از موتور پایین میندازم . دیگه رو اعصابم شد و احتمال هرکار از دست این دیوانه میامد به سمتش دور خوردم و دستش را گرفتم و زل زنان به مردمک لرزان چشمش خیلی محکم گفتم دهنت را بسته کن شفاخانه میری داکتر معاینه ات کند بعدش خودم تا خانیت میرسانم و وقتی گفتم شفاخانه میری یعنی میری اعتراض هم نمیخواهم حال هم مثل دختر خوب آرام بگیر نکنه آسیب پای ات جدی

باشد . دست هایش سرد بود و میلرزید سعی میکرد دست خود را از دستم بیرون بکشد اما محکم گرفته بودم انگار دلم نمیخواست این دست را رها کنم

افرا :

درد پایم آنقدر زیاد بود که کوتاه آمدم اما این دیوانه چرا دستم را رها نمیکنه هوا سرد بود اما دستهایش مثل آتش داغ و چند ثانیه که دیتم در دستش بود گرمیش به من هم منتقل شده بود با حرص دستم را کشیدم اما یک طوری شده بودم کل بدنم مور میرفت و به مشکل نفس میگرفتم تا اینکه به شفاخانه رسیدم داخل رفتم و باز هم از زیر بازویم گرفت پایم درد میکرد و نای مخالفت نداشتمن داخل رفتم و داکتر معاینه کرد بنداز پیچید و گفت موضوع مهم نیست فقط یک ضربه کوچک است اگر یکی دو روز استراحت کنم خوب میشم داکتر بیرون شد و من هم از روی تخت شفاخانه پایین شدم بند های بوتم را میبیستم دست به جیب حرکات مره زیر نظر داشت یکم معذب شده بودم که گفت کمک میخواهی ؟ اما خود را به نفهمی زدم یعنی اصلاً صدایش را نمیشنوم که بلندتر صدا زد کیتی ترا میگم ؟

...صدایت را ببر کر که نبیستم اینطور داد میزنى

لبخندی زد و گفت خب کیتی صدایم را نشنیدی گفتم حتماً گوش هایت هم آسیب دیده با عصابنیت زل زدم به چهره اش گفتم نام مه کیتی نیست مواطن حرف زدنت باش دست های خود را در حالیکه میخدید تسلیم وار بالا آورد و گفت اوکی دیگه نمیگم کیتی دوباره مصروف بستن بندهای بوتم شدم که گفت میکی ماوس کمک نمیخواهی ؟

اینبار که خودم را تا آخرین حد کنترول کردم اما لبهایم به خنده کش آمد مه میگم کیتی نگوید آمده میکی ماوس میگه گفتم تو روانی استی ؟

خنده کرد و گفت نگاه نگاه میخندی تو خنده هم بلد بودی

سر به نشانه تاسف تکان دادم و بلند شدم آمد تا کمک کنه خودم را عقب کشیدم گفتم نیازی نیست خوبم بعدش بیرون شدیم هر قدر که تقلا کردم نماند که حساب را پرداخت کنم و حساب پرداخت کرد از شفاخانه بیرون شدیم یک پسره آمد و سویچ برش داد و سوار موتور شدیم در طول راه طرفم دید و گفت چه شد چرا باز اخم کردی با لبخند مقبول تر معلوم میشی

بدون اینکه برش نگاه کنم گفتم چقدر تو حرف میزنى خسته نمیشی ؟

...تو چرا همیشه عصبی هستی خسته نمیشی ؟

روانی استی....

...تو هم زیاد خوشت میاید با روانی ها سروکله بزنی آخه خودت هم روان درست نداری

...کافر همه را به کیش خود پندارد

پقی زد زیر خنده و بلند بلند خنید عصبی گفتم فکاهی نگفتم

...فکاهی نگفتی اما ثابت کدی از مغز افغانستان استی میفهمی یک مادرکلان داشتم مثل تو در هر گپ  
یک ضرب المثل میگفت اما باید اقرار کنم ایره اولین بار است شنیدیم حیف که فوت شده اگرنه برایش یاد  
میدادم چی گفتی؟، و نگاهی به من میکرد و دهن باز بود از خنده همونطورکه من گفتم ادای مه آورد و  
گفت کافر همه را به کیش خود پندارد و خنید اینبار مره هم خنده گرفت اما رویم را طرف پنجره کردم  
تا خنده ام را نبیند کا گفت

...دختر آب نبات رویت را پنهان نکن ازین خنده ها در قرن فقط یکبار اتفاق میفته

اما چیزی نگفتم صدای ضبط خود را بلند کرد و آهنگ را بلند کرد تا رسیدیم سر کوچه گفتم بسه تا  
همینجا بعدش را خودم میرم

از حرفم جا خورد و موتر را گوشه پارک کرد کنجکاوانه پرسید مشکلی هست؟

مشکل که بود اگر محمد یا یکی از همسایه ها مره میدید دیگه قیامت بود البته من به حرف مردم اهمیت  
نمیتم اما محمد فقط کافیست تا یکجا بینه سوال نمیکنه قبرستان میفرسته متوجه شدم که منتظر جواب  
سوال خود است و به من نگاه میکند آب دهنم را قورت دادم و گفتم خب اگر یکی مره هماری تو ببیند  
فکر اشتباه میکند

...مثلثا تو مجبور میشی با من ازدواج کنی؟ و تک خنده ای کرد

عصبی گفتم این حجم پررویی و بی ادبی را باهم یکجا نمیده بودم ، و خواستم پیاده شوم که مج دستم  
گرفتار دستش شد و گفت هی حمله نکن شوخی کردم

دستش را پس زدم و انگشتیم را تهدیوار گرفتم و گفتم متوجه باش دستت هرز نپر و دروازه موتر را باز  
کردم در حین که پیاده میشدم گفت بخاطر همه چیز میخواهم بگویم خواهش میکنم قابل تو را نداره . کمی  
خم شدم و اینبار جای عصبانیم را یک لبخند که به ظاهر نشان نمیدادم گرفته بود گفتم من که تشکر  
نکردم

جفت ابروهای خود را بالا انداخت و گفت بلد نیستی دیوانه . دروازه موتر را بستم و راه خانه را درپیش  
گرفتم عجب دیوانه ای بود

امیر :

شب در صالون همه نشسته بودیم و هر کی از هر کجا حرف میزد اما من در دنیای آنها نبودم دلم پر  
کشیده بود و پیش کیتی زندگیم افرا رفته بود در موردش فکر میکردم چشمهاش موهای فرفری اش ،  
رفتار هایش ، نگاه هایش و او خنده زیباییش که چال صورتش را به نمایش میگذاشت یکرقمی خاص بود و

هر کارش در نظر من که سروکارم کلاً با دختر ها بود برایم تازه گی داشت حتی نحوه دیدنش به هر چیز متنبأوت بود که با دست که پیش روی چشم بهم خورد از افکارم بیرون شدم صنم بود هی پسر عمه کجا رفتی که هی صدا میزنیم تو نمیشنوی

راهد خنید و گفت دلش در شیرینی فروشی مانده

منظورش را میفهمیدم چون هردو روز که در شیرینی فروشی اتفاقی با افرا مقابل شدم زاهد بود و مخصوصا بار دوم که مبایل را ازش گرفتم گفتم تو نیا من میبرمش

مادرم صدا زد و گفت این شیرینی فروشی یعنی چی؟

در مورد شیرینی ها میگم عمه امیر زیاد از شیرینی ها خوشش آمده مخصوصا از طعم آلبالوی اش . و همه خنیدند دیگر ها نفهمید اما من میفهمیدم صنم گفت هی شیرینی با طعم آلبالو ما داریم برایت میارم اما بین استاگرام لاک شده پسوردش را قبول نمیکنه میتوانی برایم جورش کنی زاهد نمیکنه

بی حوصله گفتم بده ببینم و با خوشحالی مبایل خود را در دستم داد و خودش رفت کمی در مبایلش سروکله زدم اما سروصدا ها نمیگذاشت درست تمرکز کنم گفت که من و زاخد استراحت میکردم چند دقیقه گرشت تا بالآخره بازش کردم درست دقیقه که میخواستم مبایلش را قفل کنم چشم به عکس آشنایی خورد دقیق شدم و بالای پروفایل زدم خودش بود کیتی ، یعنی منظورم افرا بود قبل ازینکه سروکله سحر پیدا شود از روی مبایلش یک عکس گرفتم با لبخند که بر لب داشتم اسمش را زیر زبانم تکرار کردم افرا سلطانی ، که در همان لحظه صنم داخل شد گفتم بیا بگیرش باز شد

از ذوق بالا پرید و گفت راست میگی بسیار تشکر مبایل خود را گرفت و دو تا آب نبات بغلم انداخت گفت کلچه اش را خلاص کرده بودیم از همینش داشتم امتحان کو خیلی خوبش است و تشکری کرد و رفت آب نبات ها را بلند کردم و باز هم یادش افتادم مره چه شده بود هر دقیقه فکرم پر میکشید سمتش میرفت مبایل را باز کردم و اکانتش را پیدا کردم پرایویت بود ریکویست کردم و در صفحه پیام نوشتم حالت چطور است نگران استم ؟

افرا :

توضیح دادن حادثه ام به فامیلم سخت بود اما توانستم از پس اش برآیم بعد از غذا به اتاقم رفتم حوصله درس خواندن را نداشتمن و رو تختم دراز کشیدم مادرم آمد برایم ترموز چای را گذاشت و در ظرف یکان خوراکی آورده بود ساکت دوشک برقی ام را وصل کرد و یک پتوی دیگه هم گذاشت تا اگر سردم شد بگیرمش شب بخیری کرد و رفت بعد ازینکه دوایم را خوردم مبایل را گرفتم وای فای اش را وصل کردم از ظهر وقتی به سارا ماجرا را قصه کردم یک سره میخندید و گپ های تا و بالا میگفت دیدم یک عالم پیام که مره مسخره کرده فرستاده و در کمال تعجب متوجه شدم همو گوریلای چشم آبی برم ریکویست داده از عکس پروفایلش شناختمش پس اسمش امیر بود ! امیر سعیدی یک لحظه متعدد بودم

که اکسپت کنم یا نه که متوجه شدم پیام کرده یعنی آی دی مره از کجا پیدا کرده که زنگ سارا آمد باز  
این دختر دیوانه شروع کرد زنگش را وصل کردم گفتم بنال چی دردت است

با خنده گفت درد خو پیش تو است تو بنال درد پا و درد عشق

... خیلی احمقی سارا گپ را از کجا به کجا میکشانی

... اوکی اوکی عصبی نشو آزارات مینم راستی میخواستم بگویم میفهمی که خواهر زاده کاکا صادق است  
؟

دقیقا همان چیزی که حدس اش را میزدم گفتم حدس میزدم

چطو یعنی ؟

و قصه آن شب که با صنم آمده بود را برایش گفتم

سارا خنده کرد و گفت خی گپش دادی تو هم دیگه به جمع ما اضافه شدی

عصبی غریدم سارا بس کن شوخي هایت بی مزه شده میره

آی چرا عصبانی میشی افرا

... میخواهم بخوابم شب خوش

... افرا نبینم که قهر باشی

برو دیوانه مگه من از تو قهر هم بوده میتوانم فقط بسیار خسته استم میخواهم بخوابم

... اوکی پس جیگرم شب خوش

رفتم به صفحه پیام چیزی که در ذهنم بود نوشتم

... تو آی دی من از کجا پیدا کردی ؟

... خب سوال نداره که از صنم گرفتم

متعجب گفتم تو هیچ خجالت نمیکشی آی دی دختر را از مبایل دختر ماما یت میگیری

... نگران نباش خودش نفهمید تو بگو حالت چطور است بهتری ؟

... خوبم

... مه هم خوب استم

ازینکه سوال نکرده پاسخ داد خنده ام گرفت گفتم من که حالت را نپرسیده بودم

...تو بلد نیستی

بعدش عکس آب نبات برم فرستاد خنده ام گرفته بود این دیوانه بود دقیقا از تموم آب نبات که من روز  
گرشه گرفته بودم

چند روزی سپری شد و پایم هم کاملا خوب شده بود گوریلای چشم آبی هم یکان وقت احوالم را میگرفت  
اما جایی زا که نمیتوانستم درک کنم خودم بودم که چطو همرايش گپ میزنم به اینکه مه تا بسیار لازم  
نباشد مه حتی جواب سلام جنس مخالفم را نمیدهم اما خب نمیدانستم که همین گوریلا سرنوشتمن را رقم  
میزند

امیر :

از او حادثه تقریبا یکماهی سپری شد و قرار بود دوباره به ترکیه بر افرا پیام دادم که من بر میگردم  
ترکیه

باز هم مثل همیشه به تمسخر جواب داد : آخی وقت تر میگفتی برایت طیاره شخصی کرایه میگردم  
از کنایه اش خنده ام گرفت یانی میخایه بگوییه هر گوری میری برو به من مهم نیست اما از رو نرفتم  
انگار از کل کل زدن با این دختر خوش میامد نوشتمن

... خب هنوز تا فردا وقت داری میتوانی انجامش بدی

...نه باید یک هفته پیش میگفتی

خندیدم گفتم مشکلی نیست من وقت دارم میتوانم منتظر باشم

...مهم من استم که وقت ندارم

...منتظر میباشم تا تو وقت پیدا کنی

...من هیچ وقتی برای تو وقت ندارم

...حالا که وقت گذاشتی چت کنی

با این حرفم فکر کنم حرصی شد و دیگه جواب ندادمن هم گرفتم خوابیدم

پروازم ساعت دوازده بود اما باید قبل از رفتن یکبار این آتش روی زمین را میدیدم میفهمیدم ساعت ۶  
هر روز به ورزش بیرون میره زودتر از بقیه روز ها از خواب بیدار شدم و بیرون زدم کمی دورتر از  
خانه شان داخل موتور منتظر بودم تا دیدم بیرون شد من هم پیاده شدم بعدش قسمی به دویدن آغاز کردم و  
مقابله رفتم که مثلا اتفاقی همو دیدیم با چهره متعجب صدا زدم افرا تویی ؟

برگشت نگاهی به من و لباس های ورزشی که تنم بود انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید به قدم زدن آغاز کرد فصل زمستان بود و نشانه های برف دیروز در کوچه ها خود نمایی میکرد رفتم نزدیک تر و گفت بر پیاده رویی بیرون شدی ؟

نگاه تمسخر بار کوتاهی برم کرد و گفت مثلا تو نمیفهمی

نمیفهمیم اما خب نباید پیش این موجود کم میاوردم گفتم

من از کجا باید نمیفهمیم ؟

تک خنده کجی کرد و گفت ها نمیفهمی باور کردم

امروز خوش معلوم میشی

چون قرار است دیگه تره نبینم البته که جای خوشی است

وا افرا

هی چی خبرت است هی دنبال مه میایی کوچه بزرگ است برو او طرف تو که کله ات ازی چیز ها نمیفهمد اما بر من گپ جور میشه

وای این دیگه چه گپ جور.. هنوز جمله ام تکمیل نشده بود که به سرعت ازم دور شد این دختر خودش را چی فرض کرده برگشتم و سوار موتر شدم و به سرعت جیت از کنارش رد شدم که از ترس کمی پرید این کی هست که خود را بر مه گران میفروشد

افرا :

عادت ام بود هر روز صبح به پیاده روی بیرون میشدم و از راه خود نان تازه بر صبحانه گرفته بر میگشتم وقتی امیر را دیدم قسمی رفتار کرد که از دیدن تعجب کرده اما وقتی با سرعت از کنارم رد شد فهمیدم که بخارط دیدن مه آمده بود اما بدطور حرصی اش کردم به خانه برگشتم امروز دانشگاه تعطیل بود در اتفاق درس میخواندم که مادرم آمد گفت میخواهد به خانه صنم شان برود چون مادر صنم خیاط بود لباس میبرد اول گفتم حوصله ندارم اما بعد از اینکه دروازه اتفاق را مادرم بسته کرد تصمیم تغییر کرد میفهمیدم صبح امیر را حرصی ساختم اما دلم میخواست یکبار دیگر بینمش شاید دلخوریش هم ازین میرفت زودی آمده شدم و بیرون زدم مادرم با دیدن تعجب کرد اما گفتم که با صنم کاری دارم بعدش با هم راه افتادیم سمت خانه صنم شان از کار خودم خنده ام گرفته بود این من بودم بخارط دیدن یک پسر هی بگزیریم

داخل صالون شان شدیم دیدم اخم های پیشانی اش در هم بود و سرش در مبایلش خم بود با سلام که به مادر صنم دادم سر خود را زود از مبایل بلند کرد که چشم به چشم شدیم دیگه جای او اخم هایش یک لبخند بود که میشد از چشمهاش فهمید نه صورتش ، بعد از یک ربع که همه در صالون نشسته بودیم و

هر زگاهی که به امیر نگاه میکرم به من میبید معذب شدم با صنم رفتیم اتاقش نشسته بودیم و از هر دری حرف میزدیم صنم یک موضوع جالب گفت و من غش از خنده مانده بودم که با تقه که به در خورد دروازه باز شد و سر امیر داخل شد خنده ام رو صورتم بود که صنم گفت چه میگی؟

...میشه برایم یک قهوه آماده کنی سرم درد میکنه

...در الماری آشپزخانه قهوه آماده است بگیر

...آی صنم میگم سرم درد میکنه اگر حوصله داشتم که تو را نمیگفتم پسان میرم بیازو دیگه

....خب خب میرم حال . و رو به من گفت تو جای نری دو دقیقه دیگه بر میگردم و رفت اما امیر داخل اتاق شد و دروازه را بست قلبم شروع کرد به تند تند زدن دستهایم دفعتاً سرد شد با لبخند که گوشه لبخش بود گفتم ایرادی ندارد مه ازت خفه نیستم

تک خنده ای از توقع بالایش زدم و گفتم من که معذرت نخواستیم

با لبخند زیبای خود تمام اجزای صورتم را دید میزد و گفت بلد نیستی به زبان بیاری اما رفتارت همین را میگه

...تو همینطوری خوش خیال باش . امیر درست میگفت من اینجا آمدم به خاطر که ازم خفه نباشد اما خب نگفتم دیگه آدمش نیستم که بگویم

...به این خوش خیالی نمیگن خواندن حرف از چشم طرف میگن

یک لحظه ساكت ماندم یعنی تابلو شده بود که بخاطر او آدمیم بخاطر پیچاندن حرف گفتم سرت درد میکنه ؟

...میکرد اما حال جور شد

...خب پس صنم را بیخودی فرستادی دنبال قهوه

لبخند کش داری زد و گفت او را فرستادم که جور شد

آب دهانم را فورت دادم بلند شدم و گفتم پس من برم به صالون شاید بریم دم دروازه رسیده بودم تا دروازه را خواستم باز کنم دست خود را از پشت مه به دروازه محکم گرفت گر گرفتم و بک حس ترس داشتم صورتم را برگردانم و گفتم تو چی میکنی؟

از فاصله نزدیک رُل زده بود به چشم های آبی اش وحشی شده بود و نمیتوانستم بفهمم چی فکر میکنه یا چه میخواهد بکنه نفس عمیقی گرفت و آب دهن خود را فورت کرد که از بالا پایین شدن سیب گلویش میشد فهمید با زبان خود لب خود را کمی تر کرد پ گفت تا حال کسی بر ت گفته بود چشم هایت خیلی قشنگ است؟

امیر :

بوی عطر گوچی اش را به ریه هایم فرستادم و زل زده بودم به چشم های دیوانه کننده اش وقتی گفتم چشمهاست مقبول است مردمک های چشمش به لرزیدن شروع کرد او افرای که جنگ میکرد و حمله میکرد دیگه نبود مثل یک گنجشک میلزید دست خود را بالای سینه ام گذاشت و فشار داد تا دور شوم و دروازه باز کرده رفت بدون اینکه چیزی بگوید دست بر مو هایم بردم و لبخندی زدم صنم با قهوه رسید قهوه به دست به صالون رفتم که آنها هم میرفتد خیلی نگاهش کردم تا روزهای که نمیبینم دلتگ نشم رفتند بدون اینکه به من نگاهی کند به بالکن رفتم تازه از دروازه خروجی بیرون شده بود دست های نود را با دهنش کف کرد و داخل جیش گذاشت درست وقتی که رفتند نگاهی به بالا انداخت انگار انتظار داشت همینطوری باشد و مره بینه که لبخندی برش زدم اما زودی نگاه خود را گرفت و رفت بعدش ما هم آهسته آهسته حرکت کردیم و رفتیم

تک فرزند بودم و از کودکی در ناز و نعمت بزرگ شده بودم حدود ۵ سالم بود که به ترکیه با خانواده ام رفته بودم و نزدیک به ۲۶ سال بود که در آنجا زندگی میکردیم گاهی به خاطر تجارت پدرم به کشور های همسایه سفر میکردم هر بار که به افغانستان میامدیم روز رفتن مثل طلف ها ذوق زده میبودم اما اینبار اصلا دلم نمیشد بریم اما خوبی اش اینجا بود که انتباشه داشتم و میشد یک پل ارتباطی بین من و افرا ، زمانیکه همراهیش چت میکردم اصلا نمیفهمیدم زمان چطوری سپری میشه من با اینکه زیاد دوست دختر داشتم و آدم خوشگذرانی بودم با هیچ دختری اینقدر وقت سپری نمیکردم در واقعیت چه برسد در مجازی اما افرا واقعا تفاوت داشت یا هم نمیدانم برمه اینطور معلوم میشد خب حالا هر چه ۳ ماه شده بود که ترکیه برگشته بودیم و با افرا از همان انتباشت حرف بزنم

افرا :

یک روزی در دانشگاه بود پیام کرد گفت چی میکنی گفتم زنگ تقریح است دانشگاه استم برم گفت میشه زنگ بزنم هیچی نگفتم که او هم سکوتم را تایید فکر کرد و ویدیو کال کرب بعد از احوال پرسی گفت افرا تو زیباترین دختری استی که در زندگیم دیدیم یک رقم شده بودم حس داشتم که نمیفهمیدم چی اس طبق معمول خیلی عادی بودم اما در زنگ نمیتوانستیم از هم چشم برداریم خوش قیافه و جذاب بود با چشم های آبی اش چند دقیقه به همدیگر زل زده بودیم که یک صدای دلخراش به گوش رسید و نفهمیدم دیگه چه شد وقتی چشم هایم را باز کردم داخل اتاق درسی بودم و استاد ما تلاش داشت به هوش بیاره نزدیک دانشگاه انتحراری شده بود و با شنیدن صدای وحشتناک اش با اینکه خیلی نزدیک بود از حال رفته بودم اوضاع هیچوقتی در افغانستان خوب نبود از وقتی به یاد داشتم جنگ خونریزی گویا اینهمه برای ما کاملا عادی شده بود همان روز به مشکل توانستم به خانه برگردم همینطوری روز ها سپری میشد و حرف زدنم با امیر بیشتر میشد انگار جز از زندگیم شده بود

امیر :

طرز حرف زدنش، ادب در کلامش، احترامش، حیای چشمانش، ساده گی و خلاصه همه چیزش متفاوت بود زیبایی اش خو اصلاً حرف نداشت از وقت دیده بودمش حدود ۶ ماه میشد همه چیزم شده بود فکرم، ذهنم، خیال‌ها همش افرا شده بود همه به خودم هم خیلی جالب بود قبل از صبح با یک دختر شب هم با دیگری میبودم مخصوصاً از وقتی که از دانشگاه فارغ شده بودم یک روز هم بدون خوشگذرانی سپری نمیتوانستم و با هیچ دختری بیشتر از یکماه وارد رابطه نمیماندم یک حس داشتم که هیچوقت اونطوری نبودم وقتی همراهیش حرف میزدم قلب انقدر ضربانش زیاد میشد که حتی میتوانستم صدایش را بشنوم کنترول خودم را از دست میدادم محو حرف زدنش و قصه‌های ساده روزمره اش میشدم نمیفهمیدم وقت چطور سپری میشه دوست داشتم زمان ایستاد شود و با خنده‌های زیبایش بمانم وقتی داشتم یکروز همراهیش چت میکردم خنده‌های ریزی کردم بلال نزدیک ترین دوستم متوجه شده بود که یک مدت است در من تغییرات زیادی آمده صدا زد مرا اما نفهمیدم همراهی مشت به بازویم زد گفت چه خبر است که از دنیا بی خبر شدی خنده کردم گفتم هیچی بلال گفت من برادرت استم میفهم حتماً یک خبری است که این همه تغییرات در تو ایجاد شده خنده ریزی کردم و گفتم چه خبر بوده میدانه؟

عاشق شدی؟ ....

خنده کردم .... نه بابا عشق چی کار چی؟

.... مه تره میشناسم این خنده‌ها بی دلیل بوده نمیدانه بگو دیگه که او کی است تره اینقدر تغییر داده . اوایلش انکار میکردم چون به این معتقد بودم که عشق وجود نداره و ساخته ذهن بشر است اما بعد از مدتی فهمیدم که عاشق افرا شدیم و حدود یکسال از رابطه ما میگذشت و تصمیم گرفتم همراهیش گپ بزنم و احساسات خود را برایش بگویم .

افرا:

وقتی همراهیش حرف میزدم کاملاً فراموش میکردم که مه کجا استم یا ساعت چند است قسمی غرق حرف زدن میشدم که گاهی خوابم میرد ۱ سال گذشته بود و سال پنجم تازه آغاز شده بود فشار درس‌ها از قبل بیشتر شده بود بالایم و کمتر به زندگی اجتماعی خود میتانستم برسم بعضی اوقات بیکاری خود را با حرف زدن همراهی امیر سپری میکردم یک شب برایم گفت میخواهم همراهیت حرف بزنم اما خواهشا ناراحت نشی گفتم باشه بگو چند بار مکرر گفت که ناراحت نمیشی کنچکاو شدم گفتم نمیشم بگو برایم گفت

... دوستت دارم

ساكت ماندم گويا زيانم لال شد بعد چند لحظه گفتم .... چی؟

دوستت دارم عاشقت شدیم ....

نمیفهمیدم چی بگویم چون اولین بار بود در زندگیم کسی این حرف را برم گفته بود کسی تا حال برم ازین حرف نگفته بود چون من به کسی جرات چنین کاری را نمیدادم از این حرف امیر حیران شدم و خنده کردم

..... مگر مه بر ت جوک گفتم که خنده داری ؟

.... نمیفهمم اما خنده ام گرفته چون برایم جالب است

.... عشق فکاهی است؟

.... نمیفهمم چون این گزینه در زندگیم جا ندارد

.... اما مه از وقتی با تو آشنا شدیم خیلی تغییر کردیم فکرم ذهنم خیالم شده تو خیلی دوستت دارم

نمیفهمیدم چی بگویم حیران بودم اصلاً حس خودم نمیفهمیدم گفت

.... تو مره دوست داری ؟

ساکت ماندم مه هنوز دوستت دارم گفتن خودش هضم نکرده بودم و او انتظار داشت مه هم برایش عین حرف بزنم در حالیکه تا حال به خودم چنین چیزی نگفتم چند لحظه گفت ساکت نباش بگو گفتم دوستت دارم اما منحیث یک دوست . بلی خب دوستش داشتم حس که در مقابل او داشتم تا حال تجربه نکرده بودم و در مقابل کسی دیگر این حس نداشتم اما وقتی آدم عاشق شود باید از غرورش بگذره که من نمیتوانستم این کار را کنم در ضمن هنوز مطمئن نبودم ..

امیر:

مه پسری نبودم که کسی مرا رد کنه تا حال هیچ دختری مرا پس نزده بود افرا را دوست داشتم اما حرفی که گفت خیلی برم توهین کرد و مه نمیتوانستم این توهین را تحمل کنم رسما با حرفش برم فهماند که از یک دوست معمولی برم بیشتر ارزش نداری خیلی عصبی بودم و بعد از آن شب دیگه همراهیش حرفی نزدیم فکرم خیلی پریشان شده بود یک هفته سپری شد و اصلاً سراغی ازش نگرفته بودم او هم اینقدر مغور بود که حتی نخواست حال آدمی که یکسال همراهیش گپ میزد را بگیرد خب دوست پسر که نه اما به عنوان دوست میتوانست یک پیام کنه حالم بد بود عصبی و کلافه بودم دلم نمیشد با کسی حرف بزنم یا بیرون از خانه بروم تا اینکه بلال به خانه ما آمد داشت مره مسخره میکرد که مجنون شدی از غم دختری که چندبار بیشتر ندیدیش اصلاً پسر تو را چه شده که بخاطر یک دختر کابلی گک داری غرور ات را زیر پا میکنی؟.... از حرف بلال عصبی شدم زدم بیرون رفتم هوا طوفانی بود و باران های ریزی میبارید بدون اینکه کورتی چیزی بپوشم از خانه بیرون شدم ساعت ها در کوچه ها قدم زدم به حرف افرا که برم گفت دوستم داره اما منحیث یک دوست و حرف بلال که برم گفت پسر تو را چه شده که بخاطر یک دختر کابلی گک داری غرور ات را زیر پا میکنی؟..... نفهمیدم زمان چطور سپری شد هوا تاریک بود نگاهی به مبایل خود انداختم که مادرم خیلی زنگ زده و همچنان بلال ساعت هم ۱۱ شب شده بود

متوجه شدم که خیلی سردم شده وای آخه میشه یک آدم بخارتر کسی که به آدم ارزش نته اینطوری بهم بریزه به مادرم پیام دادم تا بیشتر نگران نشود و به خانه رفتم خیلی سردم بود و کاملا زیر باران ترشده بود و مدام عطسه میزدم رفتم اتفاق شاور گرفتم و خوابیدم اما وقتی چشم هایم را باز کردم که مادرم بالای سرم اس و به پیشانی ام دستمال تر میگزاره سمت دیگرم پدرم همراهی داکتر که دوست اش بود حرف میزد برایم یک سیروم وصل کرده بودند از مادرم پرسیدم چه خبر اس مادرم مثل همیشه به تنیه کردنم آغاز کرد که بدون چیزی پوشی بیرون رفتی غذا نخوردنی خود را مریض ساختی و از همین حرف های مادرانه پدرم صدا زد که آرام باشه و همراهی داکتر بیرون رفت گفتم مادر بخدا نیاز نبود من حالم خوب است ..اما حالم خوب نبود از تب زیاد میسوختم اما از درون داغ شده بودم هضم کرده نمیتوانستم که افرا مره پس زده ..

افرا:

بعد از آن شب حدود یک هفته سپری شد اما هیچ پیامی برایم نکرد میفهمیدم با جواب که برایش دادم ناراحت شده اما گاهی خواستم احوالش را بگیرم اما با خود فکر کردم که چه گفته زنگ بزنم چرا باید زنگ بزنم مه اینقدر کوچک نشدم که به دنبالش بروم و یا اگر من ازش احوالی بگیرم نکنه فکر کنه برایم ارزش داره شب متوجه شدم که خودش پیام کرده از خوشی بال در می آوردم باز کردم و احوال پرسی کردیم حالش را پرسیدم خیلی عصبی بود فکر کنم هنوزم بخارتر حرفم ناراحت بود برایم گفت

....من برایت گفتم دوستت دارم مره پس زدی یک هفته شد مه که پیام نکردم حتی یک احوال نگرفتی

.... خب من هم دوره امتحان هایم اس خیلی سرم مشغول است . عکس دست خودرا فرستاد وای باورم نمیشد که سوزن در دست اش باشه گفت خوب نیستم با دیدن اش در او وضعیت قلبم خیلی تند میتپید برایش گفتم شفا باشد چی شدیت گفت سرما خوردیم . برایش گفتم متوجه ات باش خوب میشی در هوای سرد معمولی است. اما انگلار حرفم به مذاقش بد خورد برایش و گفت :

.. بلی خیلی معمولی اس مه دیگه ایرقم نمیتائنم

....چی را نمیتانی؟

.. چیزی است که بخواهی برایم بگویی؟

....نوج چه بگویم؟

..به نظرم خوب است تره بلاک کنم

انتظار این حرف را ازش نداشتم و حیران نگاه داشتم که پروفایلش سفید شد ها واقعا مره بلاک کرد مگر چه گفتم که اینقدر عصبانی شد اولین بار بود در زندگیم که از طرف یکی بلاک شدم بلی ناراحت شدم اما در عین حال هم خیلی عصبانی شده بودم تو کی استی که بر مه قیافه میگیری مبایل خود را کنار گذاشتم با خود گفتم تو کی استی که مه بخارتر ناراحت شوم فردای آنروز امتحان داشتم کتاب خود را برداشتمن

و خواستم جای فکر کردن درس خود را بخوانم اما هر قدر تلاش میکردم نمیتوانstem تمرکز کنم همش فکرم پیش امیر بود و یک سوالیه کلان در ذهن بود خواستم در انستا برایش پیام بفرستم تا صفحه پیام رفتم اما با خود فکر کردم مه خو کار اشتباه نکردیم که پیام بفرستم چرا باید دنبالش برم و منصرف شدم...

امیر:

میخواستم استراحت کنم اما مدام به افرا فکر میکردم مبایلم را برداشت و برash پیام فرستادم برش گفتم مریضم عکس دستم را فرستادم اما اصلا برایش اهمیت نداشت برم میگه خیلی معمولی است دختر احمق فکرم بخاطر تو درگیر بود که مریضم شدم گذشته ازین هیچ برایت مهم نیس من خوبم یا نه. یاد حرف بلال افتادم با خود گفتم چرا باید ذهنم را مصروف آدمی کنم که اصلا برایش اهمیت ندارم و بلاک اش کردم مبایلم را گذاشت و خوابیدم اما انگار منتظر بودم در انستا برایم پیام بفرسته دیدم که در مسجر انلاین است اما عین خیالش هم نبود بیشتر عصبانی شدم و گرفتم خوابیدم حدود یکماه گذشت و هیچ حرفی نزده بودیم دوباره به زندگی قبلیم برگشته بودم و با دختری جدید وارد رابطه شده بودم اما نتوانسته بودم از ذهن و فکرم بیرونش کنم قسمی تظاهر میکردم که اصلا برایم مهم نیست اما شب ها وقتی در بستر خوابم میرفتم کارم شده بود زل زدن به عکس های افرا و خواندن چت های گذشته ... هر شب به امید اینکه برایم پیام فرستاده اما نکرد.

افرا:

یکماه شد اما اصلا باهم حرفی نزدیم صبح آن شب به یاد دارم بد ترین امتحانم را داده بودم مره یک چیزی شده بود آرامش نداشتم همش به فکر فرو میرفتم یک روزی در دانشگاه همینطوری به فکر رفته بودم توجه همه صنف با بارها صدا زدنم توسط استاد ما به مه شده بود سارا دوست صمیمی ام مره تکان داد انگار از یک دنیای دیگه آدم استاد ما گفت افرا خوبی؟ گفتم خوبم . بعد درس در دهلیز همینطوری قدم میزدم که استادم در عین زمان یکی از دوستای بسیار نزدیک پدرم بود از پشت امد و صدایم زد کمی جیک خوردم

.. دخترم خوبی ببخشی ترساندم؟

.. نخیر استاد همینطوری در فکر بودم

.. افرا جان تو هم مثل دخترم استی هر مشکل داری میتانی بر مه بگویی

.. نخیر استاد مشکلی ندارم تشکر ازینکه به فکرم استی

.. دخترم تو از مهسا دختر خودم برم فرق نداری میبینم در این چند وقت نگران استی در خانه مشکلی داری؟

.. وای نه همه چیز رو براه است چه مشکلی میتانم داشته باشم... عمیق به چشمانم نگاه کرد و گفت

..عاشق شدی ؟

هول کردم ضربان قلبم تند شد هکه پکه شدم و گفتم استغفارالله عاشق چی شما چی میگین چرا باید عاشق شوم بر مه جز درس هایم چیزی دیگر مهم نیست در این چند مدت فشار درس ها بالایم زیاد است و درست نمیتوانم به درس هایم رسیده گی کنم نگران امتحاناتم استم فقط همین.

دست نوازش روی شانه ام کشید و گفت هرچه باشد دخترم تو نگران نباش تلاش ات را بیشتر بساز حتما موفق میشی تشكی کردم و رفت اما هنوز هم دست و پایم داشت میلرزید یک ساعت درسی ام مانده بود از دانشگاه بیرون شدم واقعا مره چه شده بود نمیفهمیدم آیا واقعا عاشق شدیم او هم عاشق کسی که ندیدیم نه بابا امکان نداره بعد به حرف کاکا خالد فکر کردم که برایم گفت تلاش کن مبایلم را برداشتم دیدم امیر انلاین است برایش پیام فرستادم خوبی مثل همیشه زیر پانزده ثانیه سین کرد گفت خوبم بی وفا چه شد که پیام کردی ؟

....خیلی وقت بود ازت احوال نداشتم اما فکر کنم اشتباه کردم وقت خوش

....نی نی اشتباه نکردی اصلا خیلی خوب شد که پیام کردی

....خوب شد؟؟؟؟؟

....همم چون دلتنگ بودم

....دلتنگ من؟؟؟؟؟

....مگم دلتنگ شدن هم ممنوع است ؟

....آدم دلتنگ کسی که بلاک کرده نمیشه؟

....راست میگی نباید میشدم اما شدیم دیگه چه کارش میشه کرد؟

....میتوانستی احوال بگیری

....خوو دیگه از دستت عصبانی بودم

....بخاطر چه؟

....هیچی پشتش نگرد

چند روزی سپری شد و دوباره رابطه ما از سر شروع شده بود حالم داشت بهتر میشد خوش بودم ...

امیر:

چند روزی بود که بی قرار بودم اصلا هیچی حالیم نمیشد عصبی شده بودم و با هر کی دعوا راه مینداختم و با دوست دختر جدیدم هم بهم زده بودم همینطوری در انتتا میچرخیدم که چشم به پروفایل افرا افتاد در صفحه چت رفتم صد دل را یک دل کردم خواستم برایش پیام بفرستم و بگویم که چقدر دلم برایش تنگ شده دیدم انلاین است به عکس پروفایلش خیره شدم مثل بقیه دختران آرایش نمیکرد و بدون آرایش خیلی زیبا و خواستنی بود که متوجه شدم خودش پیام کرد نخیر دیگه این چطوری تصادف بوده میتانه درست وقتی که میخواستم برایش پیام بفرستم خودش پیام کرباهم حرف زدیم... چند روزی سپری شد از حرفاش میتانستم که بفهم او هم بر مه حسی دارد اینبار دیگه همراش درباره دوست داشتن حرفی نزدم و با حرفها و جملاتم برایش میفهمانم که چقدر دوستش دارم او هم دیگه چیزی نگفت از حرفها و توجه هایش معلوم بود چند روزی سپری شد مه همراهی پدرم تصمیم داشتیم به کابل بیاییم اما در این مورد به افرا چیزی نگفتم و میخواستم سوپرایزش کنم حدود یک هفته در جنجالهای رفتنه به کابل بند بودم و در سفر بودم انلاین شدم دیدم نه پیام کرده و نه زنگ زده و او هم آنلاین نشده چند روز گذشت سر هم پیام کردم اما هیچ جوابی دریافت نکردم نمبرش هم خاموش بود به تشویش شدم و در نمبر مادرش زنگ زدم که یک پسر جواب داد احتمالا برادرش بود بخاطریکه افرا به کدام مشکل برخورد گفتم با فرهاد کار دارم او هم گفت اشتباه کردی و قطع کردم حس خوبی نداشتم مطمئن بودم برایش یک مشکلی پیش شده اما هیچ غلطی نمیتوانستم کنم.

افرا:

حدود سه روز بود امیر انلاین نبود در نمبرش هم که تماس میگرفتم خاموش بود خیلی نگران بودم در همو شب روز عروسی خواهرم هم بود یک پسر کاکایم بود هارون که خیلی پی گیرم بود اما برایش رو نمیدادم چون یک آدم خوشگذران و عیاش بود در محفل عروسی با خواهر خود به مه تله گذاشتند و در عروس خانه قفل ماندم خواهرک کوچک متوجه شده بود و بخاطر کمک برادرم را صدا زده بود که پشت دروازه کمک صدا میکردم و از شانس بد مبایل هم پیش نبود که هارون از تشناب بیرون شد و مره صدا زد هول کردم گفتم

.... تو اینجا چی میکنی وای اصلا خوب هم شد چون دروازه قفل مانده زور دستم نمیکشه بیا این را باز کن من داشتم سعی میکردم دروازه را باز کنم که از پشت سر به من نزدیک شد خیلی ترسیدم و دور رفتم گفتم

.... هارون بیدر تو چی میکنی دیوانه شدی؟ به من نزدیک شده رفت و گفت

.... ها دیوانه شدیم از عشق تو دیوانه شدیم دیگه نمیتانم تحمل کنم

آنقدر برم نزدیک بود که نفس های پلید اش در رویم میخورد ترسیدم هرچه تلاش میکردم از دست اش فرار کنم اما آنقدر محکم گرفته بود که تکان خورده نمیتوانستم دست هایم را محکم گرفته بود و با او لب های نجس خود را بوسید که در همو لحظه برادرم دروازه را باز کرد و مره در آغوش او کثافت دید عاجل از خود دورش کردم برادرم از قهر و غصب انفجار میکرد و گفت اینجا چه خبر است؟

من داشتم گریه میکردم و گفتم این کثافت مره اذیت میکرد بلا فاصله محمد با مشت به دهنش زد و گفت تو به ناموس مه چشم بد داشتی؟ و چند بار دیگر بر رویش زد تا اینکه هارون دورش زد گفت احمق اذیت چی تو هم یک مرد استی دختری که تره نخواهد آیا او را میبوسی؟

محمد ساکت ماند چند لحظه و گفت چی چرت و پرت میگی؟ گفت ما با همیم همیگه خود را دوست داریم چرا آیا دوست داشتن گناه است؟ در حالیکه گریه میکرد گفتم دروغ میگه بیدر بخدا قسم دروغ میگه مه هیچ کاری که تره شرمنده کنم نکردیم هارون را چند مشت دیگه زد و گفت برو گورت را گم کو بعدش دست مره گرفته و به خانه رفتم خیلی دلهره داشتم موثر را آنچنان سرعت داده بود که فکر میکرد حلا پرواز میکند از سر و رویش خشم میبارید جرات حرف زدن را نداشت به خانه آمدیم در صالون نشست مثل باران از چشم آب میرفت برایم گفت برو از اتفاق کمربندم را بیار خیلی ترسیده بودم رفتم کمربندش را آوردم مره شاند و شروع کرد به سوال کردن:

...چقدر وقت میشه که همراهیش رابطه داری؟

در حالیکه اشک در چشمانم بود گفتم... قسم میخورم همراهیش رابطه ندارم مه اصلا به او رو نمیدادم که با کمربند خود شروع کرد به زدنم ماجرا را برایش گفتم اما باور نکرد آنقدر لت و کوبیم کرده بود که نمیتوانستم از جایم بلند شوم مبایلیم را گرفت و شروع کرد به چک کردن دید که هیچ چیزی در مبایلیم نبود خوشبختانه هر چه که در رابطه به امیر بود همه را دلیت کرده بودم .. تاریخچه تماس هایم را چک کرد و گرفت در شرکت مخابراتی تماس گرفت نمبرهای هارون را برایشان داد و گفت تاریخچه رد و بدل شدن این نمبر را میخواهم اما آنها گفت که هیچ تماسی با این نمبر ها نبوده و قطع کرد به چشم هایم دید و گفت کرم و گفتم دیدی من دروغ نگفتم حال باور کردی؟ با چشم های پر از نفرت به چشم هایم دید و گفت باورت ندارم تو مایه ننگ من استی من را بی آبرو ساختی در همین لحظه مادرم و اینها رسیدند وقتی همه جا را بهم ریخته دیدند وارخطا شدند که چه اتفاقی افتاده مادرم به سویم دوید وقتی جیران خواه رکم هم به طرفم دوید محمد بالایش چیغ زد که برو اتفاق بخواب . او هم رفت . مادرم که خیلی ترسیده بود رو به محمد کرد که چه خبر است؟ محمد گفت: هزار بار گفتم دختر است بجای دانشگاه شوهرش بده بره اما نکردی به حرف گوش ندادید این هم نتیجه اش . در حالیکه گریه میکرد گفتم مادر قسم میخورم هیچ کاری نکردیم مه هیچ گناهی ندارم که برادرم باز هم مره همای لگزد و گفت ساکت شو بی حیا هنوز هم حرف میزنی . مادرم اشک به چشمانش آمده بود رو به محمد کرد گفت چه خبر شده واضح بگو ببینم؟

محمد گفت دختر یکی یگانه ات را در آغوش هارون پست فطرت دیدم داشتن باهم عشق بازی میکردند مادرم رو به مه کرد رنگ اش مثل گچ سفید شده بود و گفت : تو چکار کردی مره سرخم ساختی و با گریه گفتم مادر مه قسم میخورم... هنوز حرف تمام نشده بود که همراه سیلی محکم به رویم زد ادامه دادم قسم میخورم من کاری نکردیم که دوباره سیلی زد فرصت حرف زدن برایم نداد و مره میزد و گریه میکرد و نفرینم میکرد و میگفت حیف زحمات که برایت کشیدم هیچکس نمانده بود که با او هارون بی

غیرت رابطه برقرار کرده که در همین لحظه پدرم رسید با دیدن خانه در او وضعیت حیران شد و پرسید این چه وضعیت است چه اتفاقی افتاده؟ محمد گفت از دختر یکی یکدانه ات پرس

پدرم وقتی سر و روی مره همراه خون دید دیوانه شده بود و بالای محمد چیغ زد که چی خبره و محمد هم همه چیز را که یک سوتاهم بود و هارون دروغ گفته بود را به پدرم گفت پدرم رو به من کرد و گفت دخترم برادرت چه میگه؟

. گریه میکرم و گفتم : بخدا سوگند میخورم که من کاری نکردیم که باعث سرافگنده گی تان شود آنها بر مه تله گذاشتند هارون مره اذیت کرد هر چه گفت دروغ گفت پدر بخدا من کاری نکردیم قسم میخورم بی گناه استم پدرم بلند شد و یک سیلی محکم به برادرم زد و گفت : تو به کدام حق بالای دخترم دست بالا کردي ؟

....اين بي حيا را ميگي دخترم باعث بي آبرو گي ما شد مایه ننگ...پدرم نگذاشت حرفش را تكميل کنه و زد زير گوشش گفت تو بي غيرت به خواهر خود ميگي بي حيا .. اين دختر را مه تربيه کردیم اين چشم ها را مه ميشناسم دختر مه دروغ نميگه .

....پس مه دروغ ميگم که در آغوش همديگه شان مج شان را كرقتم

پدرم رو به من کرد و گفت تو در آنجا تنها چي میکردي ؟

...ترنم (خواهر هارون) گفت فونم در بكس لباس هايت اس بدھ که بسيار ضرور کار دارم گفتم بره خودش بگيره اما گفت که به وسائل شخصی کس دست نمیزند بسيار اصرار کرد من هم رفتم تا از بكس فونش را برایش بدهم اما وقتی داخل شدم دروازه از پشتم بسته شد ترنم را زياد صدا زدم اما هیچ جوابی نمیامد که دیدم هارون بيدر از تشناب برآمد وقتی دیدمش ازش کمک خواستم اما خودش را برم نزديك کرد ازش دور رفتم اما مثل وحشی ها به سمتم میامد نتوانستم فرار کنم خیلی محکم گرفته بود مره که در همو لحظه بيدرم رسید ..

محمد چک چک کرد و ....واه واه چه داستان سر هم کرده فکر کرده ما طفل استیم و میتوانی ما را فریب بتی؟ به چشم های پدرم خیره شدم و گفتم قسم میخورم حقیقت را میگم . پدرم کنارم نشست اشک هایمه پاک کرد گونه هایم را نوازش داد و گفت میفهمم مه به تو باور دارم تو به مه دروغ نمیگی درست است حالی آرام باش تو برو دست و صورت را بشور بخواب فردا در این مورد گپ میزنيم او هارون بیغيرت هم باید توان ازی گناه خود را بدهد ...

تا زبان ترکرم پدرم گفت هیچ چیز نگو راحت باش مه به تو باور دارم هله گپم را گوش کو برو بخواب

به اتفاق رفتم همه بدنم آنقدر درد داشت که توان راه رفتن را نداشت لباس های خود را تبدیل کردم وقتی از تشناب بیرون شدم دیدم مادرم بالای تخت منظرم نشسته احساس خوبی کردم که مادرم مره تنها نماند و پیش آمده با خود گفتم حال بعلم میکنه و آرام میگیرم اما برخلاف تصورم وقتی کنارش نشستم عصبانی شد و گفت دختر تو چه کردي؟

...مادر قسم میخورم مه هیچ چیز نکردیم

...درست است که تو چیز نکردی اما سر مره پیش پدر و برادرت خم ساختی اصلا وقتی همه داخل صالون بود تو چرا رفتی؟ بارها برایت گفته بودم که از زن کاکایت و اولادهایش دور باش اما کجاست که گپ را به گوش بگیری حد اقل تو خو میامدی بر مه میگفتی وای خدا مه همراهی شما چی کنم یکی اش پیش از ازدواج حامله میشه دیکه اش را بین چی میکنید قصد دارید مره سکته بدھید؟

...مادر خدا نکند ای قسم نگو

...کاشکی میموردم و این روز ها را نمیبینم نمیفهمم چه گناه کردیم که اینهمه سرم آمد ... و رفت خیلی گریه کردم مه توقع نداشتیم که در حالی که هیچ گناهی ندارم مادرم همراهیم اینطور رفتار کند اما حقش بود چون مه دختر بودم تنها در خانه ما نه بلکه در اکثریت خانه ها دختر ارزش نداره .... خیلی شب سخت را پشت سر گذاشتیم خیلی گریه کردم شب هم آنقدر طولانی بود که صبح نمیشد مبایلیم هم نزدم نبود چون محمد شکسته بودش و بلاخره صبح شد و پدرم هارون را به خانه ما خواسته بود در حوالی بودیم و صبحانه میخوردیم زمستان بود اما هوا خوشایند بود و داشتم زیر نگاه های پر از خشم محمد و نگاه های حقیر مادرم ذوب میشدم از بس که گریه کرده بودم چشم هایم پف شده بود سر و صورتم پر از زخم و کبودی بود . که هارون آمد وقتی مره در او حالت دید چشم هایش از پلک زدن مانده بود از چهره اش فهمیده میشد که بخاطر حرف که زده خوده نفرین میکنه . محمد از چشم هایش خشم میبارید و آنقدر دست های خود را فشرده بود که رنگش عوض شده بود اما چون پدرم برایش گفته بود از جای خود بلند نشد و دخالت نکرد هارون خشک شده بود دم در وپاهایش یاریش نمیکرد پدرم صدا زدش که داخل بباید وقتی داخل آمد و به طرف میبدید اشک در چشمانش حلقه زده بود . پدرم با بسیار عصبانیت ازش پرسید :

....شب گذشته چه گستاخی بود که کردی ؟ ...انگار زبان خود را فورت داده بود . چشم از من بر نمیداشت

پدرم یک سیلی محکم به رویش زد و گفت بین خوب بین بخاطر تو بیغیرت محمد سر خواهر خود چی آورده لعنتی تو نان و نمک مره خوردی مثل اولادم دوست داشتم با افرا مثل خواهر بزرگ شدی آدم در حق ناموس فامیل خود همنیطور میکنه؟

هارون به گریه افتاد....هرچه بگویی کاکا حق داری بسیار گناه بزرگ کردیم اما قسم میخورم نمی خواستم ایرقم شود مه افرا را دوست داشتم فقط میخواستم همراهیش حرف بزنم اما...

....حرف چی حرف زدن همنیطور میباشه ؟؟؟

....مه قسم میخورم که نمیخواستم افرا را اذیت کنم فقط میخواستم همراهیش گپ بزنم اما بچه ها برم نوشیدنی داده بودند و مست بودم از کنترول خارج شده بودم

محمد... تو خو مه گفتی که همراهی افرا از بسیار وقت است که استی ؟

....بلی گفتم اما نمیفهمم چرا این سخن را به زبان آوردم. شاید بخاطر اینکه افرا همیشه مره بیدر خطاب میکرد یا اینکه از مه فرار میکرد و مره نمیخواست نمیفهمم اما خیلی بد کردم از همه تان به خصوص از افرا خیلی معذرت میخواهم واقعاً متاسف استم هر جزای که برم بدھید قبول دارم جبرانش میکنم. و پدرم سیلی محکم بر رویش زد و گفت ..این زخم‌های افرا را جبران کرده میتوانی؟ توان اشک‌های که از چشمش ریخته را داده میتانی؟

....کاکاجان خیلی شرمنده استم

....گور ات را گم کو از خانه مه برو و هرگز دیگه دم چشم نیایی

قبل رفتش خیلی ملتسمانه گفت با اینکه میفهمم حق گفتن این را ندارم اما خیلی پشیمان استم نمیخواستم اونطور کنم لطفاً اگر توانستی مره بیخش و رفت ..

پدرم رو به محمد کر د و گفت ..خب نمیخواهی چیزی بگویی؟ شب خو بسیار بلند پروازی میکردی؟

...اصلاً حق این را دارم که چیزی بگویم و بلند شد و به وظیفه خود رفت پدرم از پشتیش صدا کرد اما حرف نا شنیده رفت . محمد خیلی مغورو و ضدی بود حتی اگر حرف اشتباه هم میزد همه را وادار به این میکرد که خود را حق به جانب نشان بدهد حالی هم که دید خودش اشتباه کرده نمیتوانست هضم کنه

حدود دو هفته سپری شده بود و هنوز هم با من حرف نمیزد حتی جواب سلام را هم نمیداد تعطیلاتم بود در خانه بودم و جایی هم نمیرفتم مبایلیم که حتی توته های شکسته اش را هم ندیدم با هیچ کسی حتی سارا هم در ارتباط نبودم و صنم هم که با پدر خود به مزار رفته بودند ، شب بود همه در خانه نشسته بودیم مادرم آشپزخانه رفت پدرم در تلویزیون خبر میدید و جیران هم با مبایل پدرم گیم میزد که مبایل مادرم زنگ خورد و محمد بلند کرد مادرم بخاطر مشکل گوش هایش صدای مبایل اش بلند بود در اتاق که صحبت میکرد میفهمیدم طرف مقابل برایش چی میگوید .. محمد زنگ را جواب داد از هلو گفتن اش دست و پایم لرزید فکر کردم امیر است اما وقتی شنیدم محمد گفت ای نمبر فرهاد نیست اشتباه کردی با خود گفتم نخیر چرا باید او باشد ....

چند روز سپری شد و مبایل جدید گرفتم در طول این دو هفته که آفلاین بودم بیشتر زنگ و پیام را از امیر داشتم جواب پیام هایش فقط با یک سلام دادم

امیر :

هر بار که مبایل را میگرفتم به امید پیام افرا میگرفتم اما همان روز کاملاً نا امید شده بودم و اصلاً انلاین نشدم در طول این دو هفته هم که اصلاً دوستا و خویشاوندان ما آرام ما نمیماند و شب و چاشت مهمانی بودیم و در خانه ماما مایم بودیم از افرا هیچ احوالی نداشتم صنم هم که نبود ازش بپرسم فقط یکبار در مورد برادرش از خانم ماما مایم پرسیدم تا بفهمم چرا سر و درک افرا نیست با اینکه خیلی برم نزدیک بود اما نمیتوانستم ببینمش یا همراهیش حرف بزنم از زیر زبان خانم ماما مایم فهمیدم که عروسی داشتند شب قبل ازینکه بخوابم خواستم یکبار به مادرم تماس بگیرم که بیدم افرا پیام کرده از خوشحالی در جایم نشستم

پسر مامایم خنده کرد گفت خیر باشه نکنه که لاتری ات برآمد خنديم گفتم از او کرده بالاتر است خنید و  
گفت تنها مه عاشق نیستم....

ازش پرسیدم که چرا افلاین بود و او هم عروسی خواهرش را بهانه کرد برایش گفتم که کابل آمدیم و  
برایش هم زنگ زدم .

شب های قبل او نمبر که آخرش ۴۷ بود تو بودی؟

۴۷ نه ۴۲۷ بلی مه بودم ..

وای امیر خیلی دوستت دارم

اولین دفعه بود که شنیده بودم از زبانش با شنیدنش سر تا پایم لرزید اصلاً انتظار این حرف را از افرا  
نداشتم و خیلی متعجب کرده بود

افرا:

وقتی فهمیدم او نمبر امیر بود و با برادرم حرف زد اما مره لو نداد خیلی خرسند شده بودم ناخوداگاه  
برایش گفتم که دوستت دارم یعنی آدم نبود که مره لو بدهد اما شاید یک بهانه خوب برایم بود تا احساسات  
خود را برایش بگویم . خنید و گفت تو مره دوست داری وای باورم نمیشه فکر میکنم که خواب استم  
مه خود را یک سیلی بزنم شاید غلط شنیده باشم و همینطوری میخنید

... اها درست شنیدی تو خیلی برایم با ارزش استی

... خیلی وقت بود که منتظر این حرف از طرف تو بودم اما من تره بیشتر دوست دارم دیوانه وار عاشقت  
استم افرا خیلی خوشحال استم چه خوب شد آمدی در زندگیم

نمیدانم چطو این حرف ها را گفتم دست و پایم سرد شده بود آنقدر سردم شده بود که میلرزیدم حرفی نزدم  
و سکوت کرده بودم.....

ازم خواست تا باهم ملاقات کنیم چون دوباره به ترکیه بر میگشت من هم با اتفاقی برایم افتاده بود  
نمیتانستم که غلطی کنم گفتم نمیشه

... خب چرا؟؟

... تعطیلاتم است نمیتانم بیرون بروم .

... تو خو طفل نیستی نمیتانی بیرون بروی ؟

... بلی میتابم اما..

اما چی؟؟....

میترسم...

....تو میترسی مه بلای سرت بیارم؟؟؟

....نخیر او گپ نیست

....پس چیست؟؟؟

....میترسم کسی مره همراهی تو ببیند درست است که بر تو مشکلی نیست چون در خارج بزرگ شدی اما  
اینجا افغانستان است اگر گپ در گوش پدرم یا برادرم بر سه تمام میشم

....تنها همین؟؟؟

همم...

...خب این که مشکلی نیست مه میتوانم حلش کنم

...چی رقمم؟؟؟؟

...خب حل است مه برایت تاکسی میفرستم تره پیش من میارد تمام رستورانت کرایه میکنم بجز مه و تو  
کسی دیگر نباشه

... فقط مه و تو؟؟؟؟

....بلی فقط ما

....نمیشه اینطوری مه آمده نمیتابم

...ههه نترس کاری همراهیت نمیکنم فقط میبینیم و حرف میزنیم

...نمیشه یعنی اصلاً امکان نداره.

دو روز شده بود که خیلی اصرار میکرد مه هم خیلی دلم میخواست اما واقعاً خیلی میترسیدم . میترسیدم  
اتفاقی نیفته یا هم کسی مره نبینه اما بعد از اصرارش قبول کردم صبح روز ملاقات ما پرواز داشت و  
قرار بود برگرده ...اما روز ملاقات من در رستورانت منتظر ماندم حدود یک ساعت اما نیامد مبایلش هم  
خاموش خیلی عصبانی بودم و به خانه رفتم...

امیر:

به بسیار مشکل قانعش ساختم تا بباید اما چون مه شهر را بلد نبودم با پسر مامایم مجید رفتم اما او احمق  
شراب نوشیده بود و مست بود حادثه کردیم کسی آسیب ندید اما وقتی پولیس دید مجید مست است هردوی  
مارا به حوزه برند و مبایل هایما را گرفتند همانقدر وقت نشد تا به افرا احوال بتم میفهمیدم خیلی

عصبانی میشه ۱۵ ساعت در ناظارت خانه ماندیم و تقریبا ساعت ۱۲ شب بود آزاد شدیم اولین کاری که کردم با افرا تماس گرفتم همین که صدایم را شنید به دعوا کردن شروع کرد خیلی عصبانی بود حتی فرصت حرف زدن برم نمیداد چند دقیقه گذاشت تا حرصش را خالی کند بعد در جریان حرف زدنش گفتم در ناظرت خانه بودم که بس کرد و شروع کرد به سوال کردن همه چیز را برایش توضیح دادم و اونم قبول کرد . فردا قرار بود برگردام ناراحت بودم ازینکه ندیدمش و نمیتوانست هم که پرواز را کنسل کنم چون هفته پیش تکت ها را کنسل کردم و به بسیار اصرار به پدرم قبولاندم که یک هفته دیگه هم باشیم بود این بار مجبور بودم با پدرم برگردام چون مادرم هم تنها مانده بود برش گفتم صبح وقت به پیاده رویی که رفتی میایم اما گفت که نمیره نمیفهمم چرا اما مدیدمش و مجبور بودم این شهر را بدون اینکه لیلای خود را ببینم ترک کنم اما به افرا و عده دادم سه ماه بعد دوباره هر قسم شود بر میگردم دوباره به ترکیه برگشتم و دوباره به همون زندگی کسل کننده البته بدون افرا کسل کننده بود اوایل فبروری ۲۰۲۰ بود و باید ازین پس با پدرم در دفتر کار میکردم پهلوی اینکه من افرا را دوست داشتم گاهی وقتها مثل آتش و باروت میشدیم و دعوا میکردیم و دعوای ما هم با بلاک کردن تمام میشد انگار مثل آتش و باروت میماندیم اصلا باهم کنار نمیایم اما بدون همیگه هم نمیتوانستیم تاب بیاریم ... سه ماه گذشت و باید طبق و عده که به افرا داده بودم به کابل بر میگشتم پدرم و مادرم بسیار تعجب کرده بودند مادرم پرسید تو که زیاد وقت نمیشه برگشتی چه کار داری که دوباره میخواهی بری ؟؟

پدرم صدا زد و گفت : آی خانم میدانی دو هفته به خاطر اصرار همی پسر تو پرواز ما به تعویق افتاد فکر کنم پسرت برایت کدام عروس کابلی میاره و هر دو خندهند منم با بهانه ازشان فرار کردم . دو روز بعد از مادر و پدرم خداحافظی گرفته و رفتم به سمت میدان هوایی اما هیچ یک از مسافران را اجازه ورود نمیدادند و بخاطر ویروس که تازه واگیر شده بود پرواز ها بسته شده خیلی عصبانی بودم ازین بدلتر نمیشد چرا هر بار که قرار میشد همیگه خود را ببینیم یک اتفاق می افتاد خیلی نگران بودم که این موضوع را چگونه به افرا توضیح بدhem ....

افرا :

با تماس امیر از خواب پریدم فکر کردم به کابل رسید با خوشحالی پرسیدم وا امیر رسیدی بلاخره ؟

من...من..کرد و گفت آمدنم کنسل شد ... ساکت ماندم و فکر کردم مره گول زده به ادامه حرشهای خود گفت بین افرام بخدا راست میگم همیال در میدان هوایی استم تکتم دستم است اما بخاطر ویروس کرونا پرواز ها بسته شده ... بعدهش تماس تصویری زنگ زد و دیدم که واقعا راست میگه ... اوایلش عصبی بودم اما بعدتر درکش کردم این چندین بار بود که وقتی میخواستیم همیگر را ببینیم اما یک مشکل به وجود میآمد انگار زمین و آسمان دست به دست داده بودند تا ما همیگر را نبینیم

سال ۲۰۲۰ بسیار سال کسل کننده بود گاهی دانشگاه گاهی خانه و اکثر اوقات درس آنلاین ... تقریبا چندین ماه همه جا قرنطین بود و در خانه بودم با اینکه خیلی مراعات کردم اما کرونا را خیلی سخت سپری کردم روز های تکراری و کسل کننده همه در خانه بودیم و ای وای از من و محمد که خیلی ازم بدش میامد نمیفهمیدم چرا و به چی دلیل از مه خوش نمیایم و مدام باهم در دعوا بودیم یا شاید تفاوت

یکسال سن ما بود نمیفهمم سال کسل کننده بود اما امیر بود دوست زیاد داشتم اما حالم با امیر یک طور دیگه خوب میشد خب قرنطین با تمام سختی هایش بالاخره تمام شد و در سپتامبر به دانشگاه برگشتیم خیلی خوش بودم چند مدت سپری شد و به درس های خود ادامه میدادیم فشار درس ها زیاد بود و خیلی بالایم فشار میامد خیلی خسته و کسل بودم زنگ تفریح بود و در صنف نشسته بودم که یک نمبر ناشناس برایم زنگ آمد جواب دادم وای باورم نمیشد .... تو استی امیر ؟ کابل آمدی ؟ .....

.... دم دروازه دانشگاه کابل استم خواهشا نگویی که خانه استم ... شوکه شده بودم باورم نمیشد گفتم جدی میگی ؟

.... البته که جدی میگم خواستم بار پیش را جبران کنم اها اگر باورت نمیشود اینجا یک کراچی بولانی هم است

خنده ام گرفت گفتم باشه تو همونجا باش من هم میایم بیرون رفتم که با یک استایل واقعاً خاص آنجا بود پطلون و پیراهن سفید با کورتی سیاه درست رنگ دلخواه من تنش بود وقتی مره دید عینک های خود را پایین کرد که غرق تماشای چشم های آبی اش شده بودم با لبخند زیبایی به طرفم آمد و سلام کرد و دست پیش کرد منم همراهیش دست دادم کارت خود را نشان دادم و با امیر وارد دانشگاه شدیم و چون ساعت ما خالی بود هیچکس در صنف نبود او را به صنف درسی بردم ولی او اصرار میکرد که بریم بیرون اما من قبول نکردم ای کاش به حرفش گوش میدادم و میرفتیم .. از کانتین دوتا قهوه گرفتم و باهم مینوشیدیم هیچ ازم چشم بر نمیداشت یکبار به خود و به مه دید خنده گفتم چه شد؟ گفت بین چقدر لباس های ما شبیه هم است گویا هماهنگ کردیم و متوجه شدم من واسکت دامن کوتاه که تا سر رانم بود با پطلون کاملاً سیاه و و بلوز سفید که آستین هایش از انگشت‌هایم بالا بود با چادر سیاه پوشیده بودم مره هم خنده گرفت ازین تصادف و گفتم خب تصادف است گاهی وقت ها پیش میشود و داشتیم میخدنیدیم حدود ۱۵ یا ۲۰ دقیقه شده بود که در همو اخیر صنف نشسته بودیم هم صنفی هایم هم یکی یکی داخل میشدند و هر قسم نگاه میکردند و میخدنیدند سارا درین مدت میفهمید که با امیر ارتباط دارم اما وقتی او را کنارم میدید هی بر میگشت پشت خود را نگاه میکرد و میخدنید بعدش تا امیر بلند شد بره که استاد لابراتوار داخل شد خیلی بدخلق بود فرهاد هم صنفی ام صدا زد که این ساعت را باش اگر بری دلت را از رفتن بد میکنه بیازو تازه آمده و درست شاگرد ها را نمیشناسه و من هم برایش نظر مثبت دادم و در همو چوکی پهلویم نشست فکر کنم ۶ یا ۷ دقیقه بود که استاد وارد شده بود و داشت مواد را باهم ترکیب میکرد که آواز شلیک به گوش هایما رسید صدا از خیلی نزدیک بود هنوز فرصت نکردیم از جای خود بلند شویم که فکر کنم ۶ یا ۷ نفر که صورت شان مشخص نبود وارد صنف شد و به شلیک کردن شروع کردند اولین کسی را که دیدم استاد ما بود که تیر به پیشانی اش اصابت کرد و دومین نفر سارا را دیدم که سر اش به طرف آسمان بود و از دهنش خون می آمد بعدش یکی دستم را کشید و به زمین انداخت امیر بود دستش جلوی دهنم گذاشت و گفت صدای نکشی شنیدم که امیر یک آخ گفت اما زبانم آنقدر سنگین شده بود که از حال رفتم و در عالم رویا همه جا را خونی میدیدم که در او وسط امیر بی جان افتاده به حال آمد و بیدار شدم همه جا را صدای شلیک گلوله گرفته بود و آرزو میکردم که کاش خواب باشد مه به طرف دیوار بودم و امیر دم مه مثل یک دیوار محافظتی دراز کشیده بود دیدم در صنف کسی نیست و از دست

امیر خون میامد ترسیدم و چیغ کشیدم که با دست امیر که به دهنم ماند ساکت شدم و گفت چیز مهم نیست ما را هم میکشن که صدای چند نفر آمد که میگفتن صدا آمد فکر کنم کسی است اینجا امیر مره گفت خود را به مردن بزن تا فکر کنند ما موردم و بلاfacسله چند نفر داخل آمدند و گفتد نخیر اینها همه شان مرده بریم از اتاق پهلو حتما صدا بود سر و روی ما پر از خون بود و با احساس تری که رو لباس حس میکردم لباس هایم هم خونی بود اشک از چشم هایم مثل سیل جاری بود و امیر تلاش میکرد مره آرام بسازه آخرین حرف های که شنیدم این بود که امیر میگفت افرا چشم هایته بسته نکو بیدار باش اما وقتی چشم هایمه باز کردم در شفاخانه بودم و امیر دستش در گردن اش آویزان بود در جایم نشستم گفتم چه خبر است مه چطور اینجا آمدم سارا سارا کجاست زنده است؟ خوب است؟ و داشتم گریه میکردم که پرستار و امیر تلاش میکرند آرام کنند اما نمیتوانستند سیروم را از دستم بیرون کرد و به طرف دهلیز شفاخانه برآمدم که ای وای وحشت بود نمی فهمیدم چند ساعت گذشته ولی همه سراسیمه بودند از هر طرف زخمی ها را انتقال میدادند و گریه میکردم و میدویدم و امیر هم به دنبال میامد و صدایم میزد اما مثل دیوانه ها چهار طرف میدویدم و دنبال دوستهایم میگشتم و نیلاب و سارا و اینها را صدا میزدم اما هیچکی به دادم نمیرسید تا اینکه امیر دستم را گرفت و گفت آرام باش افرا اینطوری برایشان کمک نمیتوانی حالت را بین بیا به فامیلت احوال بده نگرانست استن خدا میفهمه کجا ها دنبالت میگردد . گفتم اما سارا و گریه فرصت حرف زدن را از میگرفت و گریه کرد امیر مرا به آغوش گرفت و سعی میکرد آرام کند مره به طرف اتاق که در آن بودم برد و گفت افرایم لطفا کوشش کن بر خود مسلط باشی و یک مبایل را به طرفم پیش کرد احتمالا از همان پرستار بود و گفت بگیر به فامیلت احوال بده پدر و مادرت شاید نگرانست شده باشند .. وقتی پدر گفت به خود آدم و مبایل را گرفتم نمبر پدرم را دایر کردم چون میفهمیدم تنها کسی که نگران خودم نه آبرو و عزتش میشه پدرم است بعد از اینکه تماس را جواب داد از صدایش معلوم بود چقدر نگران است و زمانیکه صدایم را شنید به گریه افتاد و گفت دخترم تو خوب استی کجاستی؟ برایشان اطمینان دادم که خوبم و اسم شفاخانه را دادم بعد از اینکه تماس قطع کردم پرستار مبایل خود را گرفت و بیرون رفت رو به امیر کرد متوجه شدم که دستش در گردنش آویزان است بلند شدم و به بسیار نگرانی پرسیدم دستت را چه شده گفت چیزی مهم نیست

چرا مهم نیست بین آویزان گردنت است چه شده؟

....هیچی تیر خورده تازه یادم آمد که یک آخ گفته بود و دستش خونی شد از ش معذرت خواستم چون با خاطر مه شده بود گفت گناه تو که نیست چرا به ناحق خودت را گناهکار میدانی

...نخیر اشتباه من است تو با خاطر مه آنجا آمدی خواستی بریم اما قبول نکردم بعدش که تو میخواستی بری من نگذاشتمن اگر میرفتی حال تره چیزی نمیشد

....هیسس بس است اصلا خیلی خوب شد که نرفتم و گرنه حالی از نگرانی جان به لب میشدم بین مه خوبم تو نگران نباش در همان لحظه پدرم و محمد رسیدند فکر کنم در همین نزدیکی ها بودند که اینقدر زود رسیدند پدرم همین که مره دید افرا گفت و بغضش ترکید و بغلم کرد گفت دخترم خوب استی تره چیزی نشده و ازین حرفا بعد از چند لحظه متوجه شدم که امیر نیست حتما خواسته فامیلم ببینش و رفته

بعد از اینکه سیروم تمام شد با وجود اصرار هایم که بخاطر نیلاب و سارا داشتم پدرم به خانه بردم اوضاع اصلا خوب نبود به خانه رفتم دوش گرفته لباس های خود را تبدیل کردم و استراحت کردم تا اینکه شب شد و بیدار شدم دیدم جیران پیش نشسته بغلم کرد و گفت خواهری اگر تره چیزی میشد مه چی میکردم به مشکل آرامش کردم و باهم به صالون رفتیم که رفتن ما مصادف شد به میز غذا که آماده بود زهرا هم آمده بود همین که مره دید دویده بغلم کرد و گفت خوبی عزیزم؟ و گفت خوبم

خیلی پدرم و اینا اصرار کردند تا غذا بخورم اما خدایش دلم پشت نیلاب و سارا خیلی نگران بود ما دوست های بودیم که شب تا حرف نمیزدیم نمیتوانستیم بخوابیم دو لقمه بیشتر غذا خورده نتوانستم چون با اتفاق که افتاده بود از مبایل خبری نداشتمن مادرم را گرفتم و به نمبر تماس مادر سارا زنگ زدم اما تا آخرین بوق کسی برنداشت نگران شدم و به نمبر خواهر نیلاب تماس گرفتم که بعد چند بوق جواب داد پرسان نیلاب را کردم و گفت که خوب است تازه از شفاخانه آمده اند خیالم از بابت نیلاب آرام شد اما دلم خیلی برای سارا شور میزد اما چاره نبود به اتفاق رفتم تا یک آب بر سر و صورتم بزنم به مبایل مادرم که در دستم بود نگاهی انداختم خیلی دلم برای امیر نارام بود دروازه را بسته کردم و نمبرش را در واتس‌اپ آوردم اما به یادم آمد که او هم مبایل خود را گم کرده بود و در شفاخانه از مبایل پرستار استفاده کرد و نمبر که صبح ازش تماس گرفته بود را هم به یاد نداشتمن از قبل بیشتر نگران شدم اما چاره نداشتمن به تشناب رفتم و دست و رویم را شستم لباس هایم میپوشیدم که مبایل زنگ خورد نمبر ناشناس بود دکمه اتصال را زدم و هلوو گفتم که با شنیدن صدای امیر آرامش در رگ رگ ام تزریق شد و گفتم خوبی نگرانست بودم؟

.....من خوبم نگران نباش تو بگو چطوری؟

...صدای تره شنیدم بهتر شدم

...و ای تو ازین حرف ها هم بلد بودی من نمیفهمیدم

....امیرررر

...اوکی راستیش من هم با شنیدن صدایت راحت شدم ببخش امروز بدون خدا حافظی رفتم پدرت و برادرت آمد پیش خود گفتم شاید حال زمان مناسب برای رو به رو شدن نباشد بعدا هم نشد برایت احوال بتم چون مبایل گم کرده بودم و در ضمن نمبر تو هم خاموش بود حالی هم صد دل را یک دل کرده در نمبر مادرت زنگ زدم که خدا را شکر خودت جواب دادی

...خوبه

....افرا تو حالت خوب است؟

...خوبم نگران نباش فقط از دوستم سارا خبری ندارم نگرانش استم

...تشویش نکو خوب است شما خیلی قوی استین با این باد ها چیزیتان نمیشود

..مرسى

## ..اوکی مواظب خودت باش

..شب خوش

اینبار نمبر خواهر سارا را دایر کرد که بعد از چند بوق جواب داد بعد یک سلام کوتاهی جویای سارا شدم که گفت در آی سی یو است ۵ تیر خورده بود و خیلی وضعیتش وخیم است خواهرش مدام گریه میکرد و گفت لطفا برایش دعا کنید زنده بماند هنوز خیلی جوان است اسم شفاخانه را پرسیدم و زنگ را قطع کردم بعد از اینکه مبایل را قطع کردم بسیار گریه کردم سارا خیلی برایم با ارزش بود حتی فکر از دست دادنش را هم نمیتوانستم به صالون رقم و بسیار اصرار کردم تا بالآخره پدرم راضی شد مرا به شفاخانه ببرد بعد از رساندن از پدرم خواستم بره تا خیالم راحت باشه وقتی به بخش که سارا بود رسیدم کسی را پیش سارا نمیگذاشت و چون شفاخانه خصوصی بود همه فامیلش آنجا بود از همه بدتر حالت مادرش خیلی بد بود و داشت از پشت شیشه سارا را نگاه میکرد سارا مثل گچ سفید شده بود خیلی برایم نزدیک بود حتی از نیلاب و مادرم و همه از ۹ ساله گی همدیگر خود را میشناختیم از همه چیز هم با خبر بودیم جلوی اشک هایمه گرفته نمیتوانستم حالم آنقدر بود که تا حال اینقدر ناراحتی را یکجا تجربه نکرده بودم از عمق دلم داشتم دعا میکردم سارا را چیزی نشود تا صبح پشت پنجره منظر ماندیم اما هیچ تغییری در حالتش نیامده بود نزدیک های چاشت بود که متوجه شدم پدرم آمده و برایم خوراکی آورده بود کمی غذا خوردم تا خیالش از بابت مه راحت باشد بعدش مبایل مادرم را از جیش بیرون کرد و گفت دوست هایت برایت زیاد زنگ زند پیشتباشد تا ازت احوال بگیریم میفهمم هر قدر هم که بگوییم نمیایی خانه بریم تا سارا به هوش بباید . یک نیم ساعتی آنجا بود و بعد از گپ زدن با فامیل سارا از انجا رفت خواستم ببینم که کی زنگ زده دیدم دوستهای دانشگاه ام و در میان نمبر امیر هم بود اول به او زنگ زدم گفت کجا استی و برایش گفتم در شفاخانه گفت میایم هر چه گفتم نمیشه اما کو گوش شنوا یک ساعتی سپری شد که امیر آمد نزدیک های شام بود اما سارا همچنان بی هوش بود گریه میکردم و امیر هم تلاش میکرد آرام کند شب هم چند لقمه غذا به زور به دهنم میکرد ساعت تقریبا ۱ شب شده بود خواهر و برادر سارا همراه با نامزدش آنجا بود و دیگر هایشان به خانه رفته بودند خواهر و برادرش یک گوشه نشسته بودند اما بیچاره نامزدش نه حرف میزد نه چیزی میخورد و نه صدایی میشنید . از پشت پنجره آی سی یو تکان نمیخورد و زل زده بود به سارا من هم سرم به روی شانه های امیر بود و اشک میریختم در آنشب آنقدر اشک ریخته بودم که هیچ وقت اینقدر اشک یکجایی نریخته بودم ساعت نزدیک ۳ شده بود اما هیچ کدام خواب به چشم مانم آمد که با صدای نامزد سارا همه به سمت پنجره دویدیم دیدیم که سارا به هوش آمده و به نامزدش لبخند میزنه نگاهش بعدا به طرف مه آمد و لبخند زد و چشم هایش را بست داکتر داخل رفتند همه ما بسیار استرس داشتیم داکتر ها قلب اش را فشار میدادند بعدش شوک برقی دادند و چند بار این عمل را تکرار کردند و ایستاد شدند سر به نشانه تاسف تکان دادند و روکش سفید را به رویش کش کردند همه داد و فریاد میکردیم که نه اینکار را نکنید اما دیگه فایده نداشت سارا همه ما را تنها گذاشت و رفت تا توان داشتم چیغ میزدم و سارا صدا میکردم دنیا بالایم تاریک شده بود بدترین حس دنیا را داشتم تجربه میکردم سارا تنها دوستم نبود خواهرم بود همرازم بود جانم بود همه چیزم بود مه

حتی تصور از دست دادنش را هم نمیکردم اما الان مره تنها مانده بود و رفت با احساس اینکه یکی دستم را نوازش میکنه بیدار شدم دیدم امیر کنارم نشسته و همین که متوجه ام شد لبخندی زد دیدم در اتاق شفاخانه استم و برم سیروم وصل کردن چشم هایم از خسته گی میسوخت به امیر گفتم مه خواب بودم او همه خواب بود؟ اما امیر با چشم های سرخ که فکر کنم گریه کرده بود و با رنگ آبی چشم هایش فقط نگام میکرد در جایم نشستم با تحکم بیشتر پرسیدم خواب بود مگه نه؟ سارا خوب است او را هیچ چیزی نشده امیر تلاش میکرد اما موقف نمیشد از سکوتش فهمیدم که خواب نبود سیروم را از دستم بیرون کردم و رفتم امیر هم دنبالم میامد که در کنار دروازه برانکارد که با روکش سفید پوشیده شده را میبرند دیدم که شبیم خواهش به زمین نشسته گریه میکنه و برادرش محکمش گرفته احساس میکردم زمین از زیر پاهایم میرود به طرف برانکارد رفتم اشک هایم فرست دیدن را ازم گرفته بود نزدیک رفتم اشک هایم را پاک کردم و آهسته روکش را پس زدم خنديدم و گفتم لعنتی بیدار شو تو خو از خوابیدن زیاد سردرد میگرفتی بلند شو تو برم و عده داده بودی که در عروسیت لباس برم میخری گفته بودی دختر تو را به پسر خود میگیرم بلند شو بیدار شو و میخواستم بلندش کنم که امیر نگذاشت و سارا را برند آنقدر قبول کردنش برایم مشکل بود مثل مجسمه شده بودم نه حرفی میزدم و نه چیزی میخوردم فقط گاهگاهی از حجم زیاد ناراحتی اشکی از گوشه چشم فرو میریخت مه تصور از دست دادن هر کسی را داشتم الا سارا ، از درون میسوختم عالم و آدم ازش بدم آمده بود و فقط میخواستم تنها باشم

۱ هفته گذشت بالای مزار سارا رفتم با خود گل برده بودم و بالای خاک اش گذاشتم و آب ریختم جلو اشک هایم را گرفته نمیتوانستم سارا همه چیز بود سرم را بر سنگ مزارش گذاشته بودم و گریه کرده نفهمیدم کی خوابم برده بود که با صدای یک خانم بیدار شدم مادر سارا بود مره در آغوش گرفت و گریه کرد برم گفت بوی سارا را میتم . بعد از آن هفته سه یا چهار بار بر سر مزار سارا میرفتم و همراهیش حرف میزدم تمام حرف های که در رابطه به امیر بود را برایش میگفتم یک حقیقت غیر قابل باور برایم بود هر روز صبح که از خواب بیدار میشدم آرزو میکردم اینهمه اتفاقات خواب بوده باشد اما نبود با اینکه دیدمش سر خاکش رفتم اما هنوز که دو ماه سپری شده بود برایم غیر قابل قبول بود در این مدت هم خانواده ام هم امیر خیلی هوایم را داشتند و تا حدالامکان تلاش میکردند خوشحال باشم و امان از دلم که میسوخت و شبهای خواب به چشم نمیامد سارا را گاهی اوقات در خواب میدیدم اما بهم نمیرسیدم دور بود و میخواستیم همیگر را به آغوش بگیریم اما حرکت نمیتوانستیم روز ها سپری شد و من هم جز صبر کردن چاره دیگر نداشتمن مجبور بودم به این زندگی لعنتی خود ادامه بتم در این مدت امیر هم دوباره به ترکیه برگشته بود .

دیگر او افرا شوخ که صدای خنده اش در تمام دانشگاه میپیچید نبودم قطبی و یخی شده بودم نمیخندیدم و خیلی حساس شده بودم با هر کی دعوا میکردم ساعت تفریح بود و در کتابخانه بودم که از شفاخانه آریانا برایم زنگ آمد و فهمیدم درخواست کار که داده بودم قبول شده دیگه نمیتوانستم در خانه باشم باید خیلی خودم را مصروف میکردم تا شاید با این غم بتوانم کنار بیایم از دانشگاه بطرف شفاخانه رفتم و بخارطر خانه پری فورم ها تا شام آنجا بند ماندم تا اینکه بخارطر کارآموزی مقرر شدم خیلی خسته بودم و به خانه آمدم و عاجل آمده شدم چون قرار بود که شیرینی محمد را بیاریم همه آنجا رفتم و ناووت شب به خانه آمدیم به اتاقم رفتم تا بخوابم باید فردا صبح زود به شفاخانه میرفتم چون اولین روز کاری ام بود

نباید ناوقت میشد کمی با امیر حرف زدم تنها کسی که با حرف زدن همراهیش آرام میشدم بعد یک مکالمه کوتاه خداحافظی کردم و خوابیدم.

صبح وقت به شفاخانه رفتم در دهليز اسناد های خود را که از قبل مرتب کرده بودم برای آخرین بار برش نگاه انداختم تا درست باشد و به سرعت راه میرفتم که یک مرد به سرعت بیشتر از من همراهیم برخورد کرد و تمام ورق های که یک ساعت شده بود منظم میکردم افتادند عصی شدم چون گفته بودن که ریس خیلی سخت گیر و ریز بین است داد زدم کور استی چشم نداری نشستم تا ورق های خود را جمع کنم نشست تا همراهیم کمک کند اما داد زدم دست نزن برو گمشو گفت خیلی معذرت میخواهم اتفاقی بود گفتم تو هنوزم حرف میزني طرفم دید و گفت خدا شفا بدهد برایت و رفت از پشتش صدا زدم لوده احمق دیوانه تو استی تو برت از خدا شفا بخواه.

رفتم و لباس یونیفورم را پوشیدم قرار بود تمام اسناد های خود را به ریس ببرم تا امضا کند و کارم اینجا رسمی شود امضا رسمی شدن کارم را پسر ریس قرار بود بکند و او هم بعد از ظهر کار های اداری را انجام میداد

بلاخره بعد از ظهر شد و بعد سه نفر قرار بود برم پیشش و رفتم وقتی داخل اتاق ریس شدم و جلو رفتم با چیزی رو برو شدم که اصلاً تصورش را هم نمیتوانستم وای باورم نمیشد گویا زبانم را بلعیده بودم چپ ماندم

....خب میتوانید حرف بزنید چرا چپ ماندید صبح که بسیار انرژی داشتید

ازین بدتر نمیشد با کسی که به بدترین شکل برخورد کردم ببایه و ریس ام شود

....بخاطر اتفاق صبح خیلی متاسف ناوقتم هم شده بود و خیلی صبح زود هم بود ..کاملاً چرت میگفتم و اصلاً نمیفهمیدم چی بگوییم

...یعنی مزاحم خوابید شده بودیم خانم جان اینجا محل کار است از همه مهمتر اخلاق است شما قرار است داکتر شوید هر زمان امکان آمدن مریض است نباید اینطوری رفتار کنید.

...حق با شماست متاسف

اسناد هایم را دید و گفت...اسمت افرا است؟

....بلی

...سال چندم ات است در کجا؟

...سال ششم در دانشگاه کابل

...خیلی خب ازی پس هر روز جز جمعه ها بعد از تایم دانشگاه ات ببا و هفته یک شب هم باید اینجا باشی قوانین اینجا را خواندی و امضا کردی پس سرت در کارت باشه و انتبا نمیپنیرم

اوکی....

..رفته میتانی

چندین روز سپری شد و در دانشگاه بودم که امیر تماس گرفت

کجا استی؟

دانشگاه استم ... اوکی پس مزاحم ات نمیشم بعدا حرف میزنیم بای ...

از کارش جا خوردم چند دقیقه سپری شد که یکی امد پهلویم نشست خودم را جم کردم دیدم امیر است وای  
چه سوپرا ایزی تو اینجا چه کار میکنی ؟

چیه دیدن عشقم آمدیم ممنوع است؟

ابرو بالا انداختم و گفتم

.... عشقم ؟؟؟

... مگر تو عشقم نیستی ؟

چه بفهم شنیدنش سابقه نداشته و .. خنده دیم با هم حرف زدیم ساعت اخیرم هم خالی بود و غذای چاشت  
را با هم خوردیم بعدش مرا تا شفاخانه برداختم همینطوری روز ها سپری میشد هم دانشگاه ام خوب پیش  
میرفت هم شغل که آرزویش را داشتم بدست آورده بودم و هم با کسی که دوستش داشتم و عاشقم بود با هم  
بودیم همه بدختی هایم تمام شده بود خیلی خوشحال بودم اما کاش سارا هم میبود خیلی میخواست عاشق  
شدنم را ببیند در شفاخانه بودم که همراهیم تماس گرفت و گفت میایم وقتی آمد دستش را با دستمال پیچیده  
بود و پر از خون بود . خون در رگهایم خشک شد دویدم و پرسیدم چه خبر شده یکی همراهیش بود و فکر  
کنم پسر ماما یش بود گفت : زخمی شده

در چه چی قسم ؟؟؟

ینگه ای گپ ها بان خیلی خون ریزی کرده . بعدش به بخش اورژانس منتقلش کردیم دستش شش  
بخیه خورد بعد از رفقن داکتر ها کنارش نشستم و پرسیدم که چطور این اتفاق افتاد و گفت که دعوا  
کردیم خیلی عصبی شده بودم و هر چه از دهنم بیرون میشد برایش میگفتم ..

امیر:

عین مادرم حرف میزد گفتم بس کن افرا ببین مه خوب استم عین مادرم با من مثل طفل ها رفتار نکن دلم  
زنگیم نمیخواهم در هر کارم دخالت کنی بس است دیگه . گفت باشه و رفت میدانم خیلی زشت همراهیش  
حرف زدم و ناراحت شد اعصاب من هم خورد بود بعد از او جنجال که مجید به پا کرده بود آخه آدم  
نورمال چرا باید دختر را فرار بدهد و گرفتم استراحت کردم نمیفهمم چند ساعت خواب ماندم وقتی بیدار

شدم هوا تاریک شده بود دنبالش گشتم اما دوستش گفت که تایم کاری اش تمام شد و همین چند لحظه پیش بعد از دیدن شما رفت عاجل لباسم را گرفتم و برای حسابی رفتم متوجه شدم حسابم را هم پرداخته بود بیرون رفتم دیدم هوا تاریک شده بود و منتظر تاکسی بود رفتم و گفتم میخواهی بروی؟

...تایم کاری ام تمام شده

...بدون خداحافظی میخواستی بروی؟ چیزی نگفت ادامه دادم نمیخواهی حالم را بپرسی؟

...چرا باید بپرسم تو که طفل نیستی

...وای بابا افرا بس کن ..در همان لحظه تاکسی آمد و گفت اوکی بس میکنم شب بخیر و خواست سوار تاکسی شود از بازوش گرفتم کجا؟؟؟؟

...در این وقت قرار است کجا برم؟

...افرا منظورم این نیست یعنی میگم بیا من با موتر خود میرسانم. دستم را عقب زد و گفت نمیخواهم و سوار شده رفت ..خیلی عصبی بودم واقعاً بد همراهیش حرف زده بودم حسابی ناراحت شد بودم دیدم مجید پسر مامایم آمد و گفت خوبی

....خوب نیستم

...بیا رفیق بریم فکر نکن عاشقی این حرفا را داره حل میشود

با حرص طرفش دیدم و گفتم ...بلی راه حل اش هم اینست که دستش را گرفته بدون اینکه به چیزی فکر کنم فرارش بتم و بعد در نصف راه پشیمان شوم

پا تند کردم و سمت موتر رفتم مجید آمد گفت وا تو خو اینطوری نکن مه خو منصرف نشدم دختره بی عقل ترسید برگشتیم

به خانه رفتیم و از خانم مامایم اینها خواستم تا درینباره به مادر مشان چیزی نگویند و یک هفته پرواز خود را هم به تعویق انداختم...خواستم بخوابم اما مدام او چشم های درشت افرا پیش چشم میامد افرا زیادی مقبول بود خصوصاً چشم هایش عین چشم های آهو بود و همین افکارم بود که نمیماند بخوابم ساعت تقریباً ۱۲ شب شده بود و احتمالاً افرا خوابیده بود نمیتوانستم هم که برایش زنگ بزنم و نارام خوابش کنم تا صبح به مشکل خوابیدم و صبح زود رفتم دم دانشگاه منتظرش ماندم تا بالاخره آمد رفتم تا همراهیش حرف بزنم اما گفت درس دارم گفتم باشه مشکلی نیست من منتظر میمانم و رفت وای خدا این چه لج است دیگه حتی به مریض بودننم هم رحم نمیکرد تا چاشت همونجا در موتر منتظر ماندم تا بالاخره بیرون آمد وقتی با موتر دم راهش ایستاد شدم حیران حیران به طرف میدید فقط روح دیده باشه ..

افرا:

وقتی از دانشگاه بیرون شدم و دیدم هنوز هم اونجاست با موتر کنارم ایستاد شد و گفت بیا سوار شو خیلی از دستش عصبانی و ناراحت بودم و دلم نمیخواست سوار شوم گفتم نیاز نیست خودم میرم دیدم عصبانی شد و گفت افرا فکر نکنم که بخواهی بفلت کرده و سوارت کنم . سوار شدم چند دقیقه اصلا باهم حرف نزدیم از م پرسید چطوری . نمیخواهی حالم را بپرسی اینطور خاموش نباش یک چیزی بگوو...اما جوابش را ندادم

... یعنی نمیخواهی اینطوری حرف بزنی اوکی و موتر را سمت دیگر چرخاند هول شدم گفتم کجا میریم اما حرف نزد گفتم ایستاد کن میخواهم پیاده شوم اما دیدم که قفل موتر را زد و حرفی نزد ها دیگه مه جواب سوال هایش را ندادم او هم ای کار را کرد نباید از مه پس بماند و دیگه حرفی نزدیم بالای بلندترین تپه کابل بردم جاییکه خیلی دوست داشتم و تقریبا تمام شهر کابل را میشد از آنجا دید موتر را ایستاد کرد و گفت پیاده شو باید باهم حرف بزنیم

در مورد چی باید حرف بزنیم؟

افرا ضد نکو باید حرف بزنیم

...مه کدام حرفی به گفتن ندارم در ضمن تو هم طفل نیستی که بخواهم در هر کارت دخالت کنم . پوفی کشید و از موتر پایین شد آمد سمتم دروازه را باز کرد گفت افرایم لطفا ضد نکن تا دستم بگیرد گفتم باشه به من دست نزن خودم پایین میشم ..چند دقیقه بدون اینکه باهم حرف بزنیم منظره زیبایی کابل را نگاه کردیم گفت افرا عزیزم بخاطر حرف های که دیروز برت زدم واقعا شرمنده استم بین واقعا نمیخواستم او حرف ها را بگوییم اما خیلی اعصابم خورد بود خیلی پشیمان استم میفهمم خیلی ناراحت ساختم نباید آنطوری همراهیت حرف میزدم

....با معذرت خواهی فکر میکنی او حرف های که گفتی محو میشه امیر این بار اول و یا دوم ات نیست همیشه اینکار کردی به تو چه افرا دخالت نکو افرا دلم زندگیم هر کاری بخواهم میکنم ..و امثال این. این بار اول ات نیست که مرا کوچک ساختی هر بار ازت میگذرم پای نفهمیت میزنم چون خیلی برم با ارزش استی اینکه مه هر بار ازت میگذرم به این معنی نیست که مه احمق استم یا غرور ندارم . مه با همه مهربان نیستم این را میفهمی تو هر بار غرور مره زیر پایت میکنی دیگه خسته شدیم ازین رفتار.

....متاسف افرا مه وقتی عصبانی باشم نمیتوانم خود را کنترول کنم تو هم درست وقتی مه عصبانی میباشم سر به سرم میکنی میفهمی گهایم از ته دل نمیباشد.

اشک در چشمهایم حلقه زده بود گفتم پس بیا تمامش کنیم اینطوری دیگه ناراحت نمی باشیم..

امیر:

با شنیدن این حرفش خیلی حس بد برایم دست داد نمیتوانستم افرا را از دست بتم هر بار مه برش میگفتم خلاص شد اما دوباره آشتی میکردیم اخلاق افرا برم معلوم بود اگر یکبار مره ترک میکرد دیگه هرگز

سمتم بر نمیگشت ازی که از دستش بتم ترسیدم گفتم تو واقعاً اینبار دیوانه شدی این چه حرفی است که میگی؟

... خب هر بار تو تمام میکنی اما دوباره بر میگردیم اینبار مه تمام میکنم که بر همیشه تمام شود

... افرایم عشق مه خیلی دوست دارم نمیخواهم تره از دست بتم

در حالیکه جلو گریه خود را میگرفت اما چشم هایش پر از اشک بود گفت مه هم دوست دارم اما نمیشه دیگه ایرقم پیش نمیره تنها دوست داشتن کافی نیست. نمیشه بگویی دوست دارم و هر طور بخواهی مره اذیت و ناراحت کنی

... اما تنها راه چاره این نیست دیگه راه هم وجود داره

... چه راهی تره خدا چرند نگو

... باهم ازدواج کنیم

با شنیدن حرف خشکش زد و انگشت را برایش از ترکیه خریده بودم از جیبم بیرون اوردم برایش پیش کردم و گفتم همراهی مه عروسی کن قسم میخورم تا اخیر عمرم فقط عاشق تو بمانم.

افرا:

انتظار این پیشنهاد را در اینجا و اینگونه نداشتم حتی حدسش را هم نمیزدم وقتی شنیدم انگار روح از بدنم جدا نمیشد تمام تتم به لرزه افتاده بود گاهی به امیر میدیدم گاهی به انگشت را که در دستش بود حرف زده نمیتوانستم گویا زبانم را قورت داده بودم

.... به چه فکر میکنی افرا مگر چند لحظه پیش نگفته دوستم داری پس هله دیگه ثابت کو

با تنه په گفتم تو چی میگی؟ اینجا ترکیه نیست که بعد دو روز جدا شویم با این چیز ها نمیشه بازی کرد

... ۱۰۰٪ مطمین استم تا آخر عمرم کنارت میمانم جز تو کسی را به قلبم راه نمیدهم جز تو طرف هیچ زنی نمیبینم با تو زندگی میکنم و با تو میمیرم تا زنده استم این قلب برای تو میتپد ببین در هر تپش خود میگه افرا افرا افرا... و هر دو خندیدیم ادامه داد افرا من خیلی خیلی دوست دارم با دل و جان عاشقت استم این انگشت را هم در ترکیه حتی قبل ازینکه تو را ببینم خریده بودم همان وقت این تصمیم را گرفته بودم اما خب بار قبل نشد برایت بدhem چون تو خوب نبودی اینبار هم میخواستم که .. خب بگذریم ازین حرفا بگو ببینم با من ازدواج میکنی؟

فصل زمستان ماه جدی بود و برف هم دانه دانه میبارید و فقط با چشم های پر اشکم نگاه اش میکردم باور کرده نمیتوانستم که یکی در دنیا اینقدر مرا دوست داشته باشه گفت ببین دستم هایم را بخ زد تا کی قرار است انگشت را گرفته و اینجا ایستاد بمانم حاضر استی با من ازدواج کنی و مره سهیم زندگیت بگردانی

با علامت مثبت سرم را تکان دادم اما گفت نه این رقم نمیشه یک عالم گپ زدم بله بگو که بشنو

بلی ... بلندر تا هیچ وقت فراموش نکنم .**بَلَّا لِلَّهِ بِيَقِينٍ**

انگشت را دستم کرد و دستم را بوسید و گفت حالا دیگه هم رایم قهر نباش تو قهر میباشی دنبا بالای سرم  
آوار میشود

لبخند زدم و گفتم اوکی اما تو هم بار آخرت باشد سر من داد زدی

لبخند کش داری زد و گفت چشم خانم هر دو خیلی خوشحال بودیم بارش برف هم زیاد شده بود ازش خواستم که مره به شفاهانه ببرد چون امروز قرار بود در یک عمل جراحی حضور داشته باشم امیر یک عکس از هردوی ما گرفت و چند دقیقه دیگه هم آنجا نشستیم امیر خیال پردازی میکرد که بعد ازدواج میریم ماه عسل به پاریس شب باشه من و تو باهم اطراف برج قدم بزنیم و ازین حرفا هوا سرد بود و برف میامد اما دست های امیر گرم بود و هوای سرد اطرافم را حس نمیکرد بعدش از انجا به شفاهانه رفتم

انگشت خیلی ظریف و مقبول بود وقتی نازگل همکارم دید گفت وای ایره کی برایت خریده نخواستم زندگی شخصی خود را بر او بگوییم گفتم خودم

...بان دیگه مه جواهرات را بسیار خوب میشناسیم اول اینکه این انگشت از افغانستان نیست و دوم اینکه این الماس بزرگ را تو خریده نمیتانی هله بگو کی برایت داده پیشنهاد ازدواج گرفتی؟

وای این نگین اش الماس بوده ههه چقدر جالب مه نفهمیده بودم گفتم

....باشه اوکی یکی برایم داد اما بعدتر ها برایت میگوییم و رفتم در جریان رفتن برایم گفت همو پسر خوشتیب که دیر و ز آمده بود همو برایت داده عاما بیشنها عروسوی بوده ؟

نہ دختر چہ ربطی دارہ ...

...بس کن مه نگاه هایتان را دیدم که او چی رقم به تو میدید و خصوصا دیروز وقت رفتن ازینکه تو را ندیده و تو رفته خیلی نگران بود

...خنده ام گرفته بود گفتم بس است نازگل چرا در هر کاری دخالت میکنی

نه نمیشه بخدا از کنجکاوی میمیرم لطفا بگو دیگه

ایستاد شدم و گفتم بله همو برایم پیشنهاد ازدواج داد حالی راحت شدی؟

...وای هله قصه کن چی قسم باهم آشنا شدین چقدر وقت اس که همیگه تان را...در همینجه بود که او آدم بد خلق ما یعنی آقای سبحان رئیس دم راه ما آمد و به من گفت تا همراهیش بروم اون پیش بود و من به

دنبالش به طرف اتفاقش میرفتیم نمیفهمم چرا به من خیلی گیر میداد آخه تنها من آنجا کارآموز نبودم رفتیم  
به اتفاق اش و یک دوسيه برایم داد و گفت این دوسيه ازین پس پیش تو باشد

درست است اما این چیست؟

ازی به بعد تو دستیار من میباشی هر جا من باشم تو هم باید آنجا باشی در هر عمل جراحی باید  
همرايم باشی و گزارش تمام مریض های که مربوط به من است را باید هر موقع خواستم بدھی

باشه اما میشه بپرسم چرا من باید این کار را انجام بتم؟

مگر تو اینجا کارآموز نیستی؟

استم اما..

خب پس جای سوال کردن نیست راستی تو ساعت چند از دانشگاه بیرون میشی؟

ساعت ۱۲ ... خوبه پس کار من با تو هر روز ساعت ۱ آغاز میشه اوکی؟

درست است

وقتی کلید را در دروازه خانه انداختم متوجه انگشتترم شدم این موضوع را آخه چی قسم توضیح میدادم  
انگشتترم بیرون کردم و در جیبم کردم خانه رفتم نمیفهمیدم به کی بگوییم یا هم چی کنم زهرا خواهر  
بزرگترم هم نبود و بعد از به دنیا آمدن دخترش به امریکا رفته بود مادرم هم خو معلوم دار بود اگر  
میگفتم خدا میفهمید چه عکس العمل نشان میداد وقتی گناه نکرده بودم چه قسم رویه کرد همرايم حال که  
واقعا گناه کردیم خدا میفهمد همرايم چه کند. البته گناه من عاشق شدن بود که از نظر فامیلیم بسیار آبرو  
ریزی بزرگ محسوب میشد به خانه رفتم غذا خوردیم نشستیم قصه کردیم شب خوبی بود و لیست مهمان  
برای محفل نامزدی محمد آماده کردیم و همه را بر روز جمعه دعوت کردیم خیلی خسته شدیم به هر کس  
از بس زنگ زدیم . به اتفاق رفتم امیر زنگ زد و از خوشحالی خود گفت و پرسید که آیا همراي خانواده  
ات درینباره حرف زدی؟

نمیفهمم چه قسم برایشان بگوییم الان هم که آماده گی های نامزدی محمد را داریم اووف خیلی سخت  
است

وای دیگه این چه سختی داره بگو دیگه

اینجه مثل ترکیه نیست آنقدر ساده که فکر میکنی نیست اینجا عشق جرم است

پس افرایم چی میکنی هر عشقی ارزش جنگیدن و سختی کشیدن را دارد یا منصرف میشی؟

اصلا .. این چه حرف است که میگی امیر اما باشه تو نگران نباش مه یک کارش میکنم تو چه کردی؟

...همهه باشه خودت بهتر میدانی پس فعلا شب بخیر متوجه خودت باش فردا هم برای پانسمان بیایی حال هم میخواهم یکبار به زهراء زنگ بزنم به او بگویم ببینم چه میگه

باشه عشقم شب بخیر خیلی دوستت دارم عاشقتم

این حرف هایش نمیفهمم چی داشت اما آرامش در رگ رگم تزریق میشد قند در دلم آب میشد و خنده از لبایم دور نمیشد

به زهرا زنگ زدم و در این مورد گفتم بسیار تعجب کرده بود و مدام میخندید و میگفت چه خبر خانم افرا عشق خو حرف مزخرف بود تو خو عاشق نمیشدی چطور استی؟

زهرا بس کن بگو بینم چکار کنم

با مادر حرف بزن چکار می‌کنی؟

آخه چطوری گپ بزنم چه بگویم بخدا مره میکشه...

باشه یک کاریش میکنیم مه استم تا وقتی زنده باشم در هر حالت ازت حمایت میکنم اوکی خواهri

اوکی ممنونم شکر که استی

امیر:

یک هفته گذشت و دوباره ترکیه برگشتم چند روز از آمدنم سپری شده بود و وقتی بود که همارای پدر و مادرم حرف بزنم همه نشسته بودیم انگار اونها هم میخواستند یک چیزی برایم بگویند سر سخن را باز کردم و گفتم میخواهم همایشان درباره یک موضوع گپ بزنم پدرم خنده گفت: در کابل است؟ خنده ام گرفته بود پرسیدم کی؟

مادرم گفت. ای سلیمان بان پسرم حرف بزنه الکی از خود حرف نساز

پدرم...خانم جان شرط زدی هم رایم نباید پا پس بکشی

گیچ شده بودم. شرط چی شما در باره چی گپ میزنید؟

پدرم گفت... باشه پسرم تو اول بگو درباره چی میخواهی با ما گپ بزنی بعدش ما برایت میگوییم

راستش میخواهم در مورد اینکه چرا به کابل برگشتم میخواهم بگویم...

.... خب میشنویم

خیلی حرف زدن در این مورد سخت بود زبانم یک کیلو سنگین شده بود حال فهمیدم که به افرا چقدر سخت است و به مشکل حرف میزدم آهسته آهسته و قطع قطع گفتم ...مه در کابل با یکی آشنا شدم و میخواهم همرايش عروسی کنم

پدرم بلند شد و خنده کنان گفت من برنده شدم اونها بین خودشان میخندیدند انگار حرف من اصلا مهم نبود گفتم پدر چه شده به من هم میشه بگویید

...پسرم وقتی تو به کابل رفتی مه گفتم حتما موضوع دختر است امیر عاشق شده و اما مادرت میگفت نه و بهانه های مسخره میکرد بعدش با هم شرط زدیم اگه مادرت برنده میشد برش مولد جدید موترش را باید میخریدم و اما اگه مه برنده میشد مادرت باید به مه طفل بدنیا بیاره

مه خندیدم و مادرم گفت واي ازدست تو سليمان خيلي بد است پيش بچه ما اين گپ را ميگي

حالا ديگه باختي خانم جان

...واي سليمان ما در چه سن استيم بس کن ديگه شوخی ات بي مزه شده ميره  
بعدش رو به من کرد و گفت تو در قصه گپ هاي پدرت نباش حالا بگو ببینم او دختر کي است و چقدر هم ديگه تان را میشناسيد

از افرا و خانواده اش گفتم و گفتم که چقدر هميگه خود را دوست داريم و قبول کردند تا همه به کابل برويم و افرا طبق رسم و رواج خواستگاري کنيم

پدر و مادرم خودشان با عشق عروسی کرده بودند خيلي هميگه خود را دوست داشتند و مه تا حال که ۳۰ سالمن بود حتی يکبار هم شاهد دعواي شان نبودم مره خيلي دوست داشتند و هر خواسته مه بجا میکردند هيچوقت برایم نه نمیگفتند اونها خيلي رمانتيك بودند و نميدانم چرا فقط به داشتن یک من اكتفا کرده بودند و ديگه صاحب طفل نشده بودند . دو هفته سپری شده بود و ما هم آماده حرکت بودیم يکروز قبل از پرواز رفتيم با مادرم بازار میخواست به افرا جواهر بخره اما در فروشگاه حالش بد شد و دوباره برگشتيم خانه چند روزی میشد رنگش پريده گي بود و هر قدر که مه و پدرم اصرار میکردیم به داکتر نمیرفت و خسته گي را بهانه میکرد .

افرا:

نميفهميدم اين موضوع را چيقسم به مادرم بگويم اما مجبور بودم که از يك جايی شروع کنم شب بود و مادرم را گفتم که میخواهم همرايش صحبت کنم اما انگار اون هم میخواست چيزی برایم بگويد خواستم اول او حرف بزند از گپی که برایم گفت شوکه شدم و گفتم نمیشه

... دخترم حال خوب شدی نامخدا میبینی که چقدر هم خواستگار داری تا ابد که نمیشه مجرد بمانی ببین دیروز خاله ات آمده بود و ترا برای عمر خواستگاری کرد مه هم تایید کردم.

نمیشه...

.... یعنی چی که نمیشه

... یعنی نمیشه مه همیشه عمر بیدر گفتیم در ضمن تو چطو بدون اینکه از من بپرسی تائید کردی؟

... اینم شد حرف دختر ببین عمر کار میکنه مدیر عامل شده خانه و اینهاش هم خوب است خوش هم بچه محترم است زیر دستم ما کلان شده خب چرا نمیخواهی؟

... چون که مه دوستش ندارم .

... مسئله دوست داشتن از کجا شد مگر مه و پدرت عاشق بودیم که عروسی کردیم؟

... مادر ببین لطفا قهر نشو کوشش کن مره درک کنی مه خو حالی طفل نیستم ببین درس خواندم تلاش کردم حق این را دارم که با کسی که قرار است زندگی خود را شریک بسازم او را دوست داشته باشم مه عمر را همیشه به چشم بیدر خود دیدیم نمیتوانم همراهیش عروسی کنم.

... دخترم مه چطور این را به خالیت بگویم قهر میشه

... مادر یعنی مه تمام عمر خود را همایی کسی که دوستش ندارم تلف کنم مهم نیست اما خالیم قهر نشود؟  
یعنی مه همینقدر برایت ارزش دارم؟

... نه دخترم این گپ نیست مه نمیتوانم به خالیت نه بگویم در ضمن کی بهتر از عمر ؟

... اما مادر من نمیخواهم

... توبه خوشبختی ات نمیفهمی ببین زهرا را ، از هر لحظه زندگیش تامین است چرا ؟ چون به حرف ما با حامد ازدواج کرد

... درست است اما مادر... نگذاشت حرف را تکمیل کنم و گفت همین که گفتم تو با عمر ازدواج میکنی نبینم که بالای گپ بزنی حال هم بگیر بخواب و بدون اینکه به حرف هایم گوش کند رفت همه تنم گز گز میکرد ترس در دلم افتاد محل بود که مادرم یک کاری را بخواهد و انجام ندهد یعنی حالا چه میشد پس عشقم امیرم کسی که با تمام وجودم میپرستیدم چه خواهد شد نه باید یک کاری میکردم که این رابطه سر نگیرد

از حرف زدن با خود با تماس امیر بیرون شدم از صدایش میشد فهمید که چقدر خوشحال است تکت کرده بودند و میخواستند به کابل بیایند چند دقیقه هم مادرش همایم حرف زد اما نمیفهمیدم چی گفتم خیلی ذهنم درگیر بود امیر علتش را پرسید اما همین موضوع را بهانه کردم که چطوری بگویم و استرس دارم اما

باید عجله میکردم باید یک طوری این موضوع را برای مادرم شان میگفتم چون فامیل امیر هم تا هفته نو میرسیدند باید چکار میکردم فکری به ذهنم آمد از صفحه انستا عمر نمبر تماسش را گرفتم باید همراهی خودش حرف میزدم باید برایش میگفتم که منصرف شود چون مه نمیتوانم ایستاده گی کنم خوب حرف مه مورد قبول نبود البته تنها کسی که گوش میداد پدرم بود و مادرم قطعاً نمیگذاشت که با پدرم حرف بزنم به عمر زنگ زدم و زیاد گفت و آرزو میکردم که قبول کند چیزی نگفت و فکر میکردم که قبول کرده باشد . در آن روز ها خیلی سرم شلوغ بود صبح وقت به دانشگاه میرفتم هوا هم تاریک میشد که به خانه میرفتم خیلی خسته میبودم و بعد از خوردن غذا اکثرا حتی بالای میز درسی ام به خواب میرفتم دو سه روزی سپری شد و چون مادرم در مورد خاله و عمر حرف نزدیک بود خیالم راحت شده بود که این موضوع بسته شده و تصمیم گرفتم که درباره امیر به مادرم بگویم . از خواب بیدار شدم بسیار حس خوب داشتم امروز قرار بود که امیر هم با فامیل خود به کابل بررسه عاجل آمده شدم چون در دانشگاه امروز درس نداشتمن داکتر سبحان مره به شفاخانه خواسته بود و قرار بود در یک عمل جراحی بسیار مهم اشتراک میکردم میخواستم برم چون ناوقتم شده بود که مادرم از پنجره صدای زد افراداً بالا نگاه کردم گفتم خیر باشه مادر ؟

... خیر است دخترم شام وقت بیایی که خالیت شان شب به خواستگاری میابند

هول شدم گفتم مادر مگر این موضوع بسته نشده بود مه حرف هایم را برت گفته بودم

.... دخترم مه به خوبی و آینده ات فکر میکنم سر گپ ما گپ نزن

تا خواستم حرف بزنم که دیدم زنگ داکتر سبحان آمد که چرا ناوقت کردیم مجبور شدم که بروم چون حرف زدن با مادرم هم فایده نداشت چند بار به عمر تماس گرفتم اما جواب نداد خیلی عصبانی بودم در شفاخانه هم اصلاً فکرم در جایش نبود حتی داکتر سبحان هم متوجه شده بود در وقفه نان چاشت در حوالی شفاخانه نشسته بودم و به فکر غرق شده بودم که با تکان که داکتر سبحان برم داد به خودم آمدم گفت چه شده خوبی امروز چیزت شده ؟

.... ممنونم آقا خوبم

.... بین اfra اگر کدام مشکلی داری به من گفته میتانی

.... نه ممنونم خیلی لطف دارید فقط کمی خسته استم گفته و رفتم وای نمیفهمیدم که این آدم دیگه چرا به من اینقدر گیر میداد اصلاً وقتی پیشش میبودم احساس خوبی نمیکردم . ساعت های عصر بود از کانتین یک قهوه گرفتم و به اتاق رفتم در بالکن همان اتاق ما ایستاده بودم و به عمر زنگ زدم اما جواب نمیداد خیلی عصبی بودم و قهوه که در دستم داشتم را میخوردم و به فکر فرو رفته بودم که ناگهان یکی از پشت بغلم کرد هول شدم و تا چیغ بزنم دستش را گذاشت رو دهنم و دورم داد وای خدایم باورم نمیشد امیر بود

.... تو هستی کم مانده بود سکته شوم

زل زده بود به صورتم و گفت خیلی دلم برات تنگ شده

دستش را رو کرم حلقه کرده بود و آنقدر برم نزدیک بود که نفس هایش را به صورتم حس میکرم هر لحظه حلقه دستش تنگ تر میشد اولین بار بود که اینقدر به هم نزدیک بودیم نزدیک که چه کاملا به هم چسبیده بودیم دروغ چه یکم ترس در دلم جای گرفته بود و ضربان قلبم آنقدر زیاد شده بود که فکر میکردم الان است که صدایش بلند شود زبانم قفل شده بود و چیزی گفته نمیتوانستم فقط زل زده بودم به چشمهاش نمیفهمم چند دقیقه محو هم شده بودیم که با بوسه امیر بر لب هایم احساس کردم . دستهایم از حرکت افتاده بود و همینطوری مانده بودم نفسم بند آمده بود تا اینکه ازم جدا شد گفتم تو چی کردی ؟ خودم را ازش جدا کردم و رفتم به دنبالم آمد و از دستم گرفت ایستادم کرد نمیتوانستم به طرفش نگاه کنم خنده و گفت : تو اینقدر خجالتی بودی وای و میخنده چی است دیگه از زن آینده خود یک بوسه هم گرفته نمیتوانم تو خوبی بسیار خود را قوی میگرفتی با یک بوسه اینطور از پا درآمدی شب عروسی چه خواهد کردی . یک مشت محکم به بازویش زدم و گفتم بیتریبه نشو و گرنه برایت بد میشود بازوی خود را نوازش کرد و گفت این دست های نازک تو چقدر سنگین است .

و از آنجا زدم بیرون دیدم اینبار دنبالم نیامد در دهلیز همینطوری روان بودم دستم را گذاشتم رو لبم و یک لبخندی آمد رو لبم که نازگل دیدم گفت چه خبر ؟

سلامتی تو چه خبر ؟

... دستت رو لبت دیدم و لبخند زدی نکنه او پسرخوشتیپ کاری کرده ؟

... تو برایش گفتی مه در بالکن استم ؟

... پرسید مه هم چون تازه بیرون شده بودم از اتفاق گفتم داخل است چه بفهمم که تره میبوسه و گرنه بیرون نمیشدم و شاهد او لحظه رمانیک میبودم

.... چرند نگو بوس چه و رفتم

امیر :

دیدم در بالکن اتفاق است و رفتم از پشت بغلش کردم اولش ترسید اما وقتی مره دید آرام شد فقط من میدانم که چقدر حس خوبی داشتم اینکه ترس افرا با دین مه از بین رفت به خودم کاملا چسپانده بودمش تمام بدنش میلرزید و من حسش میکردم وای که چقدر خوشایند بود این حس برایم و زل زده بودیم به صورت هم نگاهم به چشمانش بود بعد به گونه هاش رسید وقتی به لب های وسوسه انگیزش رسیدم خودم را کنترول نتوانستم و بوسیدمش عکس العملی نشان نداد نه سعی کرد خودش را ازم جدا کنه نه همراهیم کرد منم تا نفس داشتم بوسیدمش هههه چون قهوه خورده بود احساس تلخی کردم و خواستم آزارش بتم گفتم افرا لب هایت خیلی تلخ است ....

بعد یک ربع برگشت وقتی به اتفاق داخل شد انگار انتظار نداشت مرا آنجا ببیند با تعجب گفت تو هنوز نرفتی ؟

...تو فکر کردی مه آمده بودم که تره ببوسم و بروم؟ گونه هایش سرخ شد و خجالت کشید پیش رفتم گفتم  
دو هفته شد ندیدمت دلم برایت تنگ شده بود یکم باهم وقت بگذرانیم لبخند زیبایی زد و خیلی زیبا نگاهم  
میکرد نزدیکش رفتم گفتم اگر اینقدر قشنگ نگاهم کنی باز هم کنترول خود را ازدست میتم هول شد گفت  
باشه تو برو منم وسایلم را گرفته میایم بیرون دروازه منظرش ماندم بعد چند لحظه بیرون آمد کفت عاعا  
تو اینجایی؟ دست اش را گرفتم گفتم بدون تو که نمیشه رفت و به راه افتادم سعی داشت دستش را از  
دستم خطا بدده و میگفت یکی میبیند بد است اما من عین خیاللم نبود که دست خود را خطاد میخواستم  
دوباره بگیرم اما مقاومت میکرد در دهلیز لیفت بودیم و اونجا کسی نبود هردو دستش را پشت کمرش  
قفل کردم قسمی که دست هایم دور کمرش حلقه شده بود چشمهاش ترسنده طرفم میدید مثل یک گنجشک  
در آغوشم بود و تکان خورده نمیتوانست و کاملا به خودم چسپانده بودمش گفتم دختر جان با من زور  
آزمایی نکن ببین خودت را تکان هم داده نمیتانی . چونه اش میلرزید به طرف لبهایش خیره شده بودم و  
در حالیکه چونه اش میلرزید گفت نکن دیگه

....نکنم

....نکن

...پس تو بکن....سعی داشت خودش را ازم دور کند اما موفق نمیشد و هر بار بیشتر از قبل به خود  
محکم میگرفتمش که در همو لحظه یکی آمد و از شانه ام کش کرد و مره از افرا جدا کرد و بلافصله  
یک مشت در دهنم زد و گفت تو کی هستی که به این دختر مزاحمت میکنی ؟

...من کی استم ؟ ها در اصل تو کی استی بلند شدم و یک مشت فدای صورتش کردم که افرا مانع ام شد  
و گفت صبر کن امیر و رو به او مرده گفت آقا سبحان سوتفاهم شده بر شما قسمی که فکر کردین نیست  
ایشان مره اذیت نمیکرد.

....مطمئن استی ببین نترس ..در همینجه وارد حرفش شدم گفتم مه نامزدش استم تو کی استی هان ؟

رو به افرا کرد گفت راست میگه؟ افرا نگران طرف مه دید مجبور شد حرف مره تایید کنه و گفت بله ،  
متاسفانه به شما سوتفاهم شده . رنگ او مرد پرید طرف مه دید بر یک لحظه گنگ شد و بعدش  
عذرخواهی کرد و رفت . از افرا پرسیدم که او کیست ؟

افرا در حال پانسمان زخم گوشه لم بود و مه مدام از او سبحان سوال میکردم در اخیر بر افرا گفتم ازش  
دور باش هیچ خوش نیامد

....او رئیس مه است در ضمن مه همیشه همراهی او میباشم باهم کار میکنیم کجای این مشکل داره؟

....از او مرد هیچ خوش نیامد یک رقم طرفت میدید بهتر است ازش دور باشی حتی اگر میشه جای کار  
ات را تغییر بده .

....امیر تو دیگه زیادی چرت و پرت میگی تو سر من اعتماد نداری؟

....مگه میشه نداشته باشم سر تو اعتماد دارم اما سر مردم دیگه ندارم

....مه داکتر استم شغل مه همین است شاید بعضی شب ها هم خانه نباشم تو آنوقت هم همین گپ را میگی؟

....نه اما مه ازی آدم اصلا خوش نیامد

فکر کنم در مورد ازدواج خیلی عجله کردیم و بلند شد و رفت دنبالش دویدم و دستش را گرفتم اما دستم را پس زد و گفت بس است بهتر است چند روز همیگه را نبینیم تو هم درباره ازدواج تجدید نظر کن و به راه خود ادامه داد بیرون شفاخانه رسیدیم و همینطوری دنبالش میرفتم و اسمش صدا میزدم اما نه خانم افرا لج کرده بالاخره دستش را گرفتم و ایستادش کردم گفتم بس است هی مره دنبال خود میکشانی گوش کن چی میگوییم

....بس است تو هم حرف هایت گفتی من هم گفتم مه ازین رفتارهایت ناراحت میشم .. و تا خواست انگشت را از دستش بیرون کند مانع شدم و گفتم افرا تو واقعا دیوانه شدی چی میکنی ؟ مه از پیشنهاد دادن به تو پشیمان نشدم و هرگز هم نمیشوم ، اینطوری رفتار نکن چرا اینقدر قهر شدی ؟ که در همین لحظه مادرش برایش زنگ زد نفهمیدم که چی برایش گفت اما ناراحت شدنش به وضوح دیده میشد بعدش خواست بره و نگذاشت مه بر سانمش انگشت را دوباره دستش کردم و رفت . افرا را چیزی شده بود یک غم در چشمهاش بود اما پنهان میکرد .

افرا:

آنقدر خسته و ناراحت بودم که اصلا نفهمیدم چطور به خانه رسیدم بدون اینکه غذا بخورم به حمام رفتم و حدود یک ساعت در وان نشستم و میخواستم خود را و ذهن را آرام بسازم بعد از یک ساعت وقتی بیرون شدم موهایم در حالیکه آب چکان بود به بالکن رفتم هوا خیلی سرد بود اما من از درون ذوب میشدم نمیفهمیدم که چه کنم همینطوری به فکر بودم که یکی از پشت بغلم کرد

....وای بهار (دختر خاله بزرگترم) تو اینجا ؟ کی از مزار آمدین ؟

....والله همین که رسیدیم اینجا آمدیم مادرت گفت در اتفاق استی چی خبر ها تو و عمر کی دوست شدید پس او پسره که گفتی چه شد ؟

....وای بهار هیچ نپرس چند روز پیش برمه پیشنهاد عروسی داد مه هم قبول کردم درست زمانی که میخواستم با مادرم حرف بزنم برم گفت که اینها خواستگاری میایند و تمام ماجرا را برایش گفتم

....امیر ازین موضوع خبر دارد ؟

....نى با او هم امروز دعوايم شد هیچ خوب نیستم بهار هر قدر به مادرم گفتم به حرفم گوش نداد پیش تر هم تا خواستم همراهی حرف بزنم گپ را تیر کرد

.... خب با عمر حرف میزدی برایش میگفتی که راضی نیستی

فکر میکنی حرف نزدم برایش در همو ابتدا گفتم اونوقت چیزی نگفت بعدهم هم آن روز ها سرم بسیار شلوغ بود مادرم در این مورد حرف نزد فکر میکردم که موضوع تمام شده امروز هم بعد از حرف های مادرم چندین بار با عمر تماس گرفتم اما...

اما جواب نداد؟

... بهار من چکار کنم؟

بعدش بهار مرا به آغوش گرفت و گفت همه اش حل میشه نگران نباش بعدشم آماده شدم در هنگام آماده کردن غذا مادرم به طرف دید گفت چی مرگ است دختر مراسم خواستگاری است با عزا که اینطور لباس سیاه پوشیدی؟

این مراسم اگر به میل مادرم تمام میشد قطعاً که از مراسم عزا بدتر بود چشم هایم اشک حلقه زده بود و گفتم مادر بیا تمامش کنیم بین مه راضی نیستم نمیخواهم

مادرم چشم غره سرم رفت و دروازه آشپز خانه را بست و گفت دختر دهنت را ببند این ادا و اطوار چیست راه انداختی؟ تو از کی سر حرف میزنی؟ گفتم میشه یعنی میشه این نخواستن هایت ناز است فکر میکنی من نمیفهمم حالا هم این اشک هایت را پاک کن تا پدرت ندیده برو انسان واری غذایته بخور و یک لباس درست بپوش

اما مادر من... سرحرف پرید و گفت افرا بس کن دیگه حوصله این ادا های ترا ندارم و ظرف غذا را گرفته از آشپزخانه بیرون شد بعد از غذا که یک لقمه به زور دهنم کردم و از گلوم پایین نمیرفت بلند شدم نیم ساعتی گذشته بود که فامیل عمر هم آمدند دم دروازه به جبر مادرم ایستادم کرد تا ازشان پذیرایی کنم در اخیر آنقدر از عمر عصبانی بودم که دلم میخواست با او گل ها که آورده بز نم در رویش بدون اینکه حتی کوچکترین نگاه هم برش کنم گل را گرفتم همه نشستند بعد از صحبت های شان شوهر خاله ام خواستگاریم کرد بعدش پدرم گفت عمر نام خدا پسر خوبی است و ما ازش خوشمان میاید و مشکل نداریم دست هایم خیلی میلرزید نزدیک بود از شدت استرس بغضن بترکه و گریه کنم اصلاً نمیتوانستم باور کنم کاش خواب باشم و بیدار شوم کاش کابوس باشد در لبه پرتگاه رسیده بودم اما نمیفهمیدم چگونه خود را نجات بتم دلم میخواست بلند دادبز نم که نمیخواهم اما طبق حرف های که مادرم زده بود نباید حرف میزدم و باید سکوت میکردم و بربادی ام را تماشا میکردم خیلی دعا میکردم در دلم تا یک معجزه شود که پدرم گفت اما مه تصمیم نهایی را میمانم به دخترم و رو به من کرد که چه تصمیم دارم چون مه خیلی مشغول بودم در طول هفته پدرم نتوانسته بود همراهیم مستقیم گپ بزنه و تا جاییکه از مادرم شنیده بود از طرف مه رضایت داده بود وقتی با او چشم های نگران که اشک حلقه زده بود و نمیخواهم صدا میزد به طرف پدرم پدرم نگاه کردم لبخند که در صورتش بود محظوظ شد بعد چند لحظه گفت بهتر است اولاد ها یکبار با هم دیگر حرف بزنند تا بینیم به توافق میرسند یا خیر و آنها هم قبول کردند. وای خدای مه منظر اتفاقی

که بودم همین بود و عمر را به اتاق خودم راهنمایی کردم ازش پرسیدم که چرا به تماس هایم جواب نداد و کار را بهانه کرد

.... عمر ببین تو را مه مثل برادر خود میبینم این را قبلا هم برت گفتم مه نمیخواهم راضی نیستم

... افرا ببین مه او روز هم برایت گفته نتوانستم اما باور کن به خواست من نیست

... یعنی چی که به خواست تو نیست؟ مگه تو از مادرت نخواستی؟

... نخیر، ترا مادرم به من پیشنهاد داده مه نمی توانستم رد کنم چون بعد مرگ لیلا اولین بار است که خوشحالی چشمهاش را میبینم اگر رد کنم ناراحت میشه.

... باشه درک میکنم اما ببین عمر اینطوری نمیشه که تو هم نمیخواهی مه هم نمیخواهم پس چرا بگذاریم که این رابطه را پیش ببرند.

... مه نمیخواهم مادرم را ناراحت کنم و اصلا هم برم مهم نیست اگر تو نمیخواهی پس خودت بفرما بگو

... عمر مه به مادرم بارها گفتم اما به حرف توجه نکرد.

... پس در پایین تو باید بگویی که نمیخواهی

... یعنی چه که مه باید بگویم؟ این را خودت هم میفهمی که نمیشه مه اگه میتانستم گپ تا امشب نمیرسید؟

... مه نمیتانم منصرف شوم اگه نمیخواهی خودت باید کاری کنی.. و رفت حیران ماندم که چیکار کنم به دنبالش پایین رفتم همه توجه شان بر ما بود که چه میگوییم اول از عمر پرسیدند و عمر گفت که مشکلی نداره اگه مه هم بخواهم وقتی نوبت بر من رسید همه نگاه ها به من بود که چه میگم دستایم میلرزید ضربان قلب آنچنان زیاد شده بود که فکر میکردم الان ست که انفجار کند به طرف پدرم میدیم چشم های پر از اشک بود صدایم نمیرامد همانطور به پدرم میدیم که سرم دور خورد و همه جا تاریک شد و دیگه نفهمیدم چه شد وقتی چشمانم را باز کردم در شفاخانه بودم داکتر سبحان بالای سرم بود و به طرفم لبخند زد و گفت حالت چطور است؟

سر به نشانه تایید تکان دادم که چند لحظه بعد پدر و مادرم داخل آمدند پدرم گفت چه شد شادختم خیلی ترساندی مارا . گفتم خاله ام... گفت هیسس تو درباره این چیز ها فکر نکن همه چیز حل میشود فقط تو خوب شو . منتظر بودیم تا سیروم تمام شود و به خانه برگردیم .

صبح از تاثیر دوا ها دیرتر خواب ماندم وقتی بیدار شدم ساعت ۱۰ صبح بود آماده شدم تا به دانشگاه بروم وقتی بیرون میشدم مادرم دیدم گفت افرا کجا میری تو مریض استی بیا صباحانه بخو سلامی کردم و خواستم برم از پشتم آمد و اصرار داشت که صباحانه بخورم

... مادر فکر میکنی من حال خوردن صباحانه را دارم؟

چرا مگه چه شده؟...

...وای مادر باورم نمیشه که میگی چه شده من بار ها برایت گفتم که نمیخواهم همراهی عمر ازدواج کنم اما اصلا برایت مهم نبود و مره به شب خواستگاریم دعوت کردی میبینی حالم را مه در چی حالت رسیدم مادر تو ناراحتی مره نمیبینی؟

...دخترم تره چه شده؟ چرا اینطور رویه میکنی؟ مگر عمر چه کرده که نمیخواهی؟

...مادر نه من و نه عمر هیچکدام ما به این پیوند راضی نیستیم.

...این را خودش برایت گفت؟

...بلی مادر اوشب خودش این را گفت و گفت که مخالفت نمیتواند چون بعد از مرگ لیلا خاله ام خوش اس و نمیفهمم ازین حرفا . مادر همراهی خاله ام حرف بزن امکان نداره اصل ازدواج رضایت طرفین است مادر چطور میتانی با اینکه من راضی نیستم مره شوهر بتی . و از خانه زدم بیرون اون روز خیلی اعصابم خورد بود با اینکه داکتر سبحان برایم مرخصی داده بود اما باید میرفتم و همراهیش حرف میزدم دیروز اتفاق که با امیر افتاد و گفتم که نامزدم است و شب هم در حالی به شفاخانه بردنم که بر کسی دیگر خواستگاریم بود . اصلا هیچ شفاخانه دیگه نبود که مره ببرند اووووف

وقتی از دانشگاه بیرون شدم مستقیم به شفاخانه رفتم به اتاق داکتر سبحان رفتم وقتی مره دید بلند شد و جلو امد گفت وا افرا اینجا چی میکنی مه خو گفتم میتوانی خانه باشی و امروز را استراحت کنی .

...راستش آقسبحان همه این اتفاقات خیلی سریع رخ داد و مه فرصت نیافتم برتان توضیح بتم بخارط اتفاق دیروز هم خیلی متاسفم

....نیاز به توضیح نیست افرا جان همینکه تو خوب باشی کافی است اما اگر به عنوان یک دوست میخواهی بگویی شنونده خوبی استم

....خیلی ممنونم

...اگر میخواهی چای چیزی بگوییم بیارن ؟

باید درینمورد به داکتر سبحان میگفتم نباید در مورد مه فکر بدی میکرد و در ضمن انسان فهمیده بود و شاید یک راه درست برایم نشان میداد بعدش بک کمی ازین موضوعات همراهیش حرف زدم و گفتم معذرت میخواهم

...در اصل مه باید عذرخواهی کنم نفهمیده به دوستت حمله کردم واقعا فکر کردم که تو را اذیت میکنه خیلی متاسفم.

....نخیر این چه حرفی است در حقیقت امیر خیلی پسر خوبی است اما دیروز نمیفهمم چرا آنجا این کار را کرد .

اوکی افرا جان تو نگران نباش همه چیز خوب میشود

امیدوار استم

حالا که دوستش نداری و در قلبت کسی دیگر است برو همراپیش حرف بزن

با خود فکر کردم مفکوره بدی نبود

تشکر گفته و از آنجا بیرون شدم دیدم موتر امیر آنja پارک است اما هرقدر به چپ و راست نگاه کردم به چشم نمیخورد میخواستم دوباره داخل بروم احتمالا خواسته به اتفاق سر برزنه که دم دروازه باهم رویه رو شدیم شب گذشته که ضعف کرده بودم سرم به میز اصابت کرده بود و زخمی شده بود به همو خاطر چسب زده بودم وقتی امیر مرد دید هول کرد گفت چه شده افرایم خوبی چه اتفاقی برایت افتاده بعدش باهم از آنجا رفتم بالای تپه جای که برایم پیشنهاد عروسی داده بود تا آنجا چند بار سوال کرد گفتم فقط تا بررسیم ساکت باش همه اش را برایت میگم تا رسیدن به آنجا هیچ حرفی بین مارد و بدل نشد وقتی آنجا رسیدم پیاده شدم و به سمت بالای تپه رفتم . نشستم امیر هم آمد گفت افرایم چه شده ؟ چه اتفاقی برایت افتاده تورا خدا بگو موردم از نگرانی

این رخم اینقدر مهم نیست

چطور مهم نیست بین بزرگ است چه گونه این اتفاق برایت افتاد بگو دیگه

دیشب غش کرده بودم سرم در میز خورد بود فقط یک پاره گی ساده است

ضعف کردی ؟ خب چرا مريض استی چه شده؟

چون دیشب خیلی ناراحت شده بودم

..مگه دیشب چه خبر بود که ناراحت بودی او هم تا حدی که غش کردی همه گی خوب اس کسی را چیزی شده ؟

نه همه گی خوب اس

افرا مرد دیوانه نساز پس دیشب چه گپ بوده؟

قرار بود مه همراهی پسر خالیم نامزد شوم(این جمله را آهسته . کلمه کلمه گفتم خیلی سخت بود گفتنش)

چه؟ نامزد تو و پسر خاله ات؟ ههههه تو شوخد میکنی ؟

نوج..

افرا تو چی میگی تو حدود ۱ماه میشه که با من و عده ازدواج را کردی از مه حلقة گرفتی چطو میتانی با کسی دیگه نامزد کنی ؟

امیر لطفا آرام باش هیچ نامزدی نشده دیشب کاملا بر هم خورد بین آرام باش مه برت همه چیز را  
میگم

تو مگر با فامیلت در باره ما حرف نزدی ؟

مه یک چند روز خیلی سرم شلوغ بود و وقت نمیکردم در ضمن فکر نکن خیلی آسان است جسارت  
اش نداشتمن درست زمانی که جسارت را جمع کردم و خواستم با مادرم حرف بزنم موضوع خواستگاری  
را برایم گفت با وجود که اعتراض کردم اما به حرفم گوش نداد

و چون به حرفت گوش نداد تو هم نامزد میکردی ؟

بنه اصلا مگه میشه با کسی که دوستش ندارم نامزد کنم ؟

کنج لبس بالا رفت و به تمسخر خندیدو گفت بس کن افرا اگر تو دوست نداری او بی شرف به تو نظر  
دارد

نخیر اینطور نیست چون خاله ام برایش گفته او هم از ناچاری قبول کرده .. و موضوع را برایش گفتم

خب دیشب غش کردی احتمالا امشب از جای که باقی مانده ادامه پیدا میکنه اصلا به من چه به تو چه  
که خاله ات دخترش را ازدست داده و اگر تو همراهی پرسش ازدواج نکنی او ناراحت میشه بخارط اینکه  
ناراحت نشه واقعا تو از عشقت منصرف میشی ولا چی بگوییم برت مبارک باشد .. گفت و بلند شد تا از  
پشنش بلند شدم دستش را گرفتم گفتم امیر آدم شو مثل طفل ها رویه نکن

پس چی کنم تره به دست های خود بدم مثل آدم های بزرگ میشوم ؟

وای امیر کاش اصلا برایت نمیگفتم ؟

ها کاش نمیگفتی و دایرکت در محفل عروسیت دعوت میکردی اینطوری خوب میشد

متاسفم برایت و راه خودم را گرفتم تا برم چند متری ازش دور شده بودم و داشتم اشک میریختم که  
دویده آمد و مره دور داد به آغوش گرفت شدت گریه ام بیشتر شده بود و سعی داشتم خود را ازش جدا  
کنم اما محکمتر بغلم کرد و گفت معذرت میخواهم افرایم و عده میتم برایت که هرگز این اتفاق نیفته تو  
مال مه استی اجازه نمیتم از کسی دیگه شوی .

بعدش سوار موتر شدیم برم گفت تشویش نکن این را هم پشت سر میگذاریم حل میشود مه اجازه نمیتم که  
کسی طرف تو ببیند چه برسه به عقد ... موتر را حرکت داد و باید مره خانه میرد اما به طرف شهر نو  
موتر را دور داد گفتم امیر راه خانه ام که اینجا نیست کجا میریم ؟

صبر داشته باش سوپر ایز است

بعد از تقریبا نیم ساعتی پیش رستورانت کفتریا پارک کرد گفتم چه خبر است چرا اینجا آمدیم گفت سوال  
نپرس فقط بیا وقتی داخل شدیم یک جای که فکر کنم از قبل ریزرف کرده بود رفتیم که یکبار از  
هر طرف بالایم گل سرخ ریخت و چراغ ها آتشی روشن شد بسیار یک میز رمانیک آمده کرده بود و  
هر طرف پر از پوچانه ها و گل های سرخ بود بهترین سوپرایز زندگیم بود بعدش دیدم که در یک کیک  
که عکس هر دوی ما بود را گارسون آورد بسیار تعجب کرده بودم پرسیدم امروز کدام مناسب خاص  
است؟ این همه برای چی است؟

....امروز ۱۴ فبروری روز عاشقا است مبارک باشه عشق مقبول آرزو میکنم عشق ما ابدی شود

خیلی خوش شده بودم اولین بار بود در زندگیم که یکنفر اینطوری مره سوپرایز کرده بود از خوشحالی  
اشک در چشمانم جمع شده بود نزدیک آمد اشکهایم را پاک کرد گونه ام را بوسید و گفت دیگه نمیخواهم  
ازینا در چشمانت ببینم

بعدش نشستیم غذا و کیک خوریم از آنجا بیرون شدیم ازش تشکری کردم و گفتم بر چند لحظه هم که شد  
مشکلاتم را فراموش کردم . دستم را گرفت گفت وعده است همه چیز حل میشود تو فقط صبر داشته باش

بعد از ظهر بود از امیر خداحافظی کردم و به عمر زنگ زدم و ازش خواستم تا باهم ببینیم او هم به همو  
rstورانت که نزدیک دفترش بود آمد بعد از پرسیدن حالم که خیلی هم نگران بود گفت مه با مادرم  
حرف زدم اما آنها منصرف نمیشود .

... عمر میفهمی که این فرهنگ و رسم و رواج خراب ما اگر مه ایستاده گی کنم خیلی بد میشود و حرف  
های بد پشتم گفته میشود

...بلی میفهم خب چرا مخالفت کنیم شاید ما باهم خوشبخت شویم

...ما چی تو چی میگی ما اصلا وجود نداریم وجود هم داشته نمیتوانیم تو چی میگی تا دیشب میگفتی که  
رضایت نداری حالی اینطور میگی

...ها گفتم اما افرا حقیقت اش اینست که مه مشکلی ندارم و مطمئن استم تو یک انتخاب خوب بر مه استی

...خوووو که اینطور باشه منم مشکلی ندارم اما تو میتانی تمام زندگیت را بدون اینکه مه واقعا زن ات  
باشم سپری کنی ؟

رنگ چهره اش عوض شد و گفت تو چه میگی؟

...تو با اینکه میفهمی من نمیتانم پا پس بکشم منصرف نمیشی این را برت میگم تا بفهمی مه هیچ وقت  
نمیتانم تره دوست داشته باشم هیچ وقت نمیتانم زنت باشم و هرگز محبت را یک زن میتانه بر شوهر خود  
بته من بر تو داده نمیتانم آرزو میکنم فهمیده باشی و بلند شدم خواستم برم دستکول خود را میگیر فتم که  
پرسید کسی دیگر در زندگیت است ؟

هول کردم اما سعی میکردم بر خود مسلط باشم و خود را خونسرد نشان بتم دست هایمه رو میز گذاشتم و  
خیلی شمرده برایش گفتم

...تو از خودت پرس آیا میتوانی تمام عمرت را بازنی که ته دلش یکی دیگه را دوست داشته باشه سپری کنی؟ اگر میتوانستی پس ادامه بده و بدون اینکه به حرفش توجه کنم و یا پشتم را ببینم رفتم . پیش خودم خیلی دعا میکردم که مشکلی پیش نیاید و عمر از ازدواج منصرف شود . به خانه رفتم جیران به مکتب رفته بود و مادرم با خاله ام و بهار کنار بخاری نشسته بودند و چای مینوشیدند سلامی کردم و خواستم برم خاله ام جویای حالم شد و گفت که بیایم و با اونها بنشینم گفتم لباس هایم را عوض کنم میایم به اتفاق رفتم و بعد از تعویض لباس هایم میخواستم که بیرون شوم که بهار آمد و گفت داخل برو کارت دارم صبح هم بدون اینکه بینمت رفتی . داخل آمدیم گفت چطوری خیلی ترساندیما هیچ به هوش نمیامدی عمر بسیار ترسیده بود چه گفت بر تو در بالا که اینقدر ناراحت شدی ؟

....میگه مه راضی نیستم اما مخالفت هم نمیتوانم .

....بد میکنه دروغ میگه مه ... حرفش را قطع کردم و گفتم اگه عقل داشته باشد امروز حتما منصرف میشود .

....چطو یعنی ؟ دیدیش؟

....رفتم به دیدنش

....خب درباره چی حرف زدین؟

....برش گفتم که مه هیچ وقت نه زنت میشم نه دوستت میداشته باشم

...چی میگی افرا واقعا همین طور برایش گفتی؟

...ها امیدوار استم که منصرف شود

....امیر ازین موضوع میفهمه؟

...ها امروز برایش گفتم عصبانی شد و یکم هم ناراحت اما از مه نمیتواند ناراحت باشه راستی بهار میفهمی امروز چه روز است؟

...ها روز عاشقان است فراموش کرده بودی؟

...با اینقدر مشکلات کاملا فراموش شده بود اما میفهمی امیر بسیار یک سوپرایز عالی برایم تدارک دیده بود

...وای افرا هله قصه کو

شب شد با بهار در بام نشسته بودیم و خسته میخوردیم و در کمپیوتر فیلم میدیدیم که مادرم بر غذای شب صدای ما کرد در جریان غذا خوردن گفت کمی عجله کنید که فامیل خاله ات میایه بروید و آماده شوید غذا در گلوم گیر کرد تا اندازه که عین اشک هایم بیرون زد بهار برایم آب داد بعدش از پشت میز بلند شدم و به اتفاق رفتم بسیار تعجب کرده بودم با حرف های که به عمر گفته بودم چگونه امشب دوباره به خواستگاری میایند بهارآمد و گفت مادرت میگه عجله کن الان است که برسند هم بعض کرده بودم هم عصبانی بودم

....اخه بهار با حرف های که برایش گفتم چطور میتواند که باز هم باید که در همو لحظه پدرم تک تک کرده و داخل اناق شد و مره با سر و وضع ژولیده و گریان دید جلو امد و گفت چه شده دخترم؟ بهار بیرون رفت و در حالیکه اشک هایم جاری بود و بعض گلویم را فشار میداد و حرف زده نمیتوانستم پدرم نشست و مره نوازش میکرد بعد ازین که کمی آرام شدم گفت بگو دخترم چه شده تو به این پیوند راضی نیستی؟ با علامه منفی سرم را تکان دادم سرم را روی شانه خود گذاشت و نوازش کرد گفت اصلا نگران نباش مه دخترم را به هیچ کسی نمیتم تو که راضی نباشی یک تار مویت را هم به کس نمیتم نگران نباش بعد چند لحظه بلند ام کرد سرم پایین بود با دستش از زیر چونه ام سرم را بالا کشید و گفت بگو بیبینم تو چرا همان اول برایم نگفته موضوع تا این حد پیش نمیرفت؟

....راستش من به مادرم گفته بودم اما جدی نگرفته بود و چون در این مدت اصلا برایم حرفی نزدیک بود فکر میکردم موضوع بسته شده و دیروز که برایم گفت هضم کردنش یکم مشکل بود

....درست است دخترم تو نگران نباش در همان لحظه صدای زنگ دروازه را شنیدیم و گفت فکر کنم آمدند مه میرم تو هم بیا

با چشم ها نگران بھش زل زده بودم که گفت نگران نباش تا وقتی تو نخواهی هیچ چیزی نمیشود و رفت خیالم دیگه راحت شده بود آماده شدم و رفتم چای بردیم عمر خیلی نگران به نظر میرسید و اصلا مثل قبل نبود یک نگاه متوجه اش شدم که داشت مره نگاه میکرد انگار خیلی از مه ناراحت شده احمق آمده به مه قیافه میگیره و بعد از اینکه چای خود را نوشیدند رو به پدرم کردند و گفتد دیشب حرف های ما ناتمام ماند دیگه حال باید ادامه بدھیم او لادها دست هم دیگه حلقه بیندازند تا ما هم آمادگی های خود را شروع کنیم . پدرم گفت حرف تان بر ما قابل احترام است اما هنوز ما بر شما بله را نگفتم خالیم خنید و گفت درست است شما بله بگویید باز ما ادامه میدھیم

....آقای عزیز هم شما و هم (رو به خالیم کرد) شما خواهر جان خیلی برایم قابل احترام استین همچنان عمر بسیار پسر خوب است و مثل محمد دوستش دارم اما در ازدواج رضایت دختر و پسر شرط است و خوشی اینها از خوشی ما مهم تر است مه میخواهم دخترم بالب های پر از خنده عروس شود تا چشم های گریان ، خدا شاهد است که به این پیوند و اینکه با شما یک دوستی خود را دو دوستی بسازیم هم من و هم شهلاجان خوش استیم اما افرا به این پیوند راضی نیست و مه نمیتوانم دختر خود را در حالیکه خوش نیست به زور عروس بسازیم . وقتی این جمله را گفت رنگ چهره همه گی تغییر کرد مخصوصا

مادرم رو به پدرم کرد و گفت عزیز حال وقت شوختی کردن نیست این موضوع هم بسیار کش پیدا کرد  
بله بگو تا بره تمام شود

..... خیلی جدی هستم و رو به شوهر خالیم کرد و گفت بسیار معذرت میخواهم که برایتان نه میگوییم اما  
شما هم دختر دارید و مره درک میکنید

.... البته بیدرجان درک میکنیم کپی نیست اما کاش از همان روز اول میگفتید تا این دقیقه نود

.... حق دارید هر چه بگویید حق داریم واقعاً متاسف استیم

شوهر خالیم گفت درست مشکلی نیست واقعاً هم که نمیشه یک رابطه را با زور بقولانیم  
و رفتند مادرم و خالیم بسیار ناراحت شده بودند به وضاحت از چهره شان خوانده میشد وقتی رفتند مادرم  
دعوا کردن با پدرم را آغاز کرد و گفت تو چه کردی خواهرم بسیار ناراحت شد وای به حالت اگه بلای  
سرش بباید

.... تو بخاطر خوشحالی خواهرت میخواستی دخترت را فدا کنی ؟

.... فدای چی مه با افرا حرف زده بودم تو چی کردی آبروی مره بردى

.... افرا به تو در همان روز اول گفته بود که نمیخواهد باید در همان اول نه میگفتی آبرویته خودت بردى  
نه ما

خالیم و محمد به مشکل آرام شان کرد و مه و بهار هم به اتفاق مه رفتم خیلی شب بد بود اما مادرم با من  
دعوا نکرد عجیب بود یعنی نمیخواهد بگوید که چرا قبول نکردنی بهار گفت چرا خواهی با تو دعوا کند  
تو از همان اول هم برایش گفته بودی راضی نیستی اینجا تو تقصیری نداری... بلاخره صبح شد و جمعه  
بود زودتر از روزهای دیگه بیدار شدم و به آشپزخانه رفتم تا به مادرم کمک کنم سلام کردم و گفتم مادر  
از مه ناراحت استی ؟

.... نه دخترم چرا از ناراحت باشم تو که تقصیری نداری پدرت راست میگه اشتباه خودم است تو از  
همان ابتدا گفتی که نمیخواهی اما مه توجه نکردم

.... نه مادرجانم تو اشتباه نکردنی میفهمم تو هم به خوبی و آینده مه فکر کردی من هم بعد از او شب  
چیزی نگفتم اصلاً باید دیروز که برایم گفتی برت میگفتم اشتباه منم است

بعدش همیگه را بغل کردیم و صباحانه آماده کردیم همه بیدار شدند ساعت تقریباً ۸ شده بود از صباحانه  
خلاص شدیم و پدرم گفت آماده شوید که جلال آباد بریم همه آماده گی های خود را گرفتم و حرکت  
کردیم خیلی روز خوبی بود مخصوصاً اینکه مادرم در این رابطه به من چیزی نگفت خیلی تعجب کرده  
بودم . خب حالا هرچی بسیار خوش بودم که این موضوع تمام شد امیر هم ازین بابت خوش شده بود و  
گفت دیدی من که برایت گفته بودم همه چیز خوب میشود و خیالم راحت شده بود بسیار ناوقت به خانه

رسیدیم و آنقدر خسته بودیم که خود را در جایم انداختم نفهمیدم چی قسم خوابم برد که با صدای الارم مبایلیم بیدار شدم تا به دانشگاه برم و امروز قرار بود بهار هم با من برود هردو آماده شدیم و چون ناوقت شده بود بدون خوردن صبحانه رفتیم وقتی از دانشگاه بیرون شدم بهار رفته بود تا دو تا برگر بگیرد چون از صبح که چیزی نخورد بودیم طبق اکثر روز ها موتور امیر پیش ایستاد شد و پایین آمد گفت کجاستی ما هم نما حال جواب زنگ ها و پیام هایم را هم نمیتوانم خودآگاه با دیدنش لبخند رو صورتم نشست و گفتم خوبه تو هم یکمی دلتگ ما شو خنید و میخواست از گونه ام یک بوس بگیره که پسش زدم گفتم دیوانه شدی در بین کوچه چه میکنی خنده شیطانی کرد و گفت او ووف افرا بسیار بد استی فقط یک بوس خورده میشی

...ها خورده میشیم بین امروز با دختر خاله ام استم تو ازینجا برو بعدا حرف میزنیم

ابرو بالا انداخت و گفت نمیشه هنوز به شفاخانه رفتن وقت اس میخواهم یکجای ببرم

گفتم نمیشه و در همین گفتگوی بودیم که بهار آمد و سلام کرد امیر هم برش سلام کرد و گفت مه راستش چیز استم عه دوست افرا هکه پکه شده بود و فکر میکرد که مه برش دروغ میگم

بهار خنید و گفت شما امیر استین نیاز نیست بترسید مه میفهمم امیر گفت نی چرا بترسم فقط نخواستم به افرا مشکلی پیش بیاید بهار خنید و گفت نخیر لازم نیست نگران باشی مه دوتا برگر گرفتم نمیفهمیدم خودت استی اگر نه بر خودت هم میگرفتم

خیر باشد باز در آینده زیاد با هم میخوریم و میشنیم و هردو خنیدند بعدش از هم خداحافظی کردیم و ما به طرف شفاخانه رفتیم و امیر هم رفت بهار گفت دختر آب نبات . و بلند بلند خنید یکی به بازویش زدم و گفتم

...ساکت شو

...آای افرا واقعا که عشق ها به جنگ شروع میشه

...همم

...تو ایره بخار که مقبول است انتخاب کردی یا واقعا دوستش هم داری ؟

...البته که دوستش دارم میفهمی بهار از وقتی در زندگیم آمده یک تغییر ای در زندگیم شده خیلی دوستش دارم هرقدر هم که ناراحت باشم وقتی میبینیم آرامش در رگ رگم تزریق میشه

بهار خنید و گفت تو از عشق حرف میزنی وای باورم نمیشه آدم که به عشق اعتقاد نداشت آمده و از عشق حرف میزنه

...خنیدیم و گفتم ساکت شو

...باشه اما باید اعتراف کنم که بسیار جذاب است

دروزی سپری شد و امیر مدام میگفت با مادرت و اینها حرف بزن بلاخره هزار دل را یک دل کردم و شب خواستم ابتدا با پدرم حرف بزنم چون تنها کسی که به خواسته هایم احترام میگذاشت پدرم بود تنہ پته میکردم و گفتم پدر مه یک کار کردیم لطفا بالایم قهر نشو

.... خب بگو دخترم

.... یکی است میخواهد به خواستگاریم بباید

رنگ چهره اش تغییر کرد و گفت نفهمیدم ؟؟؟.... و حرف را دوباره تکرار کردم ... مکثی کرد و گفت عاشق شدی ؟؟؟

خیلی استرس داشتم دستم هایم میلرزید و خیلی نگران سرم را با علامه تایید تکان دادم گفت

.... میفهمیدم حس زده بودم که همینطور یک گپ باشد که عمر را رد کردی

... پدر مگر تو خوشبختی مره نمیخواهی مه با کسی خوشبخت میشم که دوستش داشته باشم

البته که میخواهم باشه هر چه تو بخواهی

... یعنی بالایم قهر نشدی ؟ دعوایم نمیکنی ؟

.... نه ، بر عکس خوشحال شدم که اولتر از همه آمدی و با من در میان گذشتی قسمی که شب گذشته گفتم تو با لب های پراز خنده عروس میشی و میفهمی دخترم هر کاری میکنم تا تو به عشق تو بررسی تو تا این ۲۵ سالگیت هیچ کاری نکردم که ما را ناراحت و یا سرافگنده کنی تو و خواهرا بیت و محمد بزرگترین دارایی من استید و بخاطر خوشی شما هر کاری میکنم. اشکهایم بی اختیار میامد در آغوش گرفتمش و گفتم شکر که دارمت بعد چند لحظه گفت بگو بینم این پسر خوشبخت کی اس کجا زندگی میکنه مه میشناسم اش ؟

راستش ها میشناسیش

کنباو به من نگاه میکرد سرم را پایین انداختم و گفتم

خواهرزاده کاکا صادق ترکیه که زندگی میکنه

... امیر را میگی دخترم ؟

با علامت مثبت سرم را تکان دادم که گفت

... من میشناسمش چند بار در شیرینی فروشی دیدیمیش پسر خوبی است

گفتم اگر تو راضی نباشی همین حال منصرف میشم

لیخند پدرانه مهریان زد گفت درست است بگو برشان ببایند. خیلی تعجب کردم و گفتم پدر مطمئن استی  
پس مادرم...؟

....مادرت را برمه بگذار مه حلش میکنم پدرم را درآغوش گرفتم و گفتم یکی یکدانه استی خیلی دوستت  
دارم

در اتفاق رفتم و به بهار گفتم هر دوی ما خیلی خوشحال شده بودیم اصلاً انتظار این واکنش را از پدرم  
نداشتم اما خب دیگه بعضی وقتها اتفاقات برخلاف تصورات ما می‌انجامد بعدش این موضوع را به امیر  
هم گفتم صبح خیلی زود بود که مادرم بیدارم کرد و چون بهار در اتفاق باهم خواب بودیم ازم خواست تا  
بیرون برم به بام رفتم خیلی عصبی بود و از چشم هایش غصب میبارید حس زدم که پدرم همراهش  
حرف زده گفت تو چه کردی؟ سرم پایین گرفته بودم داد زد جواب بدہ تو دیشب به پدرت چی گفتی؟

....مادر لطفا آرام باش

...تو به مه میگی آرام باش به همین خاطر عمر را رد کردی؟ تو دختر مه استی چرا نامم به زمین زدی  
چرا بی حیا شدی؟ گریه میکردم که پدرم رسید و گفت شهلا چه خبر است صدایت تا پایین هم میاید و  
مادرم رو به من کرد و گفت مایه شرم استی

.. پدرم گفت بس است شهلا ما دیشب باهم چی گفتیم و از بام پایین بردش چند دقیقه در همونجا ماندم و  
گریه هایم را کنترول کردم باید این سختی ها را پشت سر میماندم و رفتم طرف اتاق پدرمشان و خواستم  
حرف بزنم که صدای گریه های مادرم میامد که برای پدرم میگفت نه نمیشه وقتی مه از عاشقی طالع  
نکردم دخترم نمیکنه نشود عاقبتش مثل مه شود خدا را شکر تو در وقت مناسب سر راهم آمدی به طفل  
پدر شدی

....نه شهلا اینطور نگو او هم مثل اولاد خودم میدانستم ببین او حال منتظر تو است او پیش خدا است در  
بهشت است مه هیچوقت درینباره فکر نکردم که چی بود و نبود تو هم دیگه اصلاً این حرف را نگو ماند  
گپ افرا ببین دختر ما سالها زحمت کشیده تا اینجا رسیده حال بزرگ شده بگذار خودش به زندگیش  
تصمیم بگیرد و با کسی که دوستش داره عروسی... از انجا رفتم شوک دیده بودم چیزی را که شنیده بودم  
نمیتوانستم باور کنم این یعنی چی یعنی مادرم قبل از پدرم از کسی دیگه طفل داشته و او هم مرده؟ نکنه  
بنیامین برادر بزرگترم که در کودکی فوت شده بود همو بود

آماده شدم و بدون اینکه حتی با کسی مقابل شوم از خانه بیرون رفتم نفس بند میامد ای چطو امکان دارد  
در موثر بودم که با تکان دادنم توسط خانم که در پهلویم نشسته بود به خود آمدم که گفت مبایلیت زنگ  
میخوره دیدم که زهرا زنگ میزنه نتوانستم جواب بدhem و اینترنت را خاموش کردم به دانشگاه رفتم از  
دانشگاه بیرون شدم و به شفاحانه رفتم چند بار داکتر سبان بالایم قهر شد چون اصلاً حواس نبود و  
حرف های مادرم خیلی ذهنم را مشغول کرده بود در آخر پرسید تو کدام مشکل داری گفتم مه کمی ذهنم  
در رابطه به امتحان هایم پریشان است

با وجود که بسیار آدم تند خو و عصبانی بود همراهی مه گاهی اوقات خیلی مهریان میشد و گفت اگر  
میخواهی من میتوانم همراهیت کنم کنم

....نه ممنون

به خانه رفتم و خود را آمده حرف شنیدن از مادرم کرده بودم سلام کردم با خاله ام و بهار پیش بخاری  
نشسته بودند و چای و ازین چیزها میخوردند و آلبوم عکس های قدیمی را میدیدند رفتم تا لباسم را عوض  
کنم که مادرم هم به اتفاق داخل شد و گفت بیا بنشین با هم حرف بزنیم کنارش نشستم و گفت

...دخترم ببین هر کس در زندگی یکبار این حس را امتحان میکنه اما این آدم ها قابل اعتبار نیستند او هم  
در خارج از کشور بزرگ شده اینها مردای زندگی نیستند و فقط تا وقتی که دلشان بخواهند میباشد وقتی  
دلزده شوند میگذارند و میروند در آخر تو داغون میشی

طرف مادرم میدیدم زنی که همیشه فکر میکرم بالای مه قهر است اما اینطور نبود بلکه درون اش یک  
قلب شکسته داشته که نمیخواهد کسی ببیند میدیدم که چقدر شکسته است اما به رویش نمیارد مگه یک  
انسان میتواند اینقدر در خود بربیزد و اشک در چشمها یم حلقه زده بود که تکانم داد و گفت افرا به چی  
فکر میکنی؟ چه شده؟

...مادر امیر امتحانش را برابر مه داده خیلی هم مرد دوست داره

...همه شان اول همین را میگن اما وقتی همراهیت باشند و لذت بردن دیگه برشان ارزش نمیداشته باشی

...مادر ما همیگه خود را دوست داریم ببین مه به پدرم این را نگفتم اما بعد از ازدست دادن سارا تنها  
آدمی که توانستم درد سارا را تحمل کنم امیر بود

....خب حالا هرچه دخترم میگم برت نکن این کار را بعدا پشیمان میشی

....مه از انتخاب هایم هرگز پشیمان نمیشوم و مطمئن استم

...خب باشه حالا با پدرت حرف زدی دیگه وقتی او اوکی کند دیگه حرف مه که ارزش نداره

...مادر لطفا ازم ناراحت نباش حرف تو معلوم است که برایم ارزش داره اگر تو همیالی ازم بخواهی از  
امیر منصرف شوم ثانیه ای هم تردید نمیکنم اما لطفا کمی برم حق بده تا خودم بر خود تصمیم بگیرم

.. . دخترم من ازت ناراحت نیستم فقط نمیخواهم تو بعدتر ها ناراحت شوی

...تا وقتی که مه شما را دارم هیچ وقت ناراحت نمیشوم مطمئن باش

...درست پس برشان بگو ببایند مادرم را در آغوش گرفتم و ازش تشکری کردم هم پدرم همراهیش حرف  
زده بود و هم فکر کنم زهرا . او رفت لباس هایم تبدیل کردم و من هم بیرون رفتم خیلی خوشحال بودم و

اصلًا فکر نمیکردم که مادر و پدرم به این راحتی قانع شوند ماند فقط محمد که فکر نمیکردم مخالفت کند  
چون با مخالفت های پدر و مادرم با دختری که دوستش داشت نامزد کرده بود...

صبح شد در مسیر راه دانشگاه بودم که زهرا زنگ زد جواب دادم خیلی بالایم قهر بود بخاطر که جواب  
زنگ و پیامش را نداده بودم بعد ازینکه حرصش را خالی کرد گفت با مادرم حرف زده منم ازش  
تشکری کردم چون فقط همو بود که میتوانست مادرم قانع کند و بعد از دانشگاه با امیر به همو جای  
همیشه گی رفتم و برایش این خبر خوش را دادم از خوشحالی بغلم کرد و دورم داد بعدش باهم نشستیم و  
منظره زیبای کابل را تماشا میکردیم دست خود را دور کمرم حلقه کرده بود و من هم سرم را رو شانه  
اش گذاشته بودم و از آینده ما حرف میزدیم

افرام...

بلی..

...تو کی یاد میگیری وقتی صدایت کدم جانم بگویی؟

خندیدم و گفتم جانم بگو

...من ۴ طفل میخواهم دو دختر دو پسر

....خیلی بیتربیت شدی حال وقت این حرف ها نیست

...خب دیگه مگه تو زن من نیستی

....وای اینطور نگو خجالت میکشم

...تو دختر دوست داری یا پسر؟

....نمیفهم تا حال فکر نکردیم چون مه از طفل ها خوشم نمیایه

...وقتی طفل مره به دنیا آورده باز خوشت میایه

....بس کن دیگه امیر

...با دستش از زیر چونه ام بلند کرد و گفت اما من یک دختر میخواهم به زیبایی مادرش مثل تو  
چشمهاش بزرگ باشد مثل تو سفید باشد اما مثل تو لجباره جنگره نباشد مثل مه مهربان باشد

خندیدم و با انگشت بر سر بینیش زدم زدم گفتم اها یکبار در مهربانی زیادت نظر نشوی

....اگر طفل اول ما دختر باشد اسمش را عسل میمانیم اگر هم پسر بود اطلس میمانیم

....وا دیگه چی هنوز مرحله خواستگاری و عروسی تمام نشده جناب درباره اسم طفل هایش گپ میزنه خنده و گفت پس میخواهی درباره شب عروسی برایت بگوییم حال فهمیدم

نه نه بس کن امیر باید بروم به تایم کاری ام نیم ساعت مانده باید برم

هههه ترسو....

من ترسو نیستم....

پس که ترسو نیستی همراهیم کن...

....در چی؟؟؟ دیدم که زل زد به لب هایم و خودش را برم نزدیک میکنە دستم را گذاشتم رو لب خنده آرامی کرد و دستم که رو لب بود را بوسید بعد از چند لحظه که همیگه خود را نگاه میکردیم گفت میتانی پس کنی دیگه . خنده ام گرفته بود گفتم بریم دیگه؟

خیلی اون روزها خوش بودم بهار هم با خاله ام مانند حدود دوهفته سپری شده بود و مرا حل خواستگاری هم تمام شده بود شب هم قرار بود بیایند و ما بله را بگوییم و انگشتتر دستم بیندازند محمد هم فهمید که من و امیر همیگه را دوست داریم و همان طور که حدس زده بودم مداخله نکرد اما اگر نامزد نمیبود مطمئنا قیامت برپا میکرد همه غذا خوردیم چای و همه چیز هم آماده بود یک پیراهن آبی پوشیدم و موهایم را باز مانده بودم آرایش خفیف هم کرده بودم زنگ دروازه شد و دم دروازه به پذیرایی رفتم در اخیر امیر با یک دسته گل خیلی زیبا و لبخند به طرفم آمد گل را برایم داد و داخل رفتیم بعد از نوشیدن چای انگشتر دستم کردند و چند عکس گرفتند مادر امیر گفت از فردا بخیر کارهای محفل نامزدی را آغاز میکنیم. خیلی اون روزها خسته میشدم از یکطرف دانشگاه رفتم بود از طرف دیگه شفاخانه بازار رفتن و آماده ساختن تحایف، بالاخره تاریخ نامزدی ما مصادف به سالروز تولد امیر در ۱۶ مارچ تعیین شد و در صالون عروسی امپراتور که من خیلی ازش خوش میامد بوک کرده بودند دیگه داشتم به تمام آرزوهایم میرسیدم خیلی خوش بودم اما کاش سارا هم میبود.....

لباس که قرار بود در اخیر محفل پیوشم را قرار بود خیاط به سفارش خودما بدوزد و قرار بود به خاطر پروف پیراهن برویم خانه چون مهمان بود مادرم و خاله ام ماندند و من بهار با مادر و صنم دختر مامای امیر که مثل خواهرش بود رفتیم قرار بود ما داخل بريم و امیر در همان بيرون منتظر بماند وقتی لباس را پوشیدم و بيرون شدم مادر امير بهار و صنم چشم هايشان گرد شده بود و خيلي تعریف میکردن حتى همان خیاط هم حیران به طرفم میديد و گفت بسيار مقبول ميگه برت تشکري کردم رو به آينه ايستاد شدم و موهايم که به شانه هایم افتاده بود و بر هنر گی اش را کمی پنهان میکرد خیره شدم واقعاً حق داشتند که اینقدر تعریف میکرند خیاط که پیراهن را دوخته بود يك تاج گل بر ايم آورد گفت پیراهن آنقدر برایت خوب ميگه که فکر کنم باید یکبار اين گل را هم رو سرت بگذاري همه راي دادند که یکبار امتحان کنم من او را رو سرم گذاشتم .

امیر

از بس در موئر منظر ماندم حوصله ام سر رفت و خواستم برم دنبالشان داخل چون خیاط از دوست های صنم بود ممانعت نکردند اما وقتی داخل شدم وبا دیدن افرا در او حالت هوش از سرم برد با پیراهن سرخ که تقریبا تا پشت کمر بر هنه بود و موهای بازش بر هنه گی شانه هایش را پوشیده بود مخصوصا گل را که رو سر خود گذاشته بود دیوانه کنده بود دست و پاهایم سست شد متوجه آمدنم نشده بود و درحالیکه خنده رو لبش بود میچرخید که متوجه مه شد که غرق تماشایش بودم لیخندش ماسید و گونه هایش از خجالت گل انداخت مادرم و اینها که مره دیدند بلند شدند و گفتند ما میریم در موئر منظر میباشیم شما هم بیایید خیاط و کسانی که آنجا بودند اونها هم رفتن قدم به قدم نزدیک افرا میشدم دست و پاچه شده بود و میخواست با دست هایش بر هنه گی بدنش را پنهان کند دید که نزدیک میشم و چاره دیگه نداره به عجله خواست که از آنجا بره که بازویش اسیر دستم شد و گفتم کجا کجا؟ خجالت کشیده بود گفت چی میکنی بد است باید برم و سمت خودم کشیدمش و گفتم بان تا چشم دارم نگاهت کنم آخه تو چقدر زیبا شدی و دستی به موهای پریشانش کشیدم گفتم تو واقعا قرار است زن من شوی؟ لبخند زد و گونه هایش سرخ شده بود و سعی داشت خودش را ازم رها کنه اما موفق نمیشد و پرسیدم طراحی این پیراهن تو دادی و با همم جوابم را داد دستم را از پشت تا کمرش کشیدم که خودش را جم میکرد گفتم اینجا قرار است همینطوری بماند حرفی نمیزد و سعی میکرد خودش را ازم جدا کنه خیلی خجالت کشیده بود از موهاش یک نفس عمیق گرفتم و بوسه به گردنش زدم لرزه اش گرفته بود و به مشکل صدایش را میکشید و گفت بان برم خنديم گفتم اوکی صبر یک عکس میگیریم بعدش برو یک عکس سلفی گرفتم و رهایش کردم تا بروم دوباره دستش را گرفتم و از عقب خودم را برش چسباندم و دستم رو شکمش حلقه شده بود و رو به روی آینه هم یک عکس گرفتم و به سرعت از پیش رفت خنده ای کردم و رفتم در موئر چند دقیقه بعد افرا هم آمد و تا رسیدن به خانه شان نه طرفم دید و نه حرفی زد. اونها را به خانه رساندم و مادرم و صنم هم به خانه آنها رفتن فقط دو روز به محفل مانده بود تصویر افرا با او لباس سرخ از پیش چشم دور نمیشد و بوی عطر گوچی اش که از دماغ نمیرفت مستم کرده بود نمیفهمم اما اولین بار بود در زندگیم که در مقابل یک دختر این رقم خودم را میباختم ..

افرا:

روز قبل محفل امیر زنگ دروازه را زد و گفت پایین برم تا لباس را که از خیاط آورده را بگیرم گفت  
میشه بیام خانه تان؟

چرا؟...

....توبه تو باید مره دعوت کنى که نمیکنى حال آنکه من میگم بیایم میگی چرا اصلا مهمان نوازی را  
یاد نداری؟

خنديم و گفتم هنوز به آمدنت خانه ام خیلی وقت مانده در ضمن خیلی هم مهمان داریم تو چی میکنی که  
میای؟

...میخواهم این پیراهن را یکبار برایم پروف کنى

...مگر روز گذشته ندیدی؟

....دیدم اما خب باز هم میخواهم ببینم

....خندیدم و گفتم خب صبر داشته باش فردا باز میبینی

....ایره میفهمی که بزرگترین معجزه زندگیم استی و خیلی خوشحال استم که دارمت

لبخند آرامی کردم گفتم خوبه پس برو دیگه تا کس ندیده ات

...توبه پنج دقیقه همراهی زن آینده ام گپ زده نمیتابام خو به هر صورت بیازو تو به گپم نمیکنی و راستی  
نیاز نیست که این پیراهن را دوباره کسی ببرد

چرا؟

...چون مه ایره خریدم

...خریدی؟ خب چرا مگر قرار نبود این را کرایه کنیم قیمت اش بالا بود چرا اینکار را کردی؟

...بخاطریکه نمیخواهم کسی دیگه جز تو این لباس را بپوشد...خندیدم و گفتم تو دیوانه استی این دیگه  
چی معنی؟

...یعنی او لباس مختص به تو است

....این یک یا دو محفل بیشتر پوشیده نمیشود

...مه بر محفل که نخریدیم تو این لباس را هر وقت مه خواستم باید بپوشی

خجالت کشیدم و لبخند روی لبم خانه کرده بود گفتم کدام امر دیگه اگر باشد

...تو حال خود را بر همین آماده کن بعدش زیاد کار های دیگه است که باید انجام بتی

...هله دیگه رخصت استی برو دیگه.

...وای وای این زبان ببین شش متر خیر باشد باز مه برت قطع اش میکنم

...برو دیگه ببای

بالا رفتم توجه همه به من بود گفتند اینقدر دیر چی میگفتین گفتم بخاطر پیراهن کمی حرف زدیم چون  
خریده اش و نیاز نیست که برگردانیمش همه گی شیطان شیطان نگاهم میکردن و گفتند که خوش بحال  
ات . واقعا خوش بحالم پیراهنم را به اتفاق بردم و آویزش کردم تا چملک نشه همونطور به پیراهن زل  
زده بودم و لبخند میزدم هیچوقت حتی تصورش را هم نمیکردم که مه عاشق شوم و با عشق خود  
ازدواج کنم خدا را شکر کردم اگر خدای ناخواسته به امیر نمیرسیدم یا از هم جدا میشدم فکر های منفی

را از سرم دور کردم و چشم های خود را بستم و خودم را با این لباس همراهی امیر تصور کردم  
میرقصیدیم و به هم زل زده بودیم لبخند رو لب آمده بود که با یک مشت محکم از رویايم بیرون شدم

...چه شده به چی فکر میکنی؟

....خدا چیکارت کند بهار کم مانده بود قلبم ایستاد شود آدم همینقدر آرام میاید؟

...من آمدم اما تو نفهمیدی خیلی غرق افکارت شده بودی بگو ببینم نکنه در پایین اتفاقی افتاده؟

...چرت نگو بهار

...پس به چی فکر میکردی؟

...به تو چه

...درست است حتما همیگه تان را در پایین بوسیدین و حال هم درباره او فکر میکردی

یکی دوتا زدمش که فرار کرد دورا دور اناق چرخیدیم تا بالای تخت افتاد و به نفس نفس افتاده بود تا دلم  
شد زدمش که میگفت وای بس کن افرا حرفم را پس گرفتم که دست کشیدم هردوی ما بر روی تخت دراز  
کشیده بودیم و میخدیدیم بهار گفت

....دختر واقعاً این پیراهن را خریده؟

لبخند رو لبم خیمه زده بود و نمیتوانستم لب هایم را جمع کنم گفتم ها خریده اش

.... دختر دیروز در او خیاطی چه شد که لباس به این گرانی را خرید؟

خنده کردم و گفتم هیچی فقط عکس گرفت

بهار همیشه آزارم میداد و فقلکم داد گفت بچه را دیوانه خود کردی تو جادوگر چی کردی ها و هردو  
میخدیدیم.....

خیلی خسته بودم و خواب مانده بودم تقریباً ۹ صبح شده بود چند بار صدایم زده بودند اما نتوانسته بودم  
بلند شوم تا اینکه بهار آمد جیکم داد گفت بیدار شو امیر در پایین است میگه بیایید که ناووت شده با اینکه  
نمیتوانستم از جای خواب دل بکنم اما بلند شدم موهایم یک شانه زدم چادرم به سر کردم و بدون اینکه  
لباس خوابم را تبدیل کنم و یا دست و رویم بشویم دستکول و مبایل خود را با چارچوش گرفتم پایین رفت  
امیر که دیدم خنده ش گرفت و گفت افرا این چه وضعیت است که مادرم گفت دختر این چه طرز لباس  
پوشیدن است برو لباس خوابت را تبدیل کو. لباس خوابم ورزشی بود و چون شرمشان میامد اینطوری  
گفتند گفتم خیلی خسته استم حوصله ندارم و در موتر سوار شدم بهار و صنم هم در سیت پشت سر  
نشستند امیر به طرفم زل زده بود اینکارش اعصابم خورد میکرد و وقتی مه از خواب بیدار میشدم مثل  
طفل ها تا یک ساعت بدخوی میبودم چشمها یم را طرفش کشیدم گفتم چی است؟

خندید و گفت با لباس خواب میروی؟

.... خسته استم خوابم پوره نشده تا رسیدن میخواهم بخوابم

خندید و گفت شرط خوابیدن اینست که باید لباس خواب تننت باشد؟

.... بلی ضرور است میشه دیگه سوال نپرسی و به کار خودت بررسی میخواهم بخوابم. لبخندی زد و موثر را روشن کرد و حرکت کرد چشم هایم را بستم و نفهمیدم کی خوابم برد تا اینکه تر شدن لبهایم را حس کردم اولش فکر کردم که در خواب میبینم اما چشم را که باز کردم امیر را زیر چشم دیدم که لبهایش رو لبهایم اس دورش کردم و عاجل سیت پشت را نگاه کردم دیدم که بهار و صنم نیست گفتم تو دیوانه شدی چی میکنی؟ کاملا خواب از سرم پریده بود خندید و گفت بسیار بدخوی بودی کمی پیش خواستم خوشخوی زنم را بیدار کنم خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترول کردم طرفش اخم آلد نگاه کردم و از موثرخواستم پایین شوم دستم را گرفت گفت دیوانه اخم نکن

... نکردم

.... خب من تره نبوسم کی را ببوسم

... حوصله ام کاملا سر رفته دستم را رها کن نمیخواهم ناراحتت کنم

... پس بگو قهر نیستی

... قهر نیستم دستم را رها کوووووپس مره یک بوس کن

.... بوس ها درست پیش بیا وقتی خود را نزدیک کرد و خواست از گونه اش ببوسم یک سیلی زدمش دستم را رها کردم و از موثر پایین شدم از پشت شیشه موثر نگاهش کردم هم عصبانی شده بود هم خنده بود زیر لبش گفت تلافی میکنی و از آنجا رفتم داخل صالون آرایشگاه در دهلیزش که رسیدم یک آینه کلان بود روبه رویش ایستاد شدم و دستم را گذاشتمن رولیم و لبخند زدم دروغ چه اولش ترسیدم اما خیلی خوش آمده بود پر از انرژی بیدار شده بودم که بهار آمد و گفت حدس میزنم که یک اتفاق عاشقانه افتاده عاجل دستم از رو لبم دور کردم گفتم اصلا به تو چه با اینکه مه خواب بودم چرا مره تنها ماندی اقلایم خو میکردم

.. خندید و گفت امیر گفت پایین شوید ما هم آمدیم خیلی رومانتیک بیدارت کرد؟

... پس کن

... یعنی از لبت بیدارت کرد؟

.... بهار دهنست را بسته کو خنده کرد تا بزنمش دویده رفت مه هم خواستم بروم که صدای امیر شنیدم که میگفت هی دیوانه .. پشتم را دیدم دستکولم در دستش بود گفت بیا این را در موثر مانده بود رفتم تا بگیرم

ظرف یک ثانیه دستهایم را در پشت قفل کرد و دستهای خودش هم دور کمرم حلقه شده بود قسمی محکم گرفته بود که نمیتوانستم خودم را تکان بدhem گفت خو حال برایم بگو تو کی را با سیلی زدی؟

قشنگ به چشم هایش دیدم و گفتم تره ... به طرف لبهایم زل زده بود و گفت مره پس زدی خمار ماندم و عده است دفعه بعد تا اشک هایت از درد بیرون نشود رهایش نمیکنم ضربان قلبم تندر شده بود و میلرزیدم گفت نترس حال نمیکنم و گرنه بر شب لیت زخم میباشد و سرش را برده به گردن و عمیق نفس کشید و بوسیدم که در همان لحظه چند خانم وارد دهلیز شدند و ما را دیدند زودی ازش جدا شدم و امیر هم رفت و من هم داخل صالون شدم از یکطرفی امیر اعصابم خورد کرده بود و هر بار که حرفش یادم میامد پاهایم میلرزید از طرف دیگه بهار و صنم نگاه های عجیب و غریب میکرد

بالآخره ما داشتیم نامزد میشیم اصلا باورم نمیشد که با کسی که دوستش دارم قرار است آینده ام بسازم از عمق قلبم خوشحال بودم و هیچوقت در زندگیم اینطوری خوشحال نبودم نزدیک های شام بود امیر آمد و طبق که فیلم بردار گفت من پیش آیینه ایستاد شدم و امیر از پشت سر آمد و بر سرم تاج گذاشت بر چند لحظه در آیینه به هم خیره شده بودیم و چشم های هردوی ما پر از اشک شده بود روی ام به طرف خود دور داد و گفت خیلی خوشحال استم بالآخره به هم رسیدیم اشکم ریخت پاکش کرد گفت اصلا گریه برت خوب نمیگه در ضمن به خاطر آرایش ات خیلی پول دادیم خرابش نکو و مره خنده گرفت

... پس تو چرا اشک در چشم هایت است خنده و گفت مه خو آرایش ندارم که خراب شود پیشانی ام را بوسید و تمام کسایی که در صالون آرایشکاه بودند ساكت ما را تماشا میکردند فیلمبردار بر ما کف زد و گفت آفرینتان از چیزی که میخواستم واقعی تر و رومانتیک تر آمد . بعدش رفتیم آتشب مال من بود همیشه آرزو داشتم که با کسی ازدواج کنم که شب عروسیم جای اشک ریختن بخندم و همان شده بود محفل نزدیک به آخر بود حلقه ها را انداختیم و بنابر رسم که تازه مود شده بود رقص را که در آهنگ ایرانی گل عشق تمرین کرده بودم رقصیدم امیر حتی پلک رو هم نمیگذاشت وقتی تمام شد آمد و مره چرخاند بعدش به هم خیره شده بودیم و آنقدر غرق چشم های هم شده بودیم که متوجه روشن شدن چراغ ها نشده بودیم و با تکان که مادر امیر به ما داد متوجه شدیم کجا استیم شب به پایان رسید و به خانه آمدیم روز ها سپری میشد و خیلی خوشحال بودم انگار تمام خوشی های دنیا بر مه داده شده بود اما ای کاش سارا هم بامن میبود خیلی دلم برات تنگ شده کجایی لعنتی... روز های زیادی گذشته بود اما دردش هنوزم ته قبل تازه بود اما باید به رضای پروردگار راضی میشدم او انسان نیک بود که شهید شد

چند ماه سپری شد و فامیل امیر دوباره به ترکیه برگشته بودند هم دانشگاه هم شفاهانه و از طرفی ماه رمضان خیلی خسته میشدم اما فقط صدای امیر دوای همه خسته گی هایم بود امیر به ذره ذره وجودم نفوذ کرده بود هرگز به کسی این چنین وابسته نشده بودم عید تمام شده بود در شفاهانه بودم که یکی از پشت بعلم کرد نزدیک سکته کرده بودم یکبار نمیشه از آمدنت احوال بدھی

...هیسس دیوانه منم

....و امیر نزدیک سکته کرده بودم یکبار نمیشه از آمدنت احوال بدھی

...نه چون عاشق سوپرايزکردن تو او استم

...يعنى عاشق من نىستى ؟

...من كه اينطور يك چيز نگفتم

...گفتى ..

..نه مه در اين دنيا فقط و فقط عاشق تو و هرچه مربوط به تو باشد استم

...نژديك تايم رفتنم بود باهم رفتيم به خانه ما شب خيلي خوب بود اما تنها چيزى كه مرا آزار ميداد اين بود كه محمد با امير اصلا رویه درستى نداشت و خيلي حرفاي بد در مورد امير ميگفت كه واقعا ازین حرفهایش ناراحت ميشدم چند روزی سپری شد

تا اينكه يك روز وقتی از دانشگاه بیرون شدم كه امير را دم راهم دیدم در موترش بالا شدم اما به طرف شفاخانه نرفت گفتم امير ما قرار است کجا بريم؟

...هيسسس سوال نپرس سوپرايز اس

....نميشه زود بگو مه شفاخانه کار دارم

...امروز نميري

....يعنى چى كه نميرم امير؟

...اكر يك کلمه ديگه حرف زدى و عده كه در آرایشگاه برت داده بودم عملی ميکنم

ديكه حرف نزدم تا اينكه به يك کوچه رسيديم و ايستاد كرد گفت هله ديگه پايین شو رسيديم

....ainja چرا آمدیم ؟

....تو پياده شو ميفهمى...

پياده شديم و داخل يكى از بلاک ها شد اما من گنج نگاه اش ميکردم برگشت و گفت بيا افرا اندرس گروگان نميگيرمت هر دو خندidيم و داخل بلاک شديم به طبقه چهارم كه رسيديم کنار دروازه اي ايستاد شد و يك کلید از جيپ خود بیرون كرد و به طرف گرفت گفتم اين چيست ؟

...شكش خو کلید واري است احتمالا کلید است

....من هم ميفهم کلید است اما چرا به من ميئى؟

....چون اين ازين پس مال تو است کلید آشيانه ما است بعد از ازدواج ainja زندگي ميكنيم

...یعنی چی؟ تو اینجا را خریدی؟ مگر دوباره به ترکیه بر نمیگردی؟

....وای افرا دیوانه شوی که مره دیوانه کدی هله باز کن دیگه چقدر حرف میزنی اصلاً مادرت سر تو  
که حامله بود چه خورده

از این همه رک حرف زدن هایش خنده ام گرفته بود چقدر راحت حرف میزد خنیدم و کفتم خیلی بی  
حیایی

دروازه را باز کردم و داخل شدیم یک مقدار وسایل داخل بود همه اش با پلاستیک بود و هنوز باز نشده  
بود اشک در چشم هایم آمده بود و خیلی خوشحال شده بودم برگشتم سمت امیر گفت تو این را کی گرفتی  
اینهمه وسایل و اینا؟؟؟

..در همین چند روز که آمدیم میخاستم اینجا را طبق سلیقه خود ما هرچه زود تر آمده کنیم و تا بعد از  
عید ازدواج کنیم ..دستهایش را دور کرم حلقه کرد و گفت دیگه طاقت ندارم دور از تو بخوابم زودتر  
ازدواج کنیم که شب آخرین چیز قبل خواب چشم های زیبا تره ببینم و صبح هم با بُوی تو بیدار شوم  
...یعنی اینقدر مره میخواهی؟

....ها بخدا اگر تخت خواب میبود نمیگذاشت از اینجا سالم بیرون بری و هردو زدیم زیر خنده

....مه یکم وسایل از ترکیه سفارش داده بودم نمیفهمم خوشت میایه یا نه

....مه فقط کنار تو باشم بقیه چیز ها مهم نیست

تا عصر بعضی وسایل را دیدیم و در بالکن نشسته بودیم بعضی خوراکی ها سفارش دادیم و حرف میزدیم  
روز ها سپری میشد و با هم میرفتیم و وسایل بر خانه ما میخریدیم گاهگاهی مادرم و جیران را هم  
میاوردیم و همراهی ما کمک میشندن یک روز که من و امیر اتاق خواب ما را کارش را تمام کردیم امیر  
دستم را گرفت و دست های خود را دور کرم حلقه کرد چشم هایش به سرخی میزد و معلوم بود حالت  
خوب نیست بی معطّلی لب گذاشت رو لب اولین بار که نبود بار ها همدیگه را بوسیده بودیم اما اینبار  
امیر یکطور دیگه میبوسید بر یک لحظه ترسیدم و عقب کشیدم اما امیر حریصانه به جانم افتاده بودهر  
قدر من تقلا میکردم او بیشتر حریص میشد و حرکات دستهایش غیر نورمال شده بود از حرارت تنش  
حتی میسوختم به سرتخت هولم داد و همچنان ادامه میداد وقتی مزه خون را در دهنم حس کردم مطمئن  
شدم اگر واکنشی نشان ننم کارم تمام میشود ترس در دلم افتاد و مدام حرفاي مادرم جلوی چشم میامد که  
بعد از اینکه لذت بردنده رها میکنند امیر پس زدم و ازش فاصله گرفتم و از رو تخت بلند شدم

...امیر به خود استی؟ چکار میکنی؟

دستهایم را گرفت مثل آتش داغ بود نمیفهمم یا من مثل بیخ سرد شده بودم گفت سخت شده برم تحمل  
نمیتوانم ببین ما خو با هم نکاح هم کردیم محرم همیم به زودی هم با هم ازدواج میکنیم لطفاً مخالفت نکو

...نمیشه امیر بفهم دیگه

...تو سر من اعتماد نداری فکر میکنی وقتی همراهیت بودم رهایت میکنم آخه تو چرا نمیفهمی اگر قرار بود رهایت کنم چرا از او سر دنیا آدم . و به خانه اشاره کرد و گفت چرا اینجا را خریدم یکباره گی مره پس زد دستم را رها کرد و گفت درست است فهمیدم تو بالای مه اعتماد نداری فکر میکنی ترکت میکنم باشه برو وقتی سرم اعتماد نداری از اینجه برو و خودش از اتاق بیرون شد و دروازه راخیلی محکم زد که حتی جیک خوردم اشک در چشم هایم جم شده بود آیا من واقعاً بالای امیر اعتماد نداشتیم یا میترسیدم بلی ما خو باهم محرومیم امیر که مره ترک نمیکند همیگر خود را دوست هم داشتیم پس من کار اشتباه میکردم خیلی ناراحتیش کردم چند دقیقه نشستم و با خود فکر کردم تصمیم را گرفتم بلند شدم و به صالون رفتم بالای کانپه نشسته بود و سر خود را میان دست های خود گرفته رفتم کنارش نشستم و صدایش زدم گفت افرا لطفاً از اینجه برو حالم بد است یک کاری میکنم که دلت میشکنه ..سرش را طرف خودم برگرداندم گفتم فدای سرت با چشم های آبی خود که رگ های سرخ در آن نمایان شده بود سوال انگیز نگاه کرد گفتم تنها کسی بیشتر همه گی حتی خودم برش اعتماد دارم تو استی فقط میترسم

دستم که در رویش بود را بوسید و گفتم پاشو برو افرا من حالم بد است با انگشت شصتم رو لبس را نوازش کردم که کنجکاو طرفم میدید تا خواست چیزی بگوید بوسیدمش اولین بار بود که من پیش قدم شده بودم او هم همراهیم کرد و بلندم کرد به طرف اتاق خواب رفتم گفت خودت کار دستت دادی و گرنه من گفتم برو....

با نوازش های امیر بیدار شدم که گفت بrixیز هوا کم کم تاریک میشه باید خانه برگردی بیدار شدم خیلی خجالت زده بودم امیر گفت خانم شدنت مبارک خانم زیبایم بیا بلند شو لباس هایته بپوش رو کشن را محکم گرفتم گفتم تو برو مه خودم میتوانم خنده و گفت افرا هنوزم خجالت میکشی ؟ مه همه اش را دیدم چی را پنهان میکنی ؟

چشم غره رفتم و گفتم امیر بلند شو برو زیاد هم گپ نزن

خنده و گفت باشه خانم عشق همسر عزیزم مه میروم بیرون تو هم آماده شو بیا بلند شدم تا لباس هایمه بپوشم اما از درد خودم را راست نمیتوانستم به مشکل لباس هایمه پوشیدم و آماده شدم بیرون آدم به بسیار مشکل راه میرفتم امیر آمد دستم را گرفت گفت خانم قشنگم الهی من بمیرم میخواهی به داکتر برمی

لبخندی کردم و گفتم پس من چی کاره استم ؟

خنده و گفت بله خانم داکتر تو باشی همه داکتر ها را صبر است و چای گیاهی دم کرده بود ازم خواست بخورم اما ناوقت میشد گفتم مره خانه برسان اما کو گوش شنوا تا چای را سرم ننوشاند نرفتیم از هر چهار طبقه مره در آغوش خود پیاده کرد چند همسایه هم دید که پوزخندی کردند هرچه میگفتم پایینم کو خودم میرم اما نه امیر گوش نداشت از راه برایم انرژی و بیسکویت های مقوی خرید چند دوا که گفتم هم از دواخانه گرفت دم دروازه ما ازم معذرت خواست و تشکری هم کرد بعدش رفت با اینکه حالم خوب نبود اما باید خود را استوار میگرفتم اگر مادرم میفهمید میکشتم به خانه رفتم اما خانه خیلی آرام بود

انگار کسی نبود جیران را صدا زدم اما کسی جواب نداد به اتفاق رفتم و خواستم برایشان زنگ بزنم که متوجه شدم مبایلمند خاموش شده در چارچوب زدمش و به مادرم زنگ زدم همه شان به خانه نامزد محمد رفته بودند با خاطر تعیین تاریخ عروسی دیگه همه چیزشان آماده بود مادرم بالایم قهر شد که برت بسیار زنگ زدیم اما نمیرت خاموش بود منم کار را بهانه کردم ازم خواست تا بروم اما معذرت خواهی کردم که خیلی خسته استم و خداحافظی کردم به طرف آشیپرخانه رفتم در یخچال از طالع من یک خوراک کباب بود فکر کنم چاشت خورده بودن و این را برای مه مانده بودند و برای خود یک گیلاس چای چهارمغز آماده کردم آمدم به اتفاق خوردم و انرژی هم میخوردم که تماس امیر آمد حالم را پرسید و فقط برش فحش میدادم و او در مقابل قربان صدقه ام میرفت خیلی وضعیتم خراب بود وقتی گفتم مادرم نیست به شوخی گفت بیایم یک روند در خانه شما بریم خندیدم و هر چی از دهنم بیرون میشد برش گفتم

...نه افرایم اگر حالت خوب نیست من بیایم با صنم را بیارم

...نه خوبم میخواهم استراحت کنم حوصله ندارم

دوایم را خوردم و استراحت کردم باید تا فردا نرمال میشدم صبح با سنگینی چشم هایم باز کردم اصلا نمیتوانستم حرکت کنم اما مجبور شدم به مشکل آماده شدم و بعد از خوردن صبحانه چون در دانشگاه درس نداشتیم به طرف شفاخانه رفتم به مشکل سرپا ایستاد بود و مدام سرم دور میخورد در دهلیز راه میرفتم احساس میکردم زلزله است و آخرین چیز که به یاد داشتم داکتر سبحان بود که میگفت حالت خوب است

وقتی چشم هایم باز کردم در اتاق بودم و برایم سیرروم وصل کره بودند و داکتر سبحان بالای سرم بود گفت افرا خوبی؟ سرم را به نشان تایید تکان دادم و میخواستم بلند شوم که نازگل مانع شد و گفت امروز باید همینجا استراحت کنی و اصلا از جایت بلند نشی

وای چیزی که از خدایم میخواستم داکتر سبحان گفت افرا تو چی کردی که فشار ات به این اندازه پایین شده هکه پکه شدم گفتم دیروز خیلی کار داشتیم وسایل و اینا را جا به جا میکردم درست نتوانستم به خورد و خوراکم برسم حتما به او خاطر فشارم افتاده

حالا هرچه تا بعد از چاشت اصلا از جایت هم تکان نخوری

اما باید گزارش ها را آماده....حرفم را قطع کرد و گفت

....گفتم فقط استراحت کو وقتی حالت خوب شد گزارش ها را آماده کو حالا بگیر استراحت کن و به چیزی فکر نکن

...تشکر

بعد یکساعت با صدای زنگ مبایلمند بیدار شدم امیر تماس تصویری گرفته بود وقتی مره دید بسیار وارخطا شد و گفت تره چه شده؟

...شاهکار تو است که به حرف گوش نمیدی ... عاجل به شفاخانه آمد و تا عصر پیش بود شب هم از راه غذای شب هم خرید و به خانه رفتیم .. روز ها سپری میشد و آمادگی ها برای عروسی محمد تمام شده بود و قرار بود جمعه محفل باشد خیلی خسته بودم و فقط دلم میخواست یک جای آرام باشد و بخوابم .. بالاخره روز محفل شد و در آرایشگاه من و خانم عروس باهم بودیم محمد آمد و با خانم عروس رفت و من منتظر امیر بودم تا بباید وقتی آمد برم زنگ زد و رفتم یک دریشی سیاه پوشیده بود و یک بو طلایی که با لباس مه ست میشد بسته بود وای مه تره بخورم چقدر شیک شدی.

امیر:

از دروازه آرایشگاه بیرون شد پیراهن طلایی پوشیده بود و یک شنل سرخ پوشیده بود بالایش نمیفهم افرا آهسته میامد یا من مستش شده بودم نمیفهمم چند دقیقه بود که چشم به چشم هم قفل شده بودیم که با صدای زنگ مبایلم به خود آمدیم مادر افرا بود و میگفت کجا ماندین بباید به موتور سوار شدیم اما نمیتوانستم از تماشای افرا دل بکنم گفت چه خبر است امیر حرکت کن دیکه ناوقت میشه

... خیلی مقبول شدی پرنسس من فدایت شوم

لبخند زد و گفت تو هم خیلی شیک شدی

... وا تو تعریف کردن هم بلد استی ؟

... هله امیر معطل نکن تا اخیر شب وقت زیاد داری طرفم ببینی.

.. بیا بیخیال محفل بشیم و بریم خانه خود.... خنده و با سیلی به سرم زد گفت تو واقعا سرت جایی خورده بیخیال محفل برادر خود شوم؟

.... اوکی راست میگی اما باید جبران کنی

... هااا دیگه چه امر؟؟؟

... تو فعلا خود را به همین آماده کو تا امر ثانی

بوسه از گونه اش گرفتم و موتور را راه انداختم ... در صالون عکاس چند قطعه عکس از ما گرفت طرف افرا میدیدم و میخدیدم

... چیست در صورتم چیزی است چرا میخندی؟

... به دیوانه گی ات میخندم

.... مه چه دیوانه گی کردیم ؟

... دو تا گردنبند چرا انداختی ؟

...این یکی خو از ست لباس است و این ستاره را از وقتی دادی برم از خود دور نگردیدم

...ههههه تو واقعا دیوانه استی ایره تا چی وقت در گردنست میمانی ؟

...هر وقتی که موردم باز این را از خود دور میکنم

...روانی...

: افرا:

روز ها سپری شد و عید هم سپری شده بود آماده گی ها بر عروسی خودم و امیر داشتم همه چیز خانه  
ما آماده شده بود و مانده بود فقط وسایل خود ما که ببریم تاریخ عروسی را هم تعیین کرده بودیم خیلی  
روز های خوشی داشتم اما انگار عمر شان کوتاه بود یک روز که از شفاخانه بیرون میشدم امیر آمد  
عصر بود و هوا رو به تاریک شدن میرفت و موتمر سمت خانه خود ما دور داد گفتم چرا میریم گفت باید  
بریم بی تابت شدیم همین حال هوایت را کردیم

از او موقع تا حال چند بار باهم بودیم و حال اصلا وقتش نبود هم ناوقت بود هم خیلی خسته بودم  
....امیر موتر را کنار بزن نمیشه

...چرا نمیشه؟؟

...هم ناوقت است هم خیلی خسته استم حوصله ندارم

...افرا بفهم دیگه میگم همین حال میخواهمت حالم بد است تنها تمکینم تو استی بفهم

....بس است دیگه امیر بزن موتر را کنار میخواهم پیاده شوم

....باشه پیاده نشو وقتی نمیخواهی من هم مجبورت نمیکنم و موتمر را به طرف خانه برد عصبانی بود و  
تا رسیدن به خانه هیچ حرفنی نزد و بدون خدا حافظی رفت

اووف ناراحتی ساخته بودم اما خب منم حق داشتم تا خانه رسیدیم هوا تاریک شده بود دیگه بیازو تا  
ازدواج ما چیزی نمانده بود و در خانه ما همسایه ها هر بار یک طوری طرف ما نگاه میگردند فقط ما  
نامزد نبودیم خیلی نگرانش بودم چند بار برایش زنگ زدم اما مبایل خود را خاموش کرده بود هر بار که  
نهاد میگردیم همینطوری میگرد و باز فردا دوباره نورمال میشد همان شب هم خیلی اوضاع خراب بود و  
در همه کوچه ها مردم الله اکبر صدا میزند و هرات و چند شهر دیگه به دست طالبان افتاده بود و آوازه  
سقوط کابل هم بود که خیلی دعا میگرد که کابل سقوط نکند شب از طرفی فکر امیر هیچ از سرمه دور  
نمیشد خیلی دلم شور میزد هیچوقتی اینطور نشده بودم به مشکل خوابیدم صبح وقت بود که با زنگ مبایل  
بیدار شدم اوووف این لعنتی دیگه چرا به من زنگ میزنه یک مدت بود که مجید پسر مامای امیر پایپیچم  
شده بود و برم میگفت دوستت دارم امیر را رها کن پیش من بیا من خوشبخت میکنم و امیر تره  
خوشبخت نمیتانه وقتی ازت خسته شود دور میندازیت اما هر بار پیش میزدم و نمیتوانستم هم که این

موضوع را به امیر بگویم اگه میگفتم بخدا زنده نمیگذاشتش تماس را رد کردم بار بار زنگ زد دلم  
گواهی بد داد نشد که بر امیر کدام مشکلی پیش شده باشد وای نه اگر تصادم کرده باشد اگر جایش  
شکسته باشد یا چیزیش شده باشد مه خود را بخشیده نمیتوانم بلاخره از حرف زدن با خودم بیرون شدم و  
تماس را وصل کردم

....چه خبرت است که در کله سحر به مه مزاحمت میکنی؟

....سلام صبح تو هم بخیر

...با شنیدن صدای تو صبح مه بخیر نمیشه چه گپ است؟

....با گپی که برت میگم بخیر امروز صبح ات که سهل است زیاد صبح هایت بخیر نمیشود

....تو چه گفته میری واضح گپ بزن و گرنه قطع میکنم

....مه برت گوشزد کرده بودم که امیر آدم قابل اعتماد نیست اما باور نکردم

....تو باز هم چرت و پرت میگی و تا خواستم قطع کنم گفت امیر به تو خیانت میکنه

...لعنی دهنت را هفت بار بشوی بعد نام امیر را به زبان کثیف ات بگیر مه به امیر اعتماد دارم هرگز  
خیانت نمیکنه

....ههه خیلی اعتماد به نفست بالا است اینقدر با غرور گپ نزن که به روی میخوری تو مره پس زدی و  
امیر را انتخاب کردی حال اگه به حرف مه باور نداری برو به همو خانه خودتان به چشم هایت ببین و  
قطع کرد ..

نى نى امیر به من خیانت کرده نمیتابانه او مره دوست داره چند دقیقه با خود درگیر بودم بلند شدم و آمده  
شدم ساعت پنج صبح بود و از خانه بیرون شدم خیلی دعا کردم که الکی شک کرده باشم و حقیقت نداشته  
باشد اما زهی خیال باطل .

امیر:

خیلی حالم خراب بود و عصبانی بود با مادرم و پدرم دعوایم شده بود بر اولین بار او هم بخاطر محفل  
عروسوی که میگفتن چند ماه صبر کن و حال دوباره برگرد به ترکیه چون اوضاع روز به روز بدتر  
میشد خیلی عصبانی بودم و تنها کسی که میتوانست مره آرام کند افرا بود تنها کسی که میتوانست حال بد  
مره خوب بسازد و استرس را از بین ببرد افرا بود رفتم پیشش و خواستم بریم به خانه اما مخالفت کرد  
منم عصبانیتم دوباره شد بخاطر همی بر اولین بار با پدر و مادرم دعوا کردم اما خانم مره پس میزند او  
را بردم به خانه شان و بدون اینکه خداحافظی کنم از پیشش رفتم در همو لحظه مجید برایم زنگ زد از  
وقتی به کابل آمده بودم همدمم بود و مثل برادر همراهیم بود برش گفتم که اینطور یک حالت دارم گفت تو

به خانه خود برو منم میایم به خانه رفتم و چند دقیقه بعد او هم آمد و با خود شراب هم آورده بود برم پیش کرد اما گفتم نمیشه من به افرا قول دادیم که دیگه نمینوشم

....بگیر در یک شب که چیزی نمیشه بیازو ازدواج میکنی بعدش دیگه نخو .من هم حالم خراب بود و شروع کردم به خوردن آنقدر خورده بودم که حتی درست ایستاد شده نمیتوانستم کم کم هوشیاری داشتم که یک دختر را پیش خود دیدم اول فکر کردم که مست استم اما متوجه شدم که واقعی است کمی دقت کردم من این را میشناسم دنیا دوست و همکار افرا در شفاخانه که همیشه برایم اداهای بیجا میکرد اما برش توجه نمیکردم حتی بخار اینکه نبینمش این مدت کمتر به شفاخانه میرفتم

... اها تو لعنتی در خانه من چی میکنی ..مجید صدا زد شب خوبی داشته باشید فردا به دیدنست میایم و رفت

... تو لعنتی اینجا چی میکنی دختره بی حیا گمشو از خانه من برو

پررو تر از چیزی بود که فکر میکردم و خودش را برم میچسباند و مره کشان کشان به اتاق خواب من و افرا برد آنقدر مست بودم که نمیتوانstem به درستی راه بروم تمام توانم را جمع کردم و با تمام قدرت پرتش کردم که با میز آرایش افرا که دانه دانه لوازم خود را روز پیش چیده بود برخورد کرد و آینه اش شکست گفتم دختره بیحیا برو گمشو من فقط افرا را دوست دارم جز او به کسی دیگه دست نمیزنم تو خودت را چی فرض کردي و همینقدر فهمیدم که گفت نابودت میکنم چشم هایم سنگین شد و دیگه نفهمیدم چگونه صبح شد که با صدای زنگ دروازه که پشت سر هم زده میشد به مشکل چشم هایم را باز کردم سرم درد میکرد اما وقتی در جایم نشسته بودم اتفاقات دیشب مثل فیلم از جلو چشم رد شد دیدم لباس تنم نیست و او دختره دنیا مثل من بالای تخت است و همه جا خونی است سرم را میان دست هایم گرفته بودم و میگفتم من چه گوهی خوردم؟؟؟

صدای پشت سر هم زنگ دروازه اعصابم را خورد کرد حدس زدم حتما مجید است از رو زمین پطلونم را پوشیدم و رفتم بدون اینکه دوربین را نگاه کنم دروازه را باز کردم که با دیدن افرا خشکم زد سر تا پایم را دید و اشک در چشم هایش حلقه زده بود و فکر میکردم از چشم هایش خون میریزد پسم زد و داخل شد میخواستم جلویش را بگیرم اما نشد....

افرا:

ناکسی گرفتم و به خانه خود رفتم دست خودم نبود زنگ دروازه را پشت سر هم فشار میدادم دست و پایم میلرزید و با خود دعا میکردم مجید دروغ گفته باشد که وقتی امیر دروازه را باز کرد با سر و وضع که دیدمش دست و پایم سست شد داشت دکمه پطلون خود را میبیست و گفت تره خو مه... با دیدن رنگ چهره اش عوض شد یک لحظه احساس کردم تمام دنیا آوار شد و من زیرش نابود شدم دست و پایم گزگز میگرد و قلبم بی وقفه تند و محکم میزد گفت افرا تو اینجا چی میکنی؟ بدون اینکه جوابش را بدhem پسش زدم و داخل خانه شدم بهم ریخته بود و همه جا بوی شراب میداد بطرف اتاق خواب رفتم میخواست مانع شود اما نتوانست وقتی دروازه را باز کردم انگار بدترین حس زندگیم را داشتم تمام اتاق بهم ریخته بود

بالای تخت دنیا نشسته بود که میخواست بدن خود را با روکش پنهان کند رو تختی را که یک هفته تمام فروشگاه های کابل را دنبالش گشتم تا مورد پسندم پیدا کردم با خون کثیف شده بود اشک هایم دست خودم نبود رو به امیر کردم که پیش آمد و دستم را گرفت گفت قسم میخورم مه نمیفهمم دستش را پس زدم

گفتم ساکت شو فقط یکبار نخواستم رفتی با کس دیگه او هم با این و به طرف دنیا اشاره کردم . قبلنا متوجه حرکاتش در مقابل امیر شده بودم اما تا این مرز اش را فکر نکرده بودم ادامه دادم با این ...، متاسف استم بر ت پیش دنیا رفتم و با سیلی محکم بر رویش زدم گفتم هیچ شرم نکردی با نامزد من آمدی دختره بی حیا اقلا از دوستی ما شرم میکردی اصلا تو انسان نیستی معلوم میشد که بسیار حالش بد شده بود گفت

... مره نی نامزدت را سیلی بزن اگر با من نمیبود حتما با یکی دیگه میرفت اینکه نامزدت به تو خیانت کرده گناه من چیست؟

. راست میگفت گناه او نبود از اتاق بیرون شدم و به سرعت از خانه بیرون رفتم و اشک هایم مثل باران جاری بود تازه از دروازه بیرون شده بودم که امیر دستم را گرفت بلوز خود را پوشیده بود و گفت بر ت توضیح میتم لطفا صبر کن دستش را پس زدم

... با دست های کثیفت به من دست نزن

... آرام باش افرا همه چیز توضیح میتم قسمی که معلوم میشه نیست

....بس است همه چیز را دیدم اقلا با یکی دیگه میرفتی با دوستم نه آخر مه جز محبت چکار کرده بودم که اینکار را کردی همراهیم

... افرایم لطفا یکبار به حرفا یم گوش بده

....به مه افرایم نگو مه هیچ چیز نمیشوم و انگشتتر نامزدی مه بیرون کردم انگشتتر که حتا در خواب و حمام از دستم بیرون نمیکرم و به رویش زدم گفتم تمام شد همه چیز تمام شد دیگه در مقابلم نیا و بدون اینکه به حرف هایش گوش بدhem سوار همو تاکسی که همراهیش آمده بودم شدم و رفتم به تپه که همیشه میرفتم نشستم و گریه کردم داد زدم خیلی تنها شده بودم بعد از سارا امیر همه چیز شده بود اما قسمی مره به زمین زد که پارچه پارچه شدم دیگه نفس کشیدن برم مشکل شده بود .

امیر:

هیچ وقتی افرا را اینطوری ندیده بود حتی زمانی که سارا را از دست داده بود وقتی انگشتتر را به رویم پرت کرد دنیایم سیاه شده بود ای کاش تمام اینهمه خواب بود از وقتی با هم نامزد شده بودیم افرا انگشتتر خود را یک دقیقه هم از دست خود بیرون نمیکرد اما حال ظرف چند ثانیه او را به رویم زد و رفت هر قدر از پشت اش دویم و صدا زدم حتی پشت خود را هم نگاه نکرد

آخخ همه اش تقصیر تو دختره کثافت است بالا رفتم چادر خود را سر میکرد از پشت مو هایش گرفتم و صورتش را به دیوار کوبیدم که از پیشانی اش خون آمد گفتم لعنتی تو چی هدف داشتی چرا آمدی؟

....چون من تره دوست دارم عاشقت استم بین دخترانه گی ام را فدایت کردم همراهم اینطور رویه نکو.....کثافت لعنتی چند بار برت گفتم من فقط افرا را دوست دارم و بس چند بار برت گفتم نمیخواهمت چرا باز آمدی تو پدر و مادر نداری

....دیشب پسر مامایت برم زنگ زد و گفت تو به من نیاز داری من هم بخاطر تو دروغ گفتم و پیش آمدم

نژدیک آمد و دست هایش را به صورتم ماند گفت من تره از افرا کرده خوشبخت تر میکنم همیشه کنارت میباشم لازم نیست دنبالم بیایی همیشه کنارت میباشم با سیلی که به رویش زدم فرش زمین شد و گفتم

...هزار تای تو یک تار موی افرا نمیشه و از مو هایش گرفتم و گفتم بگو ببینم دیشب بین ما چیزی رخ داد؟ با خبر اگر دروغ بگویی !!

با چشم های گریان به طرفم میمید و گفت پس او همه خون رو تخت از کجا شده؟

زدمش به زمین و گفتم تو چقدر بی حیا استی آمدی خودت را به زور در تختم جا کردی فکر کردی میتانی خود را به گردن مه بندازی هله گمشو از اینجه برو

...نکن امیر لطفا نکن به حرف هایش توجه نکردم و بیرونش کردم خودم خیلی وحشی همراهش رویه کرده بودم اولین بار بود در زندگیم که همراهی یک زن اینقدر بد رویه کرده بودم اما حقش بود رفتم حمام کردم لباس هایمه پوشیدم و از خانه بیرون شدم باشد اول با افرا حرف میزدم حساب مجید را هم بعدا میرسم میفهمیدم افرا کجا رفته رفتم بالای تپه اما نبود کلافه و عصبی بودم رفتم در همو جای که همیشه با هم مینشستیم یک حس بد داشتم حس گناه و خیانت و بدتر از او که حالم را بدتر میساخت ترس از دست دادن افرا اگر نبخشم که مطمئن بودم هرگز خیانتم را نمیخشه اما نه او عاشقم اس مره دوست داره حتما میخشه دستم را به زمین کوبیدم که متوجه گردن بند افرا که برایش داده بودم شدم بر روی خاک افتاده بود گردن بند ستاره که بسیار دوست داشت حتی در جشن ها از گردن خود بیرون نمیکرد بلندش کردم و گریه میکردم یعنی اینقدر ناراحت ساختم نکنه تو..نه تو آدم هوشیاری استی به خود ضرر نمیرسانی ضعیف شده بودم بخاطر یک دختر اشک میریختم آه افرا تو چه کردی که مره از پا درآورده ساعت ۱۰ صبح بود به افرا زنگ زدم اما رد کرد و بار دیگر که تماس گرفتم بلاکم کرد او هم خیلی عصبانی بود باید برش وقت میدادم تا اتفاق امروز را هضم میکرد رفتم دنبال مجید تازه از خانه بیرون میشد و گفت شب چطور بود خوشت آمد؟

...تو قصدا او دختره را به خانه ام آوردی؟

....دختره چیست؟ عاشقت است کیفیش میکردی؟

...تو به افرا گفتی بباید ؟

....به افرا؟ یعنی آمد مج ات را گرفت ؟

...تو چقدر انسان پست استی مه چی بدی برت کرده بودم که این کار را کردی؟

...چون من افرا را دوست دارم و میخواهم....

نگذاشتم حرفش را تمام کنه و به دهنش زدم باهم درگیر شدیم و مردم از دستم نجاتش دادند و فرار کرد حیف که ماما و خانم مامایم از کابل رفته بودند دیوانه شده بودم سردرگم بودم نمیفهمیدم کجا برم و چی کنم اگر پیش افرا برم عصبانی است و با دیدن عصبانی تر میشه خدایا چیکار کنم من چه بد کردم ....

افرا:

در بالای تپه تا ساعت ۹ نشستم و گریه کردم بعدش گردنبد را که امیر برایم داده بود از خود دور کردم چون دیگه توان نداشتم او را با خود حمل کنم برایش گفته بودم وقتی که موردم او را از خود دور میکنم حال دیگه من موردم تو مره کشتنی امیر چرا همراه اینطور کردی کاش حرف مادرم گوش میکردم و همراهیت نامزد نمیکردم لعنت به روزی که باهم آشنا شدیم گردنبد را به بیکم انداختم و بلند شدم رفتم به خانه جمعه بود وقتی مادرم مره با او حال روز گریانی و خاکی که سابقه نداشت دید وارخطا شد گفت چه شده دخترم چی اتفاقی افتاده

...هیچی مادر خوب

...نه جان مادر خوب نیستی تو چرا این وضعیت داری امیر کاری کرده او ناراحت ساخته ؟

...مادر لطفا چیزی نپرس همه چیز را برت میگم اما حال نه و به اتفاق رفتم و حمام کردم کمی آرایش کردم تا کسی نفهمه گریه کردیم از خانه بیرون شدم و به شفاخانه رفتم دکتر سبحان از دیدن تعجب کرد چون جمعه ها مرخصی داشتم و به شفاخانه نمیرفتم اما اگر در خانه میماندم گریه میکردم از کاری که بسیار بدم میامد بخاطر اینکه بقیه برم ارزش نمیته بنشینم و غصه بخورم پرسید که چرا آمدیم

...در خانه حوصله ام سر رفته بود و درس هم نداشتم خواستم ببایم تا اینجا یک کمکی کنم . دقیق زل زد به چشم هایم گفت تو خوب استی ؟

...خوب استم ممنون

...گریه کردی؟

...اشک در چشم هایم جمع شد و گفتم نخیر

...تو دروغ گفتن هم بلد نشدی هله با من بیا به کانتین رفتم دو قهوه گرفت و گفت هله بگو برم چه شده چه تره ناراحت ساخته؟

باورم نمیشد داکتر سبحان آدم بخی و قطبی که حرف زدن عادی همراهیش مشکل بود حال درست در مقابله است و لب خند میزنه و ازم میخواهد همراهیش درد دل کنم

...گفتم هیچی فقط کمی با امیر نامزدم دعواایم شده

...دعوای که حتی انگشتترت را بیرون کردی

...به طرف دستم دیدم و اشک هایم بی اختیار به گونه هایم افتاد گفتم از هم جدا شدیم

...وای مگه شما عاشق هم نبودید بین هر مشکلی راه حل داره نگران نباش دوباره میانه تان خوب میشه

...نه نمیشه چون مه دیگه نمیخواهمش

...اما چرا؟ تو خو دوستش داشتی حتی همیالی هم به وضاحت دیده میشه چقدر دوستش داری

...بلی دوستش دارم اما مره از بین برد مره کشت دیگه خوب نمیشه درد که برایم داده دیگه درمان نمیشه و بلند شدم و میخواستم برم از دستم گرفت و دوباره مره شاند گفت بگو بینم چه شده؟

...لطفا دیگه چیزی نپرسید از اینکه به حرف هایم گوش دادید تشکر و رفقم

به تشناب رفتم و آب به سر و صورتم زدم تا به خود بیایم چشم هایم حلقه زده بود و رنگ چهره ام کم از مریض ها نبود سرم هم گاهی گیج میرفت و حالت تهوع داشتم مطمئناً بخارط شوک بود که امروز تجربه کردم تا عصر خود را در پرونده ها گزارش ها مصروف ساختم هوا تاریک شده بود و از شفاخانه بیرون شدم میخواستم بیرون شوم که موثر امیر را دیدم با خود این هنوز به کدام رو اینجا آمده که دیدم حرکت کرد من هم به طرفش رفتم که دیدم موثر را دم راه دنیا ایستاد کرد و با بسیار چهره ملایم همراهیش حرف میزند و در اخیر هم لبخند برایش زد که دنیا هم سوار شد و با هم رفند دیگه داشتم دیوانه میشدم قلب میسوخت اینقدر برایش راحت بود تا صبح میگفت سوئتفاهم است اما حال بین اشک هایم جاری شد تاکسی گرفتم و به خانه رفتم و مادرم آمد گفت بگو بینم افرا چه شده کجا بودی صبح او وضعیت چه بود؟ با امیر دعواایت شده کدام کاری به زور همراهیت کرده؟

...نخیر مادر

...پس چرا او رقم خاکی و گریانی بودی چه شده بگوو.. و نگاهش به طرف دستم شد گفت انگشتترت کجاست چرا از دستت بیرون کردی؟

...چون من و امیر از هم جدا شدیم

...چیزی یعنی چی که جدا شدیم این موضوع ساعتیتری است که نامزد میکنید و جدا میشید؟

...مادر گفتم از هم جدا شدیم تمام

...تمام نمیشه هر مشکلی یک راه حل داره آبروی ما میره

....این مشکل راه حل نداره و اشک هایم فوران کرد

مادرم مره به آغوش گرفت و بغض که از صبح تا حالی نگهش داشته بودم ترکید و گریه میکردم مادرم کمی آرام کرد و گفت بگو ببین او لعنتی چه کرده که تو را اینقدر ناراحت کرده.

زار زدم و گفتم مادر امیر برم خیانت کرد صبح در خانه که بر خودما آماده کرده بودیم مچش را گرفتم رو تختیم پر از کثیفی بود دختره هم اونجا بود در خانه مه در اتاق خواب مه بالای تختم ....و گریه دیگه نگذاشت حرف بزنم و فقط داشتم گریه میکردم از صدای گریه ام جیران و طوبا(خانم محمد) به اتاق آمدند همه شان کوشش میکردند مره آرام بسازند خودم تلاش میکردم آرام شوم اما نمیتوانستم فکر میکردم از درد مرگ سارا چیزی در این دنیا مره بیشتر ناراحت ساخته نمیتواند اما حال در درونم غوغای بود همه اعضای فامیل میخواست آرام کند اما بدبترین حال را داشتم تجربه میکردم خیلی شب سخت داشتم و محمد میخواست برود به جان امیر اما نگذاشت گفتم دیگه نه کسی میره دنبالش نه اسمی ازش برام میگیرند دیگه امیر از چشم افتاده بود محمد مثل همیشه برم تیکه انداخت گفت ببینید اگر همو وقت مه مداخله میکردم و اجازه نمیدادم حال این اتفاق نمی افتاد چه شد میگفت ما همدیگه خود را دوست داریم زندگی را سریال ترکی فکر کرده که آمده و میگه جدا میشیم پدرم گفت محمد دهن特 را بسته کن

...بس است پدر همیشه گفتی دهن特 را بسته کو بین دخترت آبروی ما را میرد خودش انتخاب کرده باید بره و همایش ازدواج کنه ما را بی آبرو نکنه آنها دعوا میکردند و من تماشا میکردم ویران شده بودم بلاخره دعوایشان را مادرم تمام کرد طوبا محمد را به اتاق برد و از پدر و مادرم هم خواستم که مره تنها بگذارند آنها هم رفتند و جیران هم رفت من ماندم و تنهایی و یک عالم درد خیلی سخت بود اگر به چشم هایم نمیدیم هرگز باور نمیکردم مخصوصا اینکه امروز دنبالش آمده بود اقلا چند روز صبر میکردم درد که هیچ طوری آرام نمیشد و هیچ درمانی نداره اینترنت را خاموش کردم تا پیام هایش برایم نیاید گریه کرده نفهمیدم کی خوابم برد با آذان صبح از خواب بیدار شدم بلند شدم وضو کردم و نماز خواندم از خدا خواستم برم توانایی بدهد تا تحمل بتانم الماری خود را باز کردم تا لباس بگیرم که متوجه لباس عروسم شدم خیلی به ذوق خریده بودم از الماری بیرون کردم و بازش کردم رو تخت انداختم پهلوی لباس دراز کشیدم حتی در خوابم تصویر نمیکردم که چند روز قبل از ازدواجم رابطه ما به هم بخورد یک ساعتی سپری شد و هوا روشن شده بود بلند شدم لباس هایمه پوشیدم آماده شدم و دستکولم را گرفتم که مادرم داخل شد با دیدن من که چهره ام کم از مرده نبود بی رنگ و چشم های حلقه زده و پف شده اشک در چشمانش آمد گفت امروز استراحت میکردم

...نمیتانم مادر اینطوری خفه میشوم

....دخترم زود تصمیم نگیر یکبار با امیر حرف بزن شاید توضیحی داشته باشد

...مادر چیزی که مه دیدم هیچ توضیحی ندارد

...اگر میخواهی من همایش حرف میزنم

... عمر این کار را نکنی امیر مرا و غرورم را نابود کرد ه دیگه محال است این رابطه ادامه پیدا کند  
میمیرم اما دیگه نمیخواهمش لطفا خواهش میکنم به تصمیم احترام بماند بگذارید خودم بر خود تصمیم  
بگیرم و از خانه بیرون شدم باز هم بعض ترکیده بود بعض که هیچ طوری قورت نمیشد میفهمیدم نگرانی  
مادرم بخاطر آبرو و عزت شان بود آخی درین وضعیت درکم نمیکردند که من چه حس دارم و جای من  
بفکر آبروی خود بودند

امیر:

به خانه رفتم و در بالکن نشسته بودم پیراهن گل گلی افرا را گرفته بودم و بو میکشیدم و خودم را لعنت  
میکرم که چطو به افرا خیانت کردیم بالای دنیا هم اعتقاد نداشتمن مخصوصا بالای حرف های که صبح  
گفته پس اگر اتفاقی افتاده پس چرا مه به یاد ندارم بالای ذهنم فشار آوردم آخرين چیزی که به یاد نداشم  
این بود که دنیا را به طرف میز هول دادم و آینه شکست بعدش خود را بالای تخت انداختم و چشم هایم  
را بستم هر قدر بالای ذهنم فشار آوردم دیگه چیزی به یاد نیاوردم اما باید میفهمیدم که چه اتفاق افتاده به  
اتاق رفتم سمت آینه شکسته که لکه های خون از آنجا آغاز شده بود و به طرف تخت رفته بود رو تختی  
را بلند کردم و بو کشیدم خون عادی بود یعنی بین ما اتفاقی نیفتاده بود و او دختره دروغ میگفت؟ باید  
علوم کنم رفتم به شفاخانه در رسپشن سراغش را گرفتم و گفتند که هنوز داخل است منتظر ماندم تا  
بیرون شود خیلی منتظر ماندم تا بالآخره بیرون شدم راهش گرفتم گفتم سوار شو باید گپ بزنم  
ترسیده نگاهم کرد بخاطر که مطمین شود گفتم صبح عصبانی بودم رشت رفتم باید درینباره حرف بزنیم  
که نیشش باز شد و سوار شد موتر را حرکت دادم که خدا را شکر امروز جمعه بود و افرا سرکار نمیامد  
بعدش در یک کوچه خلوت گوشه کردم رنگش پرید گفت چرا اینجا ایستاد کردی از خشم فکر میکرم  
خون از چشم های میباره به طرفش دور خوردم و گفتم دختر من مثل بقیه نیستم که انسان واری همراهیت  
رفتار کنم فقط یکبار میپرسم راستش را بگو دیشب مه کاری کردم همراهیت؟ ترسیده بود و میلرزید

....پس او همه خون چه بود؟

...سوال مرد جواب بده ها یا نه

ها...

... باشه من به حرفت باور ندارم حال به همو شفاخانه خودتان میریم و آزمایش میدهی اگر من کاری  
کرده باشم در آزمایش معلوم میشه چون مه به یاد دارم اصلا به تو دست هم نزدیم

موتر را راه انداختم که گریه کرد خواهش میکنم نرو آبرویم آنجا میره

.... قبل از اینکه شب به خانه مه میامدی باید فکر آبرویته میکردی اگر تو به فکر آبرو ات بودی به خانه  
یک مرد متاهل نمیامدی

و موتر را حرکت دادم هر قدر عذر و زاری کرد به حرفش گوش ندادم وقتی در کوچه شفاخانه دور  
زدم گفت تره خدا ایستاد کن همه چیز را تعریف میکنم مرد نبر

...مه برایت یکبار فرصت دادم حالا دیر شده باز هم یک دروغ میگی مه باورت ندارم

....قسم میخورم حقیقت را میگم اما نبرم طرفش دیدم و گفتم فقط دو دقیقه برت وقت میتم همه چیز را میگی....دوباره به همو کوچه قبل موتر را بردم به طرف ساعت موبایل نگاه کردم گفتم خب میشنوم زود بگو

...تو هیچ کاری نکردی

...یعنی چی که نکردم من به تو دست نزدم ؟

...نخیر بعد ازینکه مره به طرف آینه هول دادی خوابت برد و دیگه بیدار نشدی

...پس صبح چرا در او وضعیت با تو بودم و او همه خون از چه بود؟

...او را من کردم میفهمیدم که افرا میایه وقتی در او حالت بیبینیت ترکت میکنه و تو هم از روی مجبوری با من ازدواج میکنی چون در عشقت دیوانه شدیم خیلی دوستت دارم لطفا درک کو .با پشت دست به رویش زدم که از دهنش خون پرت شد گفتم دختره بی حیا پس او همه خون از کجا شده بود؟ هق هق گریه میکرد این بار سوالم را با تحکم و عصبانیت بیشتر پرسیدم که گفت

...وقتی مره به آینه زدی دستم زخمی شد و خون دستم بود ..مغزم مغزم را میخورد بد رقم عصبانی شده بودم گفتم این همه پلان را با مجید گرفتی ؟

...بلی او بر مه زنگ زد و برم گفت

...خب چرا؟ فقط گریه میکرد داد زدم گفتم گریه نکن سوالم را پاسخ بده

...چون مجید از افرا خوش میامد گفت این شناس ما اس تو هم به کسی که دوستش داری میرسی من هم به افرا

نگذاشتمن حرفش را تمام کنه که به سیلی دوباره زدمش آنقدر با این کارش عصبانی بودم که بالایش از صبح تا حال چند بار حمله کردم مه هیچ وقت بالای یک زن دست بالا نمیکردم اما این دختر دیگه صبرم را لبریز کرده بود گفتم فردا میایم دنبالت همه این چیز ها را برای افرا هم دانه به دانه تعریف میکنی ...درست است

از گلویش گرفتم و گفتم اگر کاری کنی قسم میخورم بدون فکر کردن میکشمت . سرفه هایش برآمد رهایش کردم و گفتم حالا گم شو فردا دم دروازه شفاخانه ساعت ۹ منتظرت میباشم میایی و همه چیز را به افرا تعریف میکنی حالی هم رنگت را گم کو. پایین شد و رفت و من هم یک نفس راحت کشیدم لبخند رو لمب آمد مه به افرا خیانت نکرده بودم اگر افرا بفهمد خیلی خوشحال میشه و لازم نیست مره ترک کنه باشه عشقم عصبانی استی اما همه اش تمام میشه نمیگذارم ناراحت بمانی بالای تپه رفتم و تا آرام شوم گردنبد افرا را گرفته بودم برش زل زده بودم نزدیکای ۹ شب شده بود به افرا پیام فرستادم اما انترنت

خود را خاموش کرد گفتم باشه حل میشه چند لحظه دیگه نشستم که مبابیلم زنگ خورد فکر کردم اfra است اما محمد بود اولش ترسیدم نکنه اfra را چیزی شده باشد زودی تماس را وصل کردم گفت که پایین خانه ات منتظر استم گفتم تا چند دقیقه دیگه میرسم وقتی رسیدم از عصبانیت میترکید از موتر پیاده شدم تا سلام گفتم که با مشت زد به دهنم... لعنتی کثافت ما به تو دختر دادیم این آبرو ریزی چیست که راه انداختی اینجا ترکیه نیست و محال حرف زدن برم نمیداد طاقتم تاب شد و به عقب هولش دادم گفتم مه به اfra خیانت نکردیم همه اش تله بود حتی خودم خبر نداشت

...ها تو میگی و من هم باور میکنم و دوباره به لت و کوبم شروع کرد باخاطر اfra نمیتوانستم به برادرش صدمه بزنم تا اینکه چند پسر آمد و ازم جدایش کردند نقش زمین شده بودم و گفت دیگه اطراف خواهرم نبینمت و گرنه قسم میخورم که میکشمت و به موتر خود سوار شد و رفت از جاییم بلند شدم و به خانه رفتم خانه بهم ریخته بود دست و صورتم را شستم لباس هایم که خاکی شده بود را تبدیل کردم و شروع کردم به پاک کاری این وقت بود که باید قوی میبودم و تمام خانه را پاک کاری کردم از جای که رو تختی را خریده بودیم یکی دیگه خریدم و در همان شب میز آرایش هم دیگه خریدم همه چیز را تا تقریبا ۲ شب مثل قبل ساختم و بی صبرانه منتظر صبح بودم..

صبح دم در خانه اfra رفتم همین که بیرون شد رفتم اپل که مره دید کمی هول کرد و ناراحتیش باخاطر زخم های صورتم به راحتی فهمیده میشد بعدش به خود آمد و به طرفم با نفرت میدید و گفت تو اینجا چه میکنی نگفتم برایت که دیگه نمیخواهم بیبینیم ؟

...افرایم فدایت شوم یکبار به حرف هایم گوش بده همه اش دروغ بود بر مه تله گذاشته بودند بخدا قسم مه کاری نکردم مه برت خیانت نکردیم مه حتی او کثافت را لمس هم نکردیم

...بس کن دیگه امیر دروغ گفتن را مه همه چیز را به چشم هایم دیدم مره پیش همه بی آبرو کردی مره پیش خانواده ام که ازت بسیار دفاع کرده بودم خورد ساختی غرورم را شکستی

...افرایم لطفا برم یک فرصت بده تا ثابت کنم

....به مه افرایم نگو مه هیچ چیزت نمیشم دیگه مه از تو گذشت

...اگر بر یک لحظه هم شده که مره واقعا دوست داشته باشی لطفا به حرفم گوش کو فقط یک ساعت برم فرصت بده برت ثابت میسازم که دروغ بود ..اشک هایش موره در گونه اش میرفت و ساكت شد

....خوب است پس ثابت کن دروازه موتر را برایش باز کردم سوار شد و اصلا به طرفم نمیدید به طرف شفاخانه رفتم و نمبر دنیا را گرفتم اما خاموش بود اfra گفت خب ثابت کو چی قسم میخواهی ثابت کنی از موتر پیاده شدم دروازه را برایش باز کردم

... بریم داخل او دختره احمق دنیا همه چیز را برایت میگوید که چه قسم بر مه دام ماندند داخل رفتیم در ریسیپشن اfra سراغ دنیا را گرفت اما او پسر گفت که داکتر دنیا استغفا داد و خیلی عجله داشت فکر کنم

پرواز داشت . دیوانه شدم دنیا دور سرم میچر خید این دختر احمق باز هم مره فریب داد افرا خیلی سرد  
ظرفم دید و گفت همین را میخواستی ثابت کنی؟

... نه افرا و به داد و بیداد شروع کردم و میگفتم دنیا کجاست آدرسش را برایم بدھید که افرا مره از  
دروازه شفاخانه بیرون کرد و گفت ساکت شو بیشتر ازین مره ذلیل نکن اینجا ، از مه فرصت خواستی  
اینم فرصت ثابت شد که چی درست است و چه غلط

...نه افرا بفهم چرا نمیفهمی او دختر دروغ گو است دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده بود تمام اش پلان او و  
مجید بود بخدا سوگند که مه کاری نکردیم مه به تو خیانت نکدیم چرا باورم نداری

.... خب او شب هیچ چیزی نشده بود دیروز شام هم تو دنبالش نیامدی با لبخند سوار موترت نکردیش ؟

لعنت به خشکی شانس یعنی مره دیده بود

...بین افرا بلی آدم باید آنطور رفتار میکردم اگر نمیکردم ابداً اگر سوار میشد یا ابداً اگر مه حقابق را  
میفهمیدم

....امیر بس کن دروغ گفتن را ..اشک های خود را پاک کرد و گفت برو و دیگه هم در مقابلم نیا  
نمیخواهم ببینم

....افرا تو سر مه اعتماد نداری ؟ حقیقت همین است که گفتم باورم کن

....همه چیز را به چشم هایم دیدم دیگه باورت ندارم ازت گذشتم دیگه دوستت ندارم برو دیگه  
نمیخواهمت. به چشم هایم دیده این حرف ها را زد خیلی التماس کردم تا حال به هیچ دختری اینقدر  
التماس نکرده بودم اما دیگه منم غرور داشتم ازین بیشتر خود را خورد نمیتانستم بکنم

... گفتم یعنی نمیخواهی ؟ باشه میرم اما مطمئن باش که یک روز پشیمان میشی اما به یاد داشته باش که  
من آنوقت تره نمیخواهم و رفتم اشک در چشم هایم آمده بود اشک هایم ریخت پشتم را نگاه نکردم  
نمیخواستم گریه ام را ببیند نخواستم بفهمد که در مقابلش اینقدر ناتوان شدیم بدون اینکه پشت سر خود را نیم  
نگاه کنم رفتم .

: افرا

با احساس سنگینی چشم هایم را به مشکل باز کردم متوجه شدم در اتاق شفاخانه استم و داکتر سبحان  
بالای سرم و با چشم های که فکر میکردم از کاسه سرش بیرون میشه طرف نگاه میکرد وای من چرا  
اینجا استم به یادم آمد وقتی امیر رفت من به زمین افتادم تا لحظه که سوار موتر شد و رفت نگاهش  
میکردم حتی پشت سر خود را هم نگاه نکرد من همینقدر برایش ارزش داشتم خواستم بلند شوم که داکتر  
سبحان گفت چند لحظه استراحت کن تا سیرروم ات تمام شود گفتم نخیر نیاز نیست مه خوب استم اما نگاه  
های داکتر سبحان مره میترساند گفتم داکتر چه شده چرا اینطوری نگام میکنی ؟

...در یکماه اخیر تغییرات در بدنست حس نکردم؟

....نمیفهمم اما چرا این سوال را پرسیدید؟ مره چیزی شده؟

اما داکتر سبحان به فکر فرو رفته بود و چشم هایش به طرف مه حیران بودم که این آدم قطبی را چه شده چند بار صدایش کردم گفتم چه شده داکتر مه مریض استم؟ کدام مریضی خاص گرفتیم؟ میمیرم؟ نکنه سرطان گرفتیم؟ اگر باشد هم تعجب نمیکنم! داکتر چرا حرف نمیزنی مره چه شده

....تو حامله استی

احساس کردم از گوش هایم دود بیرون میشه سرم تیر کشید عقلم را از دست میدادم چشم هایم سیاهی رفت که سرم را به بالشت تکیه دادم وای نه امکان نداره حال چی کنم دیوانه میشدم گفتم امکان نداره داکتر شاید اشتباهی چیزی شده باشد شاید آزمایشات غلط نشان داده

....فکر نکنم اما اگر میخواهی دوباره آزمایش میگیریم فعلا من میرم سیروم ات که تمام شد میتوانی به خانه بروی چند روز استراحت کن بعد بیبا و بیرون شد. حالم بد بود چی کنم به مادرم شان چگونه توضیح بتم دست و پایم حرکت نداشت نمیدانستم چه کنم یا کجا بروم از شفاخانه بیرون شدم هر وقت که نگران میبودم گردنبند که امیر برایم داده بود لمس میکردم نمیدانم اما مثل فیلم های جادویی برایم آرامش میداد بیکم را هرقدر گشتم اما نبود نخیر امکان نداره دیروز در همین انداختم پس چرا نیست درد حامله بودنم فراموش کردم و استرس گردنبندم حالم را خراب کرده بود درست است که از امیر قهر بودم و گردنبندم را از خود دور کردم اما عشقش هنوزم ته دلم بود به خانه رفتم و تمام اتفاق را زیر و رو کردم اما نیافتنم مه واقعا دیوانه شده بودم مشکل به این بزرگی را کنار مانده بودم و دنبال گردنبند میگشتم هر قدر دنبال گردنبندم گشتم نیافتنم و نراحت نشتم حتما در جای افتاده او ووف سرم درد میکرد متوجه لباس عروسم شدم دوباره داخل پاکت کردمش و داخل الماری گذاشتمن به آشپز خانه رفتم مادرم بادنجان سیاه پخته بود غذای که بسیار دوست داشتم اما همین که بوى اش به دماغم رسید حالت تهوع گرفتم و بالا آوردم مادرم هم نگران شد گفتم چیزی نیست کمی وضعیت معده ام خوب نیست بعد از رفتن مادرم بر روی تخت دراز کشیدم پس دلیل این چند بار که حالت تهوع داشتم و این رنگ پریده گی و حلقه چشم هایم این بود دستم را بر روی شکم بردم ازینکه یک جسم کوچک داخل بدنم بود و به واسطه من زندگی میکرد خداییش احساس خوبی کردم و لبخندی رو لبم آمد که دروازه ما تک تک شد چون جیران به مکتب بود و طوبا هم نمیفهمم کجا بود مجبور شدم بروم و دروازه را باز کنم که یک مرد با یک بسته پشت در بود و گفت خانم ببخشید همکار ما باید پنجهش بکارت هایتان را میاورد اما همه اش چاپ نشده بود بسته را برایم داد و گفت محفل خوبی داشته باشید و رفت. همان پسری بود که طرح کارت دعوت عروسی ما را ساخته بود تاریخ هم مشخص یود حتی لباس عروس را انتخاب کرده بودم اما همه چیز بهم خورد دروازه را بستم و در همان پشت دروازه نشستم و بسته را باز کردم کارت دعوت در دستم بود و اشک هایم گونه هایم را تر کرده بود که دروازه باز شد و طوبا داخل شد وقتی مره در او حال دید کنارم نشست و گفت چه شده افرا؟ بعد متوجه کارت دستم شد کارت را از دستم گرفت و بغلم کرد خیلی دختر خوبی بود و مثل خواهر هم را برایم رویه میکرد به اتفاق بردم و گفت افرا در زندگی خیلی سخت است پیدا کردن

کسی که دوستت داشته باشد مه عشق امیر را در مقابل تو دیدیم اینکه چه قسم به طرفت نگاه میکنه اینکه  
چه قسم بخاطر خوشحالیت تلاش میکند عشق تو را هم دیدیم چقدر تلاش کردید تا اینجا رسیدید از دیروز  
تا حال حتی بر من هم زنگ زده تا همایت حرف بزنم بر مه تمام اتفاقات را قصه کرد شاید او دختر  
واقعاً دروغ گفته ببین همه چیز را بر امیر تعریف کرده یکبار فرصت بده برایش

.... فکر میکنی ندادم امروز آمد گفت برت ثابت میسازم اما نتوانست یک امیدی داشتم که شاید دروغ باشه  
شاید بخاطر من تلاش کنه اما برم پشت کرده رفت حتی پشت خود را نگاه نکرد  
واقعاً رفت؟

... با سر جواب اش را دادم که بغلم کرد ..

امیر :

رفتم بالای تپه اشک ریختم ناتوان شده بودم عشق مره از پا درآورده بود بین عشق و غرورم قرار گرفته  
بودم چه کنم خدایا دیوانه میشدم مه چه وقت و چگونه به این حال و روز افتادم آدمی بودم که دنیا زیر  
پایم میچرخید هر چه میخواستم را بدست آورده میتوانستم کسی نبودم که دیگران مره ترک کنه و یا پس  
بزنده اما حال دختری که عاشقش بودم مره ترک کرد پس چه شد دوست دادشتتش راستی هم که عشق فقط  
در داستان ها میباشه و در زندگی واقعی محال است حالم خیلی بد بود و با خود حرف میزدم که موبایلم  
زنگ خورد متوجه شدم مادرم بود

... بلی مادر میشنوم

... خوبی پسرم شب خوابت دیده بودم دیگه برم زنگ هم نزدی

... خوب استم مادر نگران نباش

... پسرم بخاطر روز گذشته معذرت میخواهم مه زیاده روی کردم با پدرت حرف زدم تاریخ که انتخاب  
کردم خوب است ما هم فردا تکت میکنیم به کابل میاییم

... نیاز نیست مادر نیاییں

... چرا امیر؟

... چون مه هم در اولین پرواز به ترکیه میاییم عروسی در کار نیست

... یعنی چی عروسی در کار نیست؟

... مه و افرا جدا شدیم ازدواج هم نمیکنیم

... چیزی اما چرا؟ نکنه بخاطر مه همراهیش دعوا کردی؟

....نخیر مادر موضوع اصلا به تو ربط نداره دیدیم ادامه داده نمیتوانیم راه های خود را جدا کردیم

...اما پسرم شما که همدیگر تان را دوست داشتید چه شده میخواهی من با افرا حرف بزنم؟

....نخیر مادر نمیخواهم اصلا برش زنگ نزنی

اما اینطور که نمیشه دختر بیچاره را در نصف راه تنها رها کنی

....مه او رها نمیکنم در اصل اوست که از مه گذشت اوست که مره رها کرد دیگه ابدا اگر طرفش ببینم موضوع هم تمام شد و قطع کردم بعد یکساعت از آنجا رفتم به خانه تمام وسایلم را جمع کردم در میان وسایلم گردنبند افرا را دیدم گردنبند و انگشتترش را با یک یاداشت داخل قوطی گذاشتم بر فردا ساعت ۹ تکت کردم تا دوباره به ترکیه برگردم صبح وقت قبل از رفتنم قوطی را بردم به شفاخانه و در ریسیپشن دادم تا حتما به دست افرا برسانند و خودم رفتم دیگه بودن پیش آدمی که برم اعتماد نداشت معنی ندارد .

افرا :

زود تر از روز های قبل از خواب بیدار شدم سه صبح بود هیچ خواب به چشم نمیامد دلم خیلی شور میزد ضربان قلبم زیاد شده بود احساس میکردم یک اتفاق میفته هر وقت که اینطور میشدم بعدش یک حادثه رخ میداد در دلم ترس افتاد نکنه بر امیر کدام اتفاقی افتاده باشد اگر سر خود بلای آورده باشد نی امیر پسر هوشیاری است هرچه شود به خود ضرر نمیرساند در ضمن او بود که بر مه پشت کرد و رفت حتی پشت خود را هم نگاه نکرد . هرچه تلاش کردم اما خوابم نبرد تا اینکه هوا روشن شد آماده شدم و به طرف شفاخانه راه افتادم حوصله دانشگاه را نداشتمن تقریبا ساعت ۸ بود که به شفاخانه رفتم زاهد که در بخش ریسیپشن کار میکرد از پشتمن صدای زد و یک قوطی برایم داد گفتم کی آورده گفت نامزدت یک حس بد برم دست داد تشکری کردم و رفتم در دهلیز بودم و بازش کردم گردنبندم بود واای این پیش امیر چی میکرد از کجا گرفته بود یعنی در خانه افتاده بود نخیر مه او را در تپه از گردنم بیرون کردم حتما آنجا افتاده بود . دیدم انگشترم هم در قوطی بود و یک یاداشت هم بود بازش کردم نوشته بود...افرا اینها مال تو است نخواستم دورشان بندازم چون اینها را خیلی با عشق برایت گرفته بودم اینها را مثل یک خاطره یا تحفه از مه پشت نگاه کن تا همیشه به یاد داشته باشی چقدر دوست دارم من میرم شاید وقتی این نامه را میخوانی من در هوایپیما باشم یا شاید از کابل رفته باشم دیگه هیچوقتی مرا نمیبینی من برایت گفتم که خیانت نکردیم اما تو باورم نکردی گفتی دوستم داری اما اعتماد نکردی دیگه ماندیم کدام فایده ندارد خداحافظ عشق زیبایم ....

پاهایم سست شد و نامه با قوطی و همه چیز از دستم افتاد اشک در چشم هایم آمد یعنی امیر مره رها کرده میره یعنی اینقدر برایش آسان بود تا از من بگزرد خودم را فراموش کرده بودم و مثل مجسمه شده بوم وقتی به خود ادمم در اتاق داکنر سبحان نشسته بودم و برایم آب پیش کرده بود هول شدم گفتم قوطی ام؟

...آرام باش اینجاست افرا تو حالت خوب است ؟

رفت....

کی رفت؟

امیر رفت مره رها کرد....

خو خوب است مگر تو هم این را نمیخواستی؟

با خود فکر کردم بلی اگر رفت خو خودم ازش خواستم بره پس چرا ناراحت استم؟ یعنی حال فرق میکنه طفلاش پیشم است؟ با صدای داکتر سبحان از حرف زدن با خود بیرون شدم

افرا ناراحت استی؟ ببین اگر دوستش داری برو دنبالش نگذار برود ببین میدانم به من ربطی نداره اما در این دنیا بسیار سخت است پیدا کردن کسی که عشق دو طرفه را تجربه کنید من میبینم در این چند روز چقدر داغون شدی من نمیتوانم تره ناراحت ببین من همو افرا با نشاط و پر از انرژی را میخواهم اگر دوستش داری اجازه نده برود برایش بگو که پدر میشه این حق قانونی و شرعی اش است

کمی با خود فکر کردم موبایل را بیرون کردم و نمبرش را از بلاک درآوردم و زنگ زدم اما خاموش بود اشک در چشم هایم حلقه زده بود و با بعض به داکتر سبحان گفتم خاموش است

اگر واقعاً میخواهیش یک راه حتماً است

....اها صنم نمبر صنم را گرفتم که بعد چند بوق جواب داد

سلام افرا مه هم میخواستم با تو حرف بزنم خیلی برایت پیام کردم اما جواب ندادی چه شد چرا امیر بر میگردد مگر دو هفته دیگه تاریخ عروسی را تعیین نکرده بودید؟

....صنم وقت ندارم فقط برم تایم پرواز امیر را بگو

... ساعت ۱۰ است اما چه شده

... دیگه به حرفش گوش ندادم گردنبند و انگشترم را با نامه گرفتم و گفتم مه باید برم داکتر سبحان دستم را کشید گفت مطمئن استی؟

....نمیفهم اما لازم است که از اینجا نرود باید بماند لاقل تلافی کارهای خود را بدهد

.... ساعت چند است پروازش؟

... ساعت ۱۰... با من راه افتاد گفت بیا خودم همراهیت میرم تعجب کرده بودم اخه این ادم را چه شده بود ادمی که تا چند ماه پیش جواب سلام را نمیداد اما حال زمان مناسب برای فکر کردن درینباره نبود و بدون سوال همراهیش رفتیم ۴۵:۹ دقیقه بود که به میدان رسیده بودم به کمک برادر سبحان که در میدان وظیفه داشت داخل ترمینال شدیم و مثل دیوانه ها دنبال امیر میگشتم که سبحان گفت ببین افرا او امیر نیست؟

دیدم که ایستاده بود و آب مینوشید بعدش بیک خود را بلند کرد و میخواست برود او روز نمیفهم  
ترمینال انقدر بیروبار بود یا همیشه میبود دویدم و از میان مردم عین فیلم ها خود را به امیر رساندم و  
صدایش کردم به عقب برگشت با دیدن من لبخندی رو لبانش آمد نزدیک آمد و میخواست مره به آغوش  
بکشد اما خود را عقب کشیدم که لبخندش رو لبش خشک شد گفت چه شده ؟ باور کردی که من بی  
قصیر استم ؟ آمدی تا مانع رفتم شوی ؟

وا بین پیش خود چی فکر های کرده ازین اعتماد به نفس کاذبشن خنده ام گرفته بود اما به رویم نیاوردم و  
گفتم .... رفته نمیتانی ؟

آنوقت چرا ؟؟

با مشت به شانه اش زدم گفتم باید بمانی و توان کارهایته بپردازی

... ببخشی کدام کار هایم را ؟ مه اشتباهی نکردیم که توان بتم

.... راست میگی اشتباه نکردی چون گناه بزرگی کردی باید توانش را بدی

.... افرا چرا نمیتوانی بفهمی که مه کاری نکردیم ؟

.... چیزی برای فهمیدن نیست همه چیز را دیدم

.... پس وقت به نظرت مه گناهکار استم چرا میخواهی بمانم ؟

چون اگر بروی دیگه واقعا این داستان عاشقانه ما تمام میشه و مه میبازم که باخت را دوست ندارم و  
بدتر از آن تحمل دوری ترا ندارم کاش اینقدر دلم را نمیشکستی تا این حرف ها را بلند برایت میگتم

.... چون باید بمانی و عذاب بکشی

.... افرا تو دیگه واقعا چرت و پرت میگی مه میرم. بیک خود را گرفت و میخواست بره واای چرا  
نمیتوانم برایش بگویم باش نرو چیکار کنم باید یک کاری کنم تا بماند اها برایش میگم حامله استم گفتم  
امیر من ....

با حرف حرف زد و گفت ای کاش هیچ وقت عاشقت نمیبودم

حرف در گلویم خشک شد زمین زیر پایم خالی شد و من اصلا انتظار همچین حرفی از امیر را نداشتمن  
حرفش به غرورم برخورد و گفتم مه از اولش هم عاشقت نبودم تره نمی خواستم تو بودی که از پشتم  
آمدی

با حرف از پلک زدن بر چند ثانیه ماند و گفت

.... اینطور است ؟ یعنی مه دنبالت آمدم ؟ یعنی مره دوست نداشتی ؟ واای افرا تو بخاطر غرورت  
بین .... بین زندگی ما را به کجا رساندی متاسف استم برت واقعا متاسف استم تا حال این گپ را حتی در

ذهنم نیاوردیم اما حال میگم لعنت به روزی که با تو آشنا شدم حیف آنقدر محبت که پایت ریختم و پشت کرد بهم رفت اما دوباره برگشت و گفت کاش اینجا نمیامدی و میماندی با خاطرات زیباییت بروم و تو همیشه مثل یک فرشته و آدمی که عاشقش بودم در ذهن باقی میماندی تا اینکه ازت متفر باشم و خود را لعنت کنم که چرا عاشق آدم اشتباهی شدم با چشم های عصبی چند لحظه به من زل زد در نگاهش عصبانیت و هم نفرت دیده میشد بر یک لحظه پاک بودن و عشقش نسبت به خودم را هم دیدم اما زود گذشت کاش همو وقت بغلش میکردم و میگفتم دوستش دارم کاش او معصومیت و عشق را که دیدم نادیده نمیگرفتم اما امان ازین غرورم، نمیدانم غرورم اجازه دیدن را نداد یا حرفای سنگین امیر و... رفت

زبانم لال شده بود حرفی نزدم حرفای امیر سنگین بود که قدرت حرف زدن و ایستاندن را ازم گرفته بود همانجا نشستم و رفتن امیر را تماشا میکردم حتی نیم نگاهی هم نکرد برای یکبار هم پشت خود را ندید و رفت بعد چند لحظه گریه کردن سبحان آمد و گفت بریم؟ از ترمیمال بیرون شدیم همه جا یک قسم بود چهره ها نگران و همه پچ پچ میکردند اما حوصله نداشتم که درینباره کنجکاو شوم به موتر سوار شدم اشک های خود را پاک کردم نخیر امیر اصلا ارزش اشک ریختن مره نداشت حرف هایش مدام در ذهنم تکرار میشد و نمیتوانست تحمل کنم در قسمت باغ بالا رسیدیم و متوجه هراس و سراسیمه گی مردم شدم مره چیزی شده یا واقعا خبر های است به داکتر سبحان زنگ آمد و گفت نه .. چیبی. دور غ نباشد .. واقعا.. اوکی پرسونل اضافی را رخصت کنید و مریض نگیرید امروز اوکی خذا حافظ

چه شده داکتر؟....

طالبان لعنتی به کابل رسیدند همه جا تعطیل شده ....

نه واقعا؟....

متاسفانه ها تو را هم به خانه ات میرسانتم بیرون نباش اوضاع خوب نیست

نه تشکر داکتر امروز واقعا با من به زحمت شدید شما برید من خودم میرم

نه امکان نداره در این وضعیت تره اصلا تنها نمیگذارم آدرس را بده میرسانم بس دیگه چیزی نگو.. حوصله جر و بحث نداشتم آدرس را دادم و به خانه رفتم قبل از پیاده شدن گفت افرا نگران نباش همه چیز خوب میشه و اصلا از خانه بیرون نرو اوضاع خوب نیست

درست است گفتم و تشکری کردم و پیاده شدم کلید انداختم داخل شدم که مادرم نگران آمد گفت کجا ماندی افرا برایت زنگ میزنم اما جواب نمیتی موردم از نگرانی دیدم موبایل بیصدا بود معذرت خواهی کردم و پرسید که میدانی طالب ها آمد سری تکان دادم و رفتم واقعا دیگه برایم مهم نبود من که از نام طالب حساسیت داشتم حالی تا بغل گوشم رسیده اما اصلا واکنش نشان نمیدادم شکسته بودم دیگر حتی خودم برایم مهم نبودم چه برسد به دیگران....

چند روزی سپری شد بسیار چیز ها در شهر دچار تحول شده بود داکتر سبحان هم گاهی ازم احوال میگرفت شنبه که برایم زنگ زد پرسید میخواهی ازین شهر بروی؟ تعجب کردم و گفتم مگر میشه؟

....طیاره ها از فردا آماده پرواز میشند و هر کس که بخواهد میتواند برود

....خب ما خو کیس چیزی نداریم در ضمن تمام اعضای فامیل پاسپورت نداریم تنها پدر و مادرم که فکر کنم تاریخش گذشته دارد . برادرم...حرفم را قطع کرد و گفت هیچ چیز مهم نیست صرف شناسنامه است باشد کفاایت میکند بخاطر طالبان رایگان و بدون پاسپورت میبرد از ما هم تمام فامیل میرویم.

..شما هم بدون پاسپورت میروید

...نخیر ما قبولی کشور فرانسه را داریم به همانجا میریم گفتم شاید بخواهیں بروید اوضاع کشور نامعلوم است شاید بدتر از بار قبل شود زندگی مشکل میشود

...نمیفهم واقعاً نمیفهم چه کنم کجا بروم

....افرا این برایت فرصت طلایی است روز های بعد شاید میدان بیرونبار شود یا نتوانی بروی دانشگاه ها و همه جا هم تعطیل است معلوم نیست دوباره فعال میشود یا نه تو یکبار با فامیلت حرف بزن فکر کن بعد برایم احوال بده

...باشه تشکرم برایتان احوال میتم . بعد ازی که با فامیل گپ زدم موافقت کردیم تا بروم برا داکتر سبحان احوال دادیم و گفت پس آماده گی تان را بر فردا شام بگیرید . همه به آماده گی گرفتن آغاز کردم راستش این برایم خیلی خوب شد شاید با رفتن از کابل بتوانم امیر را راحت تر فراموش کنم در کابل هرجای شهر خانه اتفاق شفاخانه دانشگاه خلاصه هیچ جایی نبود که با امیر خاطره نداشته باشم هر طرف که میرفتم با هر چه مقابل میشدم مره به یاد امیر مینداخت باید او را فراموش میکردم و یک زندگی تازه را لائق بخاطر طفل آغاز میکردم لباس هایم آماده کردم و لباس عروس را با کارت های دعوت و همه خرید ها و لوازم که مربوط من و امیر به استثنای بعضی چیز ها را بردم و در تهکوی با وسایل که قرار بود تا برگشتن ما بماند گذاشتمن نمیتوانستم دورشان بیندازم یعنی توانش را نداشتم آنها از بهترین خاطرات زندگیم بودند فقط انگشت نامزدی و گردنبندم را با عکس ها و تحفه های کوچکم یک گوشه بیکم گذاشتمن در جریان جمع کردن لباس ها متوجه یک بلوز امیر شدم سیاه بود و یکبار که اینجا همراهیش خوابیده بود و صبحش هم بلوز را که من برایش تحفه داده بودم پوشیده بود از او زمان تا حال مانده بود یک لحظه اشک به چشم هایم آمد و بو کشیدمش بوی عطرش را میداد خیلی عمیق بو کشیدم چشم هایم را بسته بودم و نفهمیدم چند دقیقه در او وضعیت ماندم که یکبار همه او صحنه های را مه در خانه ما دیده بودم از جلوی چشم مثیل فیلم رد شد از بینی ام دورش کردم و پرتش کردم گوشه اتفاق این درست نبود نباید خودم را میباختم باید محکم ایستاد میشدم اشک های خود را پاک کردم و بعد چند بار نفس عمیق دوباره به جمع کاری شروع کردم وقتی تمام شد رفتم به سمت از گوشه اتفاق جاییکه نقریباً یک ساعتی بود بخاطرش قلب و منطقم باهم درگیر بودند اشک در چشم هایم حلقه زده بود نمیدانم این روز ها مره چه شده بود از دوری مرد که برم خیانت کرده ناتوان شدمیم یا تاثیر هورمون هاست اما قلبم میسوخت باخته بودم شکسته بودم بد طور ...، بلوز را بلند کردم و زودی در بیکم جایش کردم و قبل ازینکه منصرف شوم بیکم را بستم و از اتفاق بیرون شدم .

امیر :

میخواستم بروم چون ده دقیقه دیگر پروازم بود که صدای افرا را شنیدم فکر کردم تو هم کردیم اما واقعیت بود آمده بود اما نه آنطور که مه فکر کرده بودم هنوزم مره گنهکار میدید و باور نمیکرد که مه غلطی نمیکردیم با اینکه دلم میخواست بمانم اما برایم وقتی گفت از اول دوستم نداشت و تو بودی که دنبالم آمدی دنیا بالای سرم خراب شد یعنی در این سالها با کسی بود که دوستش نداشت در تمام مسیر راه گریه کردم با خاطر زنی که دوستش داشتم دیگه مردم و طرز فکر شان برایم مهم نبود و خودم را با گریه کردن خالی کردم به خانه رفتم بعد دقایقی رفتم به اتاقم و استراحت کردم حالم بد بود و مادرم هم چیزی نپرسید نفهمیدم چند ساعت خوابم برداشتم که با دست لای مو هایم نوازشم میکرد بیدار شدم در عالم بین خواب و بیداری افرا را دیدم و گفتم افرا یم آمدی؟ که با صدای مادرم چشم هایم را باز کردم گفت من استم پسرم مادرت

....وای ببخشید مادر بین خواب و بیداری بودم بعض کردم بودم مادرم سر ام را در آغوش گرفت گفت در خودت نریز بیرون بریز گریه کردن نشانه ضعیفی نیست و من هم بعض ترکید و مثل اطفال به هق هق افتاده بودم بعد چند لحظه گفت بگو ببینم چه شده افرا چه کار کرده که تو اینقدر ناراحت شدی ؟

...مره باور نداره مادر مره سالها گفت دوست دارم عاشقت استم اما حال میگه از اول تو دنبالم بودی و من عاشقت نبودم

....خب چه شد که اینطور گفت ؟ و منم تمام ماجرا را برایش تعریف کردم گفت باشه پسرم در موردش فکر نکو

...مگر دست خودم است مادر من خیلی دوستش دارم نمیتوانم بدون او ادامه بدهم مادرم هم رایم اشک میریخت گفت خوب میشی پسرم ازین عشق نجات پیدا میکنی

....عشقش در رگ رگم است چطور بیرونش کنم

....میخواهی من هم رایش گپ بزنم ؟

...نخیر هرگز، هرگز نمیخواهم فکر که که مه....بگزیرم درد این عشق چند روزی است بعدش میره مه فراموشش میکنم تو از خودت بگو چطور استی و توجه ام به شکم اش که با لباس بزرگش پنهان میکرد جلب شد مادر تو را چه شده؟ نکنه تو ....؟

....امهمم متاسفانه...اشک هایمه پاک کردم و گفتم چرا متاسفانه خیلی خبر خوب است من هم از تنها ی بیرون میشم ....خندید گفت بلی اما سن اینکه طفل به دنیا بیارم ازم گذشته خیلی خجالت میکشم . نوازشم کرد گفت دست و صورتت را بشور میرم غذا آمده میکنم پدرت هم آمده و مدام ازت میپرسه و رفت دست و صورتمن را شستم وقتی بیرون شدم پدرم آمده بود سلام کردم گفتم بیخش پدر خواب بودم الان میامدم

....حرفی نیست مه دق دیدارت بودم

...منم دلم برایت تنگ شده بود

...پسرم چه شده چرا میانه تو و افرا خراب شده او هم تا حد که به جدایی کشید؟

....هیچی پدر درموردش فکر نکو

...یعنی چی که فکر نکنم مگر شما همدیگرтан را دوست نداشتید پس چه شد اینقدر زود پا پس میکشین ؟

...شاید مادرم برایت ماجرا را گفته باشد

...ها یکان چیز گفت

...خب دیگه همو مره باور نداره به چشم هایم دید و گفت دوستم نداره

....خب تو به این گپ که گفته باور میکنی؟

...باور نمیکنم اما به چشم هایم دیده و گفت مه در چشم هایش او محبت را که قبلنا میدیدم ندیدم

....خب ناراحت است باید دنبالش میرفته حتی اگر لازم بود التماسش میکردی شب را دم دروازه اش سپری میکردی پسرم بدست آوردن زنی که عاشقش استی و او هم عاشقت است خیلی سخت است

...پدر رفتم التماس کردم حقایق را هم خواستم برایش نشان بتم اما از شانس بدم او دختر نبود اما افرا مره باور نکرد برایم بارها و بارها گفت برو نمیخواهمت هر بار مه دنبالش میکردم اینقدر که بر پا ماندن این رابطه من از غرورم گذشتم یک فیصد هم او نگذشت مه از پیشش رفتم اما یکبار هم نگفت نرو

...یعنی تمام شد؟

...مه هم انسان استم غرور دارم نمیتوانم از غرورم بگذرم بگذریم ازی موضوع که تمام شده مادرم حامله است چرا بر مه نگفته؟

....راستش نخواستیم تره به تشویش بسازیم از شروع نامزدی شما چند بار ضعف کرد

...ها من هم متوجه بودم هر قدر اصرار کردم به داکتر نرفت

...بلی وقتی از کابل آمدیم ضعف کرد و به شفاخانه بردمش داکتر ها گفت در رحمش دانه اس که خیلی شبیه سرطان است بعد از معاینات تشخیص دادن که سرطان است

...وای سرطاان

...هیبیس مادرت نشنود مادرت فکر میکنه کیست داره

... خب پس چرا حمل گرفت ؟

... داکتر ها گفتند که اگر عملیات شود امکان داره ریشه دوانی کند اگر حمل بگیرد بعد زایمان طفل را با رحمش بیرون میسازد و اینطوری راحت است ما هم همین کار را کردیم

.. یعنی اینطوری سلامتی مادرم در خطر نیست ؟

نخیر ...

طفل که قرار است به دنیا بیاید چه ؟

... او بعد از تولد معلوم میشه اگر عالیم سرطان در وجودش دیده نشود در آینده هم کدام تهدید برایش نمیباشد . که مادرم داخل شد و گفت پدر و پسر بینگ بینگ حرف میزنید بیاید غذا سرد میشه

... پدر شما بروید مه لباس هایمه تبدیل کرده میایم .

خیلی سخت بود توضیح دادنش به دیگران و بدتر از آن تحمل دوری افرا دیوانه اش شده بودم اخیر شب مبایلم را دیدم که از شوک در جای نشستم قلبم بیش از هر وقتی تند میزد چیکار کنم به افرا زنگ بزنم چی کنم این طالبا هم باید امروز کابل را میگیرفتند چند بار خواستم خود را بیخیال نشان بتم اما نشد رفتم و دیدم که آخرین بار افرا دیشب آنلاین بوده یعنی اتفاقی برایش افتاده نه باید از یکجا یی از افرا خبر میگرفتم اما از کی در انستاگرام اش گشتم اکونت بهار دختر خاله اش را گرفتم اما منصرف شدم چرا باید نگرانش میشم کسی که باور نکرد به من پشت کرد دوستم نداشت و برایش ارزش نداشتم چرا باید نگرانش شوم این حرف های بود که منطقم میگفت اما قلبم که ای وای ازین قلبم مه به هیچ زبانی نمیفهمید و مدام شور میزد آخرین لحظه که خواستم وارد اکونت افرا شوم و از طریق دختر خاله اش بفهمم دیدم آنلاین شده یعنی خوب است خدا را شکر خیالم راحت شد چند روزی خود را با دوستان و ایناهم مصروف کردم و اما بیشتر نگران افرا شده بودم یک هفته سپری شد و خیلی از بابت طالبان نگران افرا بودم با اینکه نمیخواستم اما نمیرش را آوردم که یکبار احوالش را بگیرم اما خاموش بود آنلاین هم چند روز بود نشده بود چند روزی تلاش کردم اما خبری ازش نیافتم نه و اتساب نه هیچ شبکه اجتماعی هیچ آنلاین نشده دیوانه میشم از صنم خواستم تا از دختر خاله اش بهار احوال بگیرد که برایم گفت که از کابل رفته خیالم از بابت امنیتش راحت شد روز ها سپری میشد و یک روز رفتم پیش دریا نشستم آفتاب غروب میکرد و تماشایش داشتم به افرا فکر میکردم که چقدر غروب آفتاب را دوست داشت و روز ها در تپه با هم غروب آفتاب را تماشا میکردیم قلبم در حالت عادی اش نبود اما چرا احساس کردم افرا برم زنگ و یا پیام کرده موبایلم را بیرون کردم اما نه همومنظر که به صفحه چت ما نگاه میکردم به خواندن مسج های قبلی ما شروع کردم در یک جای متوجه شدم امروز تاریخ عروسی ما بود امشب قرار بود بر همیشه از هم شویم اما حال نمیدانم چقدر از هم دور بودیم کاش اقلا در یک شهر میبودیم و از یک هوا تنفس میکریم .....

افرا :

حدود دو هفته شده بود از کابل آمده بودیم هنوز در خانه سبان بودیم با فامیل آنها خانه که بر خودما در نظر گرفته بودیم تا یک هفته دیگر آماده میشد با وسایل و این چیزهاش . رفتم در بالکن نشسته بودم و برج ایفل خیلی با نمای خوب معلوم میشد نگاه میکردم به این فکر میکردم که من و امیر گفته بودیم که ماه عسل پاریس میاییم و در یک هوتل اتاق میگیریم که نمای برج ایفل معلوم شود تپش قلبم زیاد شده بود و شور میزد مره چه شده بود فکر کردم امیر برايم پیام چیزی ارسال کرده مبایلم را باز کردم و صفحه پیام های واتساپ را آوردم دیدم زیر اسمش آنلاین نوشته است یعنی چه میکند با کی حرف میزنه بره به درک که کمی پیام ها را پایین و بالا کردم و متوجه تاریخ شدم امروز تاریخ بود که بر محفل تعیین کرده بودیم ناخودآگاه اشک از چشم هایم سرازیر شد امروز قرار بود باهم بر همیشه یکجا شویم اما تقدير چه کرد حال کیلومتر ها از هم فاصله داشتیم . خیلی کم حرف شده بودم و حوصله هیچ کسی را نداشتیم روز ها سپری میشد و به کمک یکی از دوستای فامیلی سبان که در سفارت کار میکرد تا دو هفته دیگه قبولیت کشور فرانسه را هم بدست میاوردیم تقریبا یکماه میشد که به این شهر آمدیم پاریس شهر که خیلی دوست داشتم بیایم اما هیچ جایش را نرفته بودم به خواهش سبان بیرون رفتیم تا کمی هوایم عوض شود نشسته بودم و از پشت پنجره رستورانت به غروب آفتاب زل زده بودم برايم گفت افرا تا کی میخواهی زانوی غم به آغوش بکیری؟

....نمیفهمم دلم از عالم و آدم سیاه شده دلم دیگه به زندگی نمیشه

...اما اینطوری نمیشه تو به زودی مادر میشوی باید بخاطر طفات زندگی کنی تلاش کنی و زندگی کنی

...همم اما نمیفهمم خیلی برايم سخت است دوری امیر را تحمل نمیتوانم

...میدانم افرا اما چاره نیست اگر زیاد میخواهیش یکبار برایش زنگ بزن برایش بگو که صاحب طفل میشین حتما میاید

...نخیر هرگز ، نمیخواهم زن ناتوان باشم که کسی را که دوست دارم مره بخاطر طفل تحمل کنه و بخاطر طفل خود مجبور باشد با من زندگی کند بجای عشق پیوند مارا طفل گره بزند

....پس چه کار میکنی ؟ ازین به بعد نمیتوانی ازین بیشتر این موضوع را از خانواده ات پنهان کنی باید برایشان بکویی

...فکر میکنی من نمیخواهم بگویم اما خیلی سخت است مادرم میشکنه از تنها چیزی که میترسید همین بود که من حامله ترک شوم که همانطور هم شد

....یک راه است اگر بخواهی ؟

چه راهی ؟....

...افرا یک چیزی میگم اما وعده بده قهر نشی

...باشه بگو ببینم

...با من ازدواج کن بعدش ازین شهر به یک مدت میرویم وقتی طفل کمی بزرگ شد بر میگردیم یا اگر خواستی بر نمیگردیم .

دست و پایم سست شد خون در رگهایم خشکید ادامه داد ....تو برایم بسیار با ارزش استی مه نام خود را بر طفالت میتم اگر خواستی بعد از یکسال جدا میشیم همینقدر که همه فکر کنند این طفل از مه است نه از نامزدیت و تو هم عذاب نکشی چند لحظه گنج مانده بودم و فقط داشتم به سبحان نگاه میکردم گفت بین افرا فکر کن بعدا جواب بده بعد از چند دقیقه که به بیرون نگاه کردم و گفتم

.... نمیشه سبحان من نمیتوانم زندگی تره خراب بسازم تو جوان استی باید عاشق شوی حق ات است با کسی که تو دوست داری و بالمقابل تو را دوست داشته باشد ازدواج کنی

...افرا تو به اینها فکر نکن تنها به فکر خودت باش

....نخیر من نمیتوانم تنها به خود فکر کنم این خود خواهی میشه من نمیتوانم خودخواه باشم

...افرا من دوستت دارم ....اینبار دیگه واقعا داشتم شوک تجربه میکردم این چه حرفی بود که من شنیدم یا شاید توهم زدیم گفتم چه ؟

...ها افرا من دوستت دارم از همو بار اول که دیدمت عاشقت شدم راستش میخواستم برایت بگویم اما وقتی دیدم تو امیر را دوست داری پا پس کشیدم اما بین من حال ویران شدن تو را نمیتوانم ببینم  
...سبحان متوجه استی چه میگی؟

...از حرفی که میگم کاملا مطمئن استم افرا بیا با من ازدواج کن قول میتم خوشبخت کنم هیچوقتی نمیگذارم پشیمان شوی

... نه نه این ممکن نیست من نمیتوانم سبحان به تو هم سوتفاهم شده مه تره همیشه به چشم دوست دیدیم  
...باشه من هم دوستت استم و تا ابد هم دوستی ما دوام میکنه

...من نمیتوانم کسی را جایگزین امیر کنم نمیتوانم زن کسی باشم در قلب و ذهن فقط امیر است درست است ما از هم جدا شدیم او برایم خیانت کرد هر چه کرد اما هنوزم عاشقش استم و همیشه هم فقط او را دوست میداشته باشم من نمیتوانم با کسی دیگه این زندگی لعنتی خود را شریک شوم . اشک هایم فوران کرده بود و سبحان تلاش میکرد مره آرام بسازد

....درست است افرا معذرت میخواهم اصلا فکر کن هیچ چیزی نگفتیم تو فقط خوش باش اینطور نباش

با من هم اشک در چشمانش حلقه زده بود بلند شدم و گفتم معذرت میخواهم و میخواستم به خانه برم گفت

... درست است افرا به دل نگیر لطفا تو همه حرف هایم را فراموش کن واقعا نمیفهمیدم که اینقدر ناراحت میشی و گرنه هرگز برایت نمیگفتم تو خیلی برایم با ارزشی خود را ناراحت نکن ما فقط باهم

دوست میمانیم باشه؟ حالی هم بیا مه میر مت به خانه تو اینجا را بلد نیستی. به خانه رفتم و بدون اینکه غذا بخورم رفتم به اتفاق باخود فکر میکرم مه چطور نفهمیدم یعنی سبحان مره از دور دوست داشت و ای اینقدر مهربان بود که مرا بارها به طرف امیر برد حتی روز اخیر هم مره به میدان برد تا مانع رفتنش شوم یعنی اینطور انسانها تنها در داستانها نیست یکبار به یاد حسادت‌های امیر افتادم و بی اختیار لبخندی گوشه لبم آمد یعنی او حس کرده بود مدام برم میگفت که این مرد یک طور دیگه نگاهت میکنه اما هر بار دعوایش میکرم که مثل طفل‌های لوس حسادت نکنه، خودم را نفرین میکرم نه نه مه اینکار نمیتوانم نباید زندگی سبحان بخاطر مه خراب شود اگر پیشنهادش را قبول کنم هم بر خود و هم در حق سبحان بدی میکنم مه نمیتوانم محبت یک زن را برایش بتم نمیتوانم با او در یک اتفاق و بستر بخوابم در قلب من جز امیر کسی راه پیدا نمیکند نمیتوانم به سبحان این بدی را کنم در همین فکرها بودم و نفهمیدم کی خوابم برد

امیر :

بلاخره بعد از یکماه دوباره به خانه برگشتم واقعاً که هیچ‌جای خانه خود انسان نمیشه به اتفاق آدمد بعد از رفتن مادر مشان رفتم به طرف الماریم که متوجه شدم خالی است سرو صدایم بلند شد که وسایل کجاست مادرم آمد و گفت از اینجا دور کردیم دیگه نباید هیچ‌چیزی در این اتفاق باشد که تو را به یاد او دختر بیندازه

...مادر چطو بدون اینکه از من بپرسی وسایل افرا را دور انداختی؟

....پسرم بس است بین چه با خود کردی یکماه در شفاخانه روانی بستر بودی کفایت نکرد بخاطر او دختر روان ات خراب شد به زنجیرها بسته شدی کفایت نمیکند؟

.....خیر نمیکند مه افرا را دوست دارم و این تنها حقیقت است که باید قبول کنید حال هم اگر وسایل را که بر دید پس نیارید بدون اینکه یک لحظه تردید کنم به کابل میرم

....آخه این گپ از کجا شد مگر نمیدانی که کابل چی حالت است؟

....مه گپ را گفتم بارها برایتان گوش زد کردم که بین مه و خاطرات افرا قرار نگیرید حال هم ازینجه برو ..اشک‌های خود را پاک کرد و بدون اینکه چیزی بگوید از اتفاق رفت و حدود ۱۰ دقیقه بعد با یک جعبه برگشت بالای میز گذاشت و گفت پسرم بین...حرفش را قطع کردم و گفتم نمیخواهم دلت را بشکنام لطفاً مادر

بدون اینکه چیزی بگوید رفت بلند شدم جعبه را باز کردم هدیه‌های که افرا برایم داده بود، عکس‌های دونفره ما، عکس‌های تکی افرا، و بعضی دست بند و کش موی افرا که پیش مانده بود کش موی اش را بو کشیدم بوی موهایش را میداد چقدر دلم پشت این بو تنگ شده بود چقدر دلم میخواهیش و ای افرا تو با من چیکار کردی عشق تو مره از پا درآورد اشک در چشمانم حلقه زده بود من که هزار تا دختر منتظر یک اشاره ام بود بخاطر یک دختری که مره نمیخواهد دیوانه شدیم. تمام وسایل را دوباره در الماری

گذاشتم و قفل کردم روز ها همین طور سپری میشد و من هم از اتاقم بیرون نمیشدم فقط بر غذا خوردن بیرون میشدم که او را هم اگر نمیرفتم زوری برایم میدادند باخاطر دواهایم ...

افرا :

موضوع ازدواج با سبحان را بر طوبای گفت و برم گفت تا قبول کنم طوبای خیلی دختر خوبی بود برم گفت که قبول کنم هم خود و طفلام را هم آبروی فامیلم نجات پیدا میکند حرفش منطقی بود اینطوری نیاز نبود از طرف کسی توهین شوم یا کسی بالای فامیلم انگشت انتقاد بلند کند حیران بودم که چه کنم چند روزی سپری شد با سبحان قرار گذاشتم و برایش گفتم هنوز سر حرف که گفتی استی؟ تعجب کرد و گفت افرا مطمئن استی؟

... راستش خیلی فکر کردم به نظرم منطقی راه همین است

... البته که سر حرف استم و هیچ وقت از گپم نمیگردم . لبخندی رو لبس آمده بود که با حرف که گفتم  
محوش و اما مه یک شرطی دارم

... باشه هر چه بگویی قبول است

... قسمی که گفتی ازدواج میکنیم اما من نمیتوانم زن واقعی ات باشم من نه در قلبم و نه در زندگیم  
نمیتوانم کسی را وارد کنم فقط میتوانم رو کاغذ همایت ازدواج کنم مه زیاد طرفدار طلاق نیستم اما اگر  
کدام وقتی از کسی خوشت آمد باز مه اصلا ممانعت نمی کنم و توافقی از هم جدا میشیم بین اگر  
نمیخواهی واقعا مه ناراحت نمیشم.

.. بس کن افرا خواستن و نخواستن نیست فقط تو و طفات مهم استید مه با فامیلم حرف میزنم تو هم حرف  
بزن یک روز را تعیین میکنیم و به خواستگاری میاییم

... سبحان بین واقعا مجبور نیستی مه نمیخواهم تره به مشکل بیندازم

... نخیر افرا این چه حرفی است مگر ما باهم دوست نیستیم دوست ها مگر باهم کمک نمیکنند؟

... خیلی خوبی بزرگ برایم میکنی تا زنده باشم نمیتوانم این خوبی ات را ادا کنم

به خانه آمدم و همایی مادرم حرف زدم خیلی تعجب کرده بود که اینقدر زود چرا تصمیم گرفتم اما زیاد حرف نزدم نمیتوانستم به چشم هایش دیده دروغ بگویم برایش گفتم همایی پدرم حرف یزنه اگر همه تان راضی بودید که به خواستگاری ببایند اخیر شب پدرم آمد اتاقم هول شده بودم کنارم نشست و گفت افرا چیزی است که بخواهی برای مه بگویی؟

چشم هایم را پایین گرفته بودم یعنی نمیتوانستم به چشم هایش ببینم

... مثلا چی؟

... دخترم این جدایی یهودی ات از امیر بعدش طالبان و اینکه از افغانستان آمدیم حالا این موضوع ازدواج از کجا شد؟

... اگر شما رضایت ندارید اصلا درباره اش فکر نمیکنم

... نه دخترم موضوع این نیست میگم تازه از امیر جدا شدین حتی فامیل ها هم درینمورد گپ نزدیم از کجا شاید دوباره باهم آشتبایی کنید

... نخیر پدر او موضوع دیگه تمام شد و هرگز دیگه باز نمیشود

... یعنی مصمم استی که میخواهی با سبحان ازدواج کنی؟

... اگر رضایت شما هم باشد بلی

... دخترم تو مشکلی خو نداری که مجبور شده باشی با سبحان ازدواج کنی؟

ضریبان قلبم تند شده بود و دست هایم سرد شده بود حال چه میگفتم مه اگر به هرکسی درین دنیا دروغ میگفتم اما به پدرم دروغ گفته نمیتوانستم که درست همان موقع سر و صدای محمد بلند شد و دویده رفتیم حال طوبا بد شده بود و به شفاخانه بردمیش خدا را شکر طفل را چیزی نشد و تقریبا ساعت های ۱۲ بود که برگشتمیم همه خیلی نگران بودند و طوبا هم استراحت کرد تا پدرم چیزی بگویه فاجه کشیدم و گفتم خیلی خوابم گرفته واقعا خسته شدیم و به سمت اتفاق رفت و بلافصله لباس هایمہ تبدیل کردم و خوابیدم حرف های مه و پدرم نصفه ماند ولی خیلی خوب شد چون من نمیتوانستم به پدرم دروغ بگویم و مجبور میشدم همه چیز را بگویم اگر میفهمید واقعا ناراحت میشد تنها کسی که در رابطه از امیر از میانت کرده بود پدرم بود و من احمق خیلی کار بدی کرده ام چند روزی سپری شد و مدام از پدرم فرار میکردم تا میخواست سر حرف را باز کند یک بهانه کرده فرار میکردم آخرین بار که خواست چیزی بگوید گفتم پدرجان مه فکر کردیم و درین مدت هم سبحان و هم فامیل اش را شناختیم اگر شما راضی نیستید من هم اصرار نمی کنم . و بدون اینکه منتظر باشم پدرم چیزی بگوید از آنجا رفتم

صبح آتشب مادرم گفت همه گی راضی است و سبحان هم با فامیل خود حرف زده بودند و شب قرار بود به خواستگاری بیایند همه چیز آنقدر زود اتفاق افتاد و آنقدر سریع انجام میشد که نمیتوانستم درست فکر کنم فقط آرزو داشتم کار اشتباه نکرده باشم که بعد ها پشیمان شوم

در صالون نشسته بودم و آماده شده بودم مادرم آمد کنارم نشست گفت آخ دخترم دیدی امیر نماند؟ دیدی عشق یک دروغ است؟

سرم پایین بود و به چشم های مادرم نگاه نمیتوانستم گفتم ... کاش به حرفت گوش میدادم

... میخواهم برایت دلیل اینکه نمیخواستم با امیر نامزد کنی را بگویم داشتم به صورت مادرم نگاه میکردم که گفت ... ۱۹ ساله بودم که عاشق یک پسر شدم .. حدس زدم که در مورد زهراء باشد اما خاموشانه نگاهش میکردم .. سال اول دانشگاهم بود و از او سال سومش بود حقوق میخواند و خیلی

خوشتیپ بود نصف دختر های دانشگاه دنبالش بود اما او مره انتخاب کرد تا آینکه از رابطه ما یکسال سپری شد و او فارغ شد یک روز به اصرار به خانه اش رفتم و همان روز مره از دنیای دخترانه گیم با هزار وعده های دروغ و هیله بیرون کرد بعد از او دیگه او آدم را که میشناختم نبود خیلی تغییر کرد و مره ترک کرد و نمیفهمم به کدام کشور رفت بعد از یک مدت متوجه شدم که حامله استم نمیتوانستم به کسی بگویم پدرکلان هایت باهم دوست بودند و رفت و آمد فامیلی داشتند با پدرت از دوره مکتب باهم دوست بودیم و در درس هایم کمک میکرد تا آینکه فهمید حامله استم و همراهیم ازدواج کرد و اسم خود را به بنیامین داد و از شدت گریه حرف زده نتوانست چقدر زندگی من شبیه زندگی مادرم بود برایش گفتم من میفهمیدم مادر . با چشم های پر از حیرت نگاهم میکرد و ادامه دادم همان روز که با من در بام دعوا کردی پایین آمدم تا همراهیت حرف بزنم اما ناخواسته حرف های تو و پدرم را شنیدم ... بعد از چند لحظه که گریه های هردوی ما تمام شده بود گفت

... از همین میترسیدم که این بلا سر تو نیاید عشق یک دروغ قشنگ است که زیباترین رویاها و کثیف ترین واقعیت ها را بر انسان نشان میدهد اولش آدم را به آسمان میرید اما زمانیکه در اوج بلندی رسیدی رهایت میکند و به زمین میخوری . خاموشانه حرف هایش را میشنیدم که با سوالی که کرد ضربان قلبم تند شد ... امیر همراهیت خوابیده ؟ اتفاقی بین تان افتد؟

آب دهنم را قورت دادم و نمیفهمیدم چه کنم نمیتوانستم دروغ بگویم و هم نمیتوانستم حقیقت را بگویم حیران مانده بودم که گفت افرا بین من مادرت استم گپ شرم نیست با من رو راست باش من برت حق میتم و درکت میکنم بین رازی که در طول این سی سال فقط من و پدرت میفهمیدم را برت گفتم بر یک دختر از همه کرده مادرش نزدیک میباشد بگو برم

دلهره گرفته بودم و تردید داشتم که بگویم یا نه که از شانس خوبم دروازه زنگ خورد بلند شدم و گفتم شیرینی سفارش داده بودم حتما آورده و تا نتوان داشتم سرعتم را بیشتر کردم تا از مادرم زود دور شوم از زینه پایین میشدم نمیفهمم پایم لخش خورد یا از سرعت زیاد پاییچی گرفتم نفهمیدم تعادلم را ازدست دادم و افتادم تا آخرین پله که خوردم حس میکرم به زمین افتادم و درد تمام بدنم را گرفته بود صدا های مادرم را شنیدم که میگفت وا افرا چه شد خوبی عزیزم

وقتی چشمانم را باز کردم در شفاخانه بودم پرستار طرفم لبخند زد و نمیفهمم به فرانسوی چه گفت احتمال میتم که گفت شفا باشد و رفت در گردنم گردنبد زده بودند و نمیتوانستم سرم را حرکت بتم که بیام آمد حامله بودم آخرين نشانه امیر و بلافصله دستم را رو شکم گذاشتمن که مادرم گفت نگران نباش چیزیش نشده و خوب است اول یک نفس راحت کشیدم اما متوجه شدم که مادرم این حرف را زد و بالای سرم آمد و گفت به همین خاطر تصمیم داشتی با سبحان ازدواج کنی ؟ و از روزی ما به اینجا آمدیم حرف نمیزدی ؟

ماادر....

...تو واقعا لازم ندیدی گپ اینقدر مهم را برایم بگویی مگر بارها ازت نپرسیدم ؟

گریه ام گرفته بود گفتم میخواستم بگویم اما خلی سخت بود نمیفهمیدم چطوری بگویم معذرت میخواهم  
همه چیز را تو ضیح میتم

... افرا تو دخترم استی جوان استی امیر را هم دوست داشتی قسمی که گفتم برت حق میتم نیاز نیست  
توضیح بدھی به این فکر کن که به پدرت و محمد چتو توضیح بتی  
... مگر او نا اینجاستن؟ خبردار شدن؟

... پشت دروازه شیرینی فروش نه پدرت و محمد و کسی که نباید میبود سبحان همراهیشان بود او هم فهمید  
و از وقتی که فهمیده از چوکی جیک هم نخورده به این فکر کن که به او چه جوابی بدھی  
سقف اتاق دور سرم میچرخید که مادرم دستم را گرفت گفت افرا خوبی؟

... اها خوبم مادر چیز است یعنی سبحان میفهمد یعنی اولین نفر او خبردار شده بود حتی قبل از مه

... پس حدم درست بود بگذریم تو فعلا درینباره فکر نکو و بگیر یکمی استراحت کن و بیرون رفت اما  
مره خواب نمیرد دلهره گرفته بودم هوا تاریک بود و نمیفهمیدم ساعت چند شده بود به خانه رفتم در  
صالون کنار پدرم نشستم قطره اشکم بر گونه ام ریخت گفت

... پدر معذرت میخواهم نمیفهمیدم اینطور میشه خیلی شرمنده استم با خاطر مه سرت خم شد مه بی آبرو  
ات کردم هر جزای که بدھی قبول دارم. پدرم فقط در سکوت داشت نگاهم میکرد ای کاش میمدم اما  
پدرم را در این حال نمیبینم .... پدر اینطور ساكت نباش دعوایم کن ، مره بزن و هر فحش که میخواهی  
برم بگو اما ساكت نباش ازم روی نگردان جز تو پناھی ندارم. اشکش بالای ریشش چکید و بغلم کرد و  
بغضش ترکید گفت

... نگران نباش دخترم من تا تھش همراهیت استم تو دخترم استی جانم استی چرا ازت رو بگردانم او لاد  
تو او لاد من است مثل تو در همین فامیل و زیر سایه خودم بزرگ میشه

باورم نمیشد اصلا انتظار چنین عکس العمل را از پدرم نداشم جیران هم آمد در پھلویم نشست و دست  
های خود را دور شانه ام حلقه کرد مادرم هم آمد و پھلوی جیران ما را به آغوش کشید همه اشک  
میریختیم پدرم رو به طوبا و محمد کرد و گفت شما چرا نگاه میکنید هله بیایین و دست خود را به طرف  
شان باز کرد که اونها هم در پھلوی پدرم نشستند باورم نمیشد مه خواب میدیدم محمد حرفی نگفت چرا  
هیچکس هیچ چیزی برایم نگفت بعد از چند دقیقه پدرم گفت هله برو اتاقت استراحت کن به اتاقم رفتم گیچ  
و منگ مانده بودم بعد از من طوبا وارد شد پرسیدم

... چه خبر است با فهمیدن این موضوع باید قیامت برپا میکردند چرا هیچ کس شان چیزی نگفت

... افرا جان حتما درکت کردند طفل خو نیستند و در ضمن اینجا خو او مردم افغانستان هم نیست که  
پشتان هزار گپ بگویند.

ولی مه قانع نشده بودم باحدیث گفتم طوبا مثل آدم برم میگی چه خبر است مه و تو قرار نبود از هم  
چیزی را پنهان نکنیم. یکم من من کرد ولی بالاخره گفت چه خبر است

...دакتر گفت اینکه تا چند ساعت بی هوش بودی بخاطر ضربه نبوده و یک حمله کوچک مغزی کردی و  
نباید ناراحت شوی و خوش نگاهت کنیم احتمال داشت فلچ شوی و یا طفل ات را ازدست بدی  
....طفلم خوب است؟

...ها چیزیش نشده اما باید خیلی مراقب باشی

...اگر این را چیزی شود نمیتوانم زندگی کنم تنها نشانه امیر است خونش پیش است و اشکم سرازیر شد  
...نگران نباش افرا طفلت را هیچ چیزی نمیشود ..

دو روزی سپری شد و سبحان احوال را زود زود میگرفت ازش خواستم تا ببینیم بیرون در همو جای  
قبلی رفته بعده از احوال پرسی دو قهوه گرفتیم ازش بخاطر شب گذشته معذرت خواهی کردم  
..نه افرا چرا معذرت میخواهی این که تقصیر تو نیست شکر که خوب و سلامت استی

...راستش میخواهم درباره همو موضوع همراهیت حرف بزنم

..کدام موضوع؟ بگو میشنوم

...حال خو پدرم و اینا همه گی از موضوع طفل خبر شدند شاید فامیل تو هم فهمیده باشد تنها دلیل ازدواج  
ما خو همی طفل بود اما حال که همه گی فهمیده و خواستگاری و نامزدی هیچی نشده میشه کنسسلش  
کنیم؟ البته اگر ناراحت نمیشی؟

چند لحظه مکث کرد و گفت افرا ما باهم دوست استیم و این دوستی تا زنده باشیم ادامه پیدا میکند هر طور  
که تو بخواهی و هر طور که خوش باشی همان کار را میکنیم

...بین سبحان لطفا همایم رو راست باش بخاطر حرف که داکتر گفته لطفا مهربانی نکن  
...تو از حرف داکتر چه خبر شدی؟

...مهم نیست اما لطفا بخاطر گپهای داکتر گپ خود را در دلت نگاه نکو

...نه افرا واقعا میگم تو هر طور راحت باشی برمه فرق نمیکنه فقط تو خوش باش

ازش تشکری کردم قهوه های خود را مینوشیدیم که درد را زیر دلم حس کردم که هر لحظه زیاد شده  
میرفت یکباره گی متوجه حجم زیاد خون زیر پایم شدم و چیغ کشیدم فکر کردم طلم را از دست دادم و  
گریه کرده داد میزدم سبحان تلاش میکرد مره آرام بسازد کمک های اولیه را برایم انجام داد و زودی به  
شفاخانه منتقلم کرد خیلی ترسیده بودم که طلم را چیزی نشود تنها دلیل زنده بودنم و تمام امیدم همین طفل

بود بعد از معاینه داکتر به سبحان گفت بخاطر پیاده روی بوده و یک مدت استراحت کند و جایی نرود  
دوا نوشت که سبحان پشت دوا رفت که بعد از چند دقیقه یک داکتر که چادر بر سر داشت داخل شد و  
گفت سلام احساس خوبی کردم سلام کردم و گفتم شما افغان استید؟

...بلی وقتی همکار هایم گفتند مریض افغانی داریم آدم به دیدن

...تشکر بسیار زیاد

....اولاً خو شفا باشد دوماً اینکه من پرونده ات را بررسی کردم باید خیلی مراقب ات باشی سکته مغزی  
کوچک را سه روز پیش سپری کردی خودت را ناراحت نکن زیاد نگرد و استراحت باش اقلاً یکماه  
احتمال سقط ات ۶۰٪ است تا میتوانی خودت را تقویه کن و خوش باش

...تشکر داکتر هر کاری میکنم فقط کافی است طفلم را چیزی نشود

...با کار های که گفتم ان شاء الله چیزی نمیشود اما خودت را آمده هر حالت بکنی

در همو لحظه سبحان داخل شد و گفت افرا دواهایت هم گرفتم که با دیدن داکتر چند لحظه به هم خیره  
شدند سبحان سلام کرد و گفت مرجان تو اینجا؟

داکتر لبخند زد و گفت سبحان. بعد احوال پرسی گفت تبریک باشه نمیفهمیم ازدواج کردی. سبحان با  
حالت تعجب به طرفم دید و ساكت ماند من صدا زدم نخیر خانم داکتر بر شما سوتفاهم شده سبحان فقط  
دوستم است سبحان لبخند تلخی زد و گفت بلی من هنوز ازدواج نکردیم داکتر عذرخواهی کرد و رو به  
سبحان گفت مه اصلاً باورم نمیشه تره اینجا میبینم چه شد که از افغانستان بیرون شدی گفته بودی سنگ  
هم بباره وطنم را رها نمیکنم

سبحان خنده دید و گفت بارش سنگ بهتر از آمدن طالبان است داکتر خنده دید و گفت بلی راست میگی خیلی  
خوب شد که بیرون شدی اوضاع اصلاً خوب نیست خب چه کار میکنی؟

...تا فعلاً چیزی خاص نه کم وقت میشه آمدیم

...خیلی خوب

...تو هم اینجا داکتر شدی تبریک میگم

...بلی رئیس شفاخانه خیلی آدم خوبی است و از هر کشور داکتر مقرر میکند اگر میخواهی یکبار امتحان  
کن تو که در خارج از کشور درس خواندی و تجربه کاری هم داری

...نمیدانم

...از دوست های پدرم است اگر میخواهی یک کاری میتوانم

...نمیفهمم اما نظر خوب است باید فکر کنم باشه پس برام احوال بده اینم کارتمن است

اوکی تشکر ... خواهش میکنم رو به من کرد و گفت باز هم شفا باشد متوجه خودت زیاد باش

به خانه رفتم استراحت کردم روز ها سپری میشد و خود را تقویه میکردم باید خوب میبودم باید استوار میبودم یکماه سپری شد و حالم دیگه خوب شده بود سبحان هم در همان شفاخانه به کمک مرجان توanstه بود وظیفه بگیرد به معایینات رفتم و مرجان برایم امیدواری داد که طفل حالت خوب است و دیگر احتمال سقط ندارم در طول این یکماه مرجان خلی همراهی همکاری میکرد و دوست خوبم شده بود یکروز باهم بیرون رفتیم و گفت افرا میخواهم ازت یک چیزی بپرسم

اوکی بپرس گلم

ام راستش گپ های که میگم لطفا بین خود ما باشد

اوکی نگران نباش میتوانی اعتماد کنی

ام در زندگی سبحان کسی است؟

امهمم یعنی حدم درست از آب در امد

لبخندی زد و گفت حdst؟

تو سبحان را دوست داری؟

گونه هایش گل انداخت و سرش را به علامه مثبت تکان داد

در زندگیش کسی نیست اما شاید تو بتوانی او قطبی را از قطب یخی اش بیرون بسازی

نمیفهم اما میترسم

از چه؟

ازین که مره نخواهد

خب چقدر وقت میشه دوستش داری؟

از صنف دوم دانشگاهیم

چشم هایم از تعجب گرد شد.. واای نزدیک به ۹ یا ۱۰ سال میشه

اها اما این یک عشق یکطرفه است

از کجا معلوم یکبار همراهیش حرف بزن یا اصلا اگر میخواهی من همراهیش حرف میزنم

نخیر نمیخواهم بداند برای من همین دوستی هم کفایت میکند

اما تا چی وقت؟....

نمیفهمم...

... خب باید از یک جایی شروع کنی کسی را که دوست داری نگذار... حرف در گلوبیم ماند و از تعجب شاخ در میاورم بلند شدم

.... افرا چه شد؟

از عصبانیت دست هایم را به میز میزدم کسی که درست در میز روبه رویم نشسته بود دنیا بود سریع رفتم به سمتش گفتم تو چطو میتانی اینقدر راحت باشی؟ طرفم دید و لبخندش محو شد تعجب کرده معلوم بود انتظار دیدن مرا در اینجا و این رقم نداشت ترسیده نگاهم کرد و گفت افرا بین من .. مهلت حرف زدن برایش ندادم و سیلی محکم به صورتش زدم که نگاهش به طرف شکم رفت و گفت تو حامله استی؟

اشک در چشم هایم حلقه زده بود گفتم بلی اما با خاطر تو مجبور استم این طفل را بدون پدر بزرگ کنم تو زندگی مره خراب کردی مه چه بدی در حقت کردم چرا چشمت دنبال مرد زندگیم رفت چرا؟!... دختری که همراهیش بود گفت چه شده دنیا؟

... چیزی نیست تو برو من بعدا برایت میگم و او دختر رفت گفت بین افرا بابت او اتفاق واقعاً متأسفم من نمیفهمم چطوری جبران کنم خیلی پشیمان استم

یک سیلی دیگه فدای گونه اش کردم من هیچ وقت روی کسی دست بالا نکرده بودم اما با دیدن این دیگه اعصابم دست خودم نبود و گفتم هرگز نمیبخشم زندگیم را خراب کردی و رفتم سوار موثر شدم و با مرجان از آنجا رفتم گریه میکرد مرجان تلاش میکرد آرامم کنه . اما او لعنتی زندگیم را خراب کرد اگر او نبود شاید حال با امیر بودم شاید اینقدر ناراحت نمیبودم شاید لبخند بر لب داشتم. مرجان گفت

... بین افرا جگرخونی برایت خوب نیست به فکر طفات باش تو باید کاری کنی او را به خطر بندازی . به خانه رفتم چند روزی سپری شد مادرم و پدرم به خرید رفته بودند و محمد و طوبا هم برای معاینه پیش داکتر رفته بودند دیگه چند روز دیگه طفلشان به دنیا میامد و جیران هم به مکتب رفته بود در خانه تنها بودم و خواب کرده بودم که زنگ دروازه زده شد چند بار به مشکل چشم هایم را باز کردم و رفتم دروازه را باز کردم با دیدن اینکه کی پشت در است خواب از سرم پرید و پیشانیم چین افتاد باز کردم و گفتم تو بی حیا اینجا چه کار داری چطوری آدرس را پیدا کردی اصلاً هیچ حرف نزن برو گمشو نمیخواهم چهره نحس ات را ببینم با دیدن حالم به هم میخوره و دروازه بسته کردم که گفت افرا لطفاً فقط میخواهم همراهیت حرف بزنم واقعاً خیلی مهم است

... ازینجه برو گمشو من هیچ حرفی با توبی حیا ندارم

اما بعضی چیز ها است که تو نمیفهمی شاید با فهمیدنش همه چی تغییر کند خواهش میکنم یکبار دروازه را باز کن قسم میخورم که پشیمان نمیشی

دروازه باز کردم و حالت عصبی گفتم هرچه میگی زود بگو و گورت را گم کو برو

...میتوانم ببایم داخل؟

...نه نمیتوانی نمیخواهم با قدم هایت خانه ام را کثیف کنی

....درست است پس همینجا برایت میگوییم و میروم

....زود حرفت را بگو وقت ندارم

...افرا اولش خیلی معذرت میخواهم میدانم خیلی بد کردم و خیلی اشتباه کردم اما ببین تو هر حرص که  
داری بالای من خالی کو نه امیر چون او گناهی ندارد

...او هم به اندازه تو گناهکار است حالم از هردوی تان بد میشه

...نخیر او هیچ گناهی ندارد این من بودم که آویزانش بودم او حتی به من نیم نگاهی نمیکرد او پسر  
مامایش بود کی بود مجید چند بار همراهیم گپ زده بود و گفته بود که تره دوست داره او شب هم مجید  
برایم زنگ زد و گفت اگر امیر را میخواهی اولین و آخرین فرصت است بیبا و بدست اش بیار من آنقدر  
درین عشق ممنوعه امیر غرق شده بودم که فرق خوبی و بدی را فراموش کرده بودم وقتی به خانه امیر  
رفتم خیلی مست بود حتی رو پاهای خود تسلط نداشت مجید رفت و ما را تنها گذاشت خودم را خیلی  
برایش نزدیک ساختم

....بس کن نمیخواهم بشنوم تو هیچ حیا نداری و خواستم دروازه را ببندم گفت صبر کن باید بفهمی اینکه  
مه هرقدر خودم را برش نزدیک کردم اما او پسم زد .چین های پیشانی ام صاف شد

....یعنی چی؟

....ها افرا تو باید خیلی خوش باشی چون هیچ مرد در این دنیا یکی را اینقدر که امیر ترا دوست داره  
دوست نمیداشته باشد او خیلی مست بود اما مره پس زد و میگفت من جز افرا به کسی دست نمیزنم مره  
پرت کرد به طرف آبینه و دستم زخمی شد او همه خون را که آنجا دیدی از دستم بود بعدش او همه  
صحنه را که دیدی خودم ساختم میفهمیدم صبح وقت تو میایی و بعد از او صحنه که بینی امیر را ترک  
میکنی و امیر مجبور میشه با من ازدواج کنه اما اینطور نشد

....تو لعنتی چه میگی یعنی امیر به تو دست نزد؟

....نخیر او حتی در مستی اش هم تره میخواست از وقتی تو در شفاخانه آمدی و جای من منشی داکتر  
سبحان شدی ازت متنفر بودم خواستم اینطوری تلافی اش را ازت بگیرم اما بعد از او روز که فهمیدم  
حامله استی واقعا در این چند روز واقعا خیلی عذاب کشیدم نتوانستم تحمل کنم طفل تو هم مثل مه بدون  
پدر واقعی خود بزرگ شود نتوانستم ببینم تو هم مثل مادر مه تمام عمرت را غم بخوری واقعا متأسفم هر  
چه بگویی حق داری اما حقیقت هم همین است

....پس چرا روز که امیر قرار بود بر مه واقعیت ها را نشان بده نماندی و رفتی؟

... امیر آنقدر عصبانی بود چند بار بالایم دست بالا کرد خفه ام کرد سرم را زخمی کرد در ضمن مره پس زده بود و خیلی حرف های بدی برایم گفت ترسیدم یا خواستم تو تلافی بتی نمیفهم من نمیتوانستم درست فکر کنم تنها چیز که به نظرم منطقی آمد فرار بود

...تنفر انگیز آدم استی که در زندگیم دیدیم از اینجه گمشو برو هیچ وقت دیگه حتی تصادفی هم باهم مقابل نشو دروازه بسته کردم و در حالیکه گریه میکرد گفت واقعاً معذرت میخواهم امیدوار استم مره ببخشی و رفت پشت دروازه نشستم گوش هایم صدا میداد مغزم را بخ گرفت دست و پایم از حرکت افتاده بود دیگه داشتم عقل خود را از دست میدادم یعنی حق با امیر بود وای من چطو به حرف هایش باور نکرده بودم چطو بالایش اعتماد نکردم وای دیوانه میشدم اشک هایم در کنترولم نبود و گونه هایم را تر کرده بود شاید داشتم خواب میدیدم اما نه واقعی بود نفس گرفته نمیتوانستم از خانه بیرون شدم و در همو کنار دروازه نشسته بودم و به بدختی های خود فکر میکردم که خودم بالای خود آورده بودم اگر به حرف های امیر باور میکردم حالا باهم میبودیم و ایقدر عذاب نمیکشیدیم گریه میکردم که طوبا آمد خیلی نگران شده بود و مدام میپرسید چه شده من زبانم را گویا بلعیده بودم و حرف زده نمیتوانستم به داخل خانه رفتم خیلی ترسیده بود و گفت ترا خدا یک چیزی بگو برایم موردم از نگرانی چه شده کسی را چیزی شده؟ طفلت خوب است؟ افرا دیوانه ام نکو لطفاً یک چیزی بگو

اولین قطره الشکم سر خورد و گفتم طوبا من خیلی احمق همه چیز دروغ بود و ....

چه دروغ بود افرا؟

امیر...

...امیر چه؟ یعنی چی امیر را چیزی شده افرا درست حرف بزن نمیفهم چه میگی

....میگم دروغ بود همه اش نقشه بود تا مه و امیر از هم جدا شویم

...یعنی چی که نقشه بود؟

....امیر به من خیانت نکرده.. و همه چیز را برای طوبا گفتم چشمهاش گرد شده بود .. گفتم امیر حتی وقتی مست هم بوده به او دست نزده و پسش زده در آغوش خود گرفتم و نوازشم میکرد و میگفت آرام باش عزیزم همه چیز درست میشه

...نه هیچ چیزی درست نمیشود همه چیز را با دست های خود خراب کردم همه چیز را خودم از بین بردم به امیر اعتماد نکردم و گریه میکردم و طوبا تلاش میکرد آرامم کند بعد از نیم ساعتی که گریه کردم ارام شدم دور میخورد دست و صورتم را شستم و تلاش میکردم خود را سرحال نشان بتم اما نشد دیدم طوبا با گیلاس جوس به طرفم میایه و چشم هایم بسته شد وقتی باز کردم در شفاخانه بودم و سبحان و مرجان بالای سرم مرجان با نگرانی پرسید افرا حالت چطور است لبخند تلخی زدم و گفتم خوبم

..سبحان .... ترساندیما دختر چرا متوجه خودت نیستی لبخندی زدم و گفتم خوب نگران نباش که یکبار  
حس بدی برم پیدا شد دستم را بلای شکم گذاشت و گفتم واای طفلم خوب است؟ چیزیش نشده؟

..مرجان لبخند زد گفت آرام باش چوچه گک کاملا خوب است او هم مثل مادر خود خیلی قوی است  
...خیالم راحت شد و نفس راحت کشیدم دیدم مادرم داخل شد وقتی مره دید خیلی خوش حال شد و آمد  
دستم را بوسه زد در لبهاش خنده و در چشم هایش اشک بود زیر های چشمش پف کرده بود و لب هایش  
خشک واای مادرم را چه شده صبح که خوب بود بعد از چند دقیقه سبحان برایم یک آب میوه آورد و ازم  
خواست تا بخورم خیلی به مشکل نشستم آخ چقدر همه بدنم درد داشت وقتی آب میوه را خوردم سبحان  
درباره حالم پرسید که خود را چطور حس میکنم

...سرم و بدنم درد داره و خیلی خوابیم میره مادرم گفت بس است دیگه آنقدر خوابیدی که جان به لب ما  
کردی

..مگر چقدر خوابیدیم مادر؟

.... دو هفته است که خواب استی

...چشم ها از تعجب بیرون میشد بلندتر نشستم و گفتم چی ؟؟

..سبحان گفت راحت بش افرا دو هفته در کما بودی احتمال سقطات ۸۰ درصد شده بود و باید طفل را  
سقط میکردیم و گرنه تو را از بین میرد

...سقط کردید؟

...نخیر طوبا نگذشت سقط کنیم ما هم به امید خدا منتظر بودیم تا تو چشم هایته باز کنی که خدا را شکر  
زود بیدار شدی

.... طفلم خوب است؟ ترا به خدا قسم سبحان برایم راستش را بگو

...ها خوب است

...نه نه طفلم را چیزی شده شما از من پنهان میکنید همین حال باید ببینم سیروم را از دستم بیرون  
کردم و سبحان از دوشانه ام گرفت و گفت افرا آرام باش طفت صحیح و سالم است هیچ چیزیش نشده  
...نه نه باید به چشم های خودم ببینم اگر او را چیزی شود زنده بوده نمیتوانم

...اوکی درست است میرمت به چشم های خود ببین اما تو آرام باش این برایت مضر است اگر به فکر  
خود نیستی به فکر طفت باش

.... کمی آرام شدم رفتیم به اتاق و به چشم هایم دیدم که خوب است صدای قلبش را شنیدم آخ که زیبا ترین  
صدای زندگیم بود چقدر ازین صدا خوش میاید یک طوری با شنیدنش برایم آرامش تزریق میشد اشک

در چشمهايم جمع شده بود مرجان دستم را گرفت نوازش کرد و گفت ديدی خيلي قوي مثل مادر خود است با چشم هایم تشکری کردم گفتم چی وقت میتوانم بروم؟

...امشب را اینجا باش چون تازه به هوش آمدی فردا اگر حالت خوب بود مرخصت میکنیم

...نمیشه حال بروم خيلي خسته استم

...نه چون تازه به هوش آمدی باید ازینکه خطری تهدید نمیکنه مطمئن شویم تو حالی یکان چیزی بخور خودت را تقویت کن ناراحتی و نگرانی را از خود دور کن اگر بک بار دیگر حمله سرت بباید فکر نکنم طفلات توان تحملش داشته باشد اونوقت باید بین تو و طفلات یکی انتخاب شود یا شاید هم قبل ازینکه ما انتخاب کنیم طفل را ازدست بدھیم بناء باید خيلي مراقب باشی ..چشم گفته و به کمک مادرم دوباره به اتاق رفتم پرسان پدرم و اینا را کردم و پرسیدم که طوبا چرا اینجا نیست؟

...چون یک هفته میشه زایمان کرده از روزی که چشمت بسته شد اینجا بالای سرت بود تا روز زایمان حالت بد شده بود و خطر مرگ تهدیدت میکرد داکتر ها گفتند که بین تو و طفلات باید یکی را انتخاب کنیم ما هم طبعا تو را انتخاب کردیم اما طوبا نگذاشت گفت که طفلات اگر نباشه تو تا ابد ما را نمیبخشی

...خيلي کاري خوب کردید مادر تنها نقطه مشترک من و امير همین طفل است اگر اين را چیزی میشد نمیتوانستم دیگر زندگی کنیم

...هنوز هم به امير فکر میکنی

اشک هایم سرازیر شد و گفتم اصلا مگه میتوانم فکر نکنم؟

....ما هم میدانستیم اما تو هم برای من عزیز استی قسمی که طفلات برای تو است

...مرسى مادر جانم

...میخواهی با امير چیکار کنی؟

...شما از کجا فهمیدید؟

...طوبا برای ما گفت

...عا مادر نمیدانم کاش به حرفايش گوش میدادم کاش بالايش اعتماد میکرم

...گذشته ها گذشته دخترم من همان ابتدا هم برایت گفتم عاشقی فقط دردرس است تو اصلا به این چیز ها فکر نکن و خودت را ناراحت نساز امير را هم فراموش کن شاید او هم زندگی خود را ساخته باشد از کجا معلوم

...نخیر مادر امير نمیتانه کسی را جز من وارد زندگی خود بسازد او مره خيلي دوست داره

...اگر دوستت میداشت اگر واقعا عاشقت میبود بخاطرت میجنگید و نمیرفت

...اما من ازش خواستم برود

...او هم منتظر این بود که تو برایش بگویی برو و برود بگذریم افرا نمیخواهم تو درباره این موضوعات فکر کنی و ناراحت شوی این بار سوم است که خطر از سرت تیر شده بار دیگه را تحمل کرده نمیتوانم در همان لحظه پدرم و جیران و محمد آمدند جیران گریه کرده به آغوش گرفتم

....وای خواهرکم گریه نکن بین کاملا خوب استم

...اگر چیزیت میشد باز چی خیلی ترسیدم

....هیسیس آرام مره هیچ چیزی نمیشه تا وقتی اولاد های تره نبینم چیزیم نمیشه

با مشت به بازویم زد و گفت بسیار لوده استی اینجا پدرم و مادرم است پیش روی سبحان خو اقلا بشرم

خندیدم گفتم وای تا حال پشتم گریه میکردی ولی حال میزنى

...بس کنید دخترا حداقل از سبحان شرم کنید و همه خندیدیم

دو روز در شفاخانه ماندم دلگیر شده بودم بوی شفاخانه را دوست نداشتم با اینکه روز ها بدون خسته گی کار میکردم اما وقتی آدم مریض باشد بوی شفاخانه سر آدم خوش نمیخوره دو روز بعد مادرم شان وسایل را گرفتند و رفتند سبحان گفت افرا نمیخواهم همراهیت حرف بزنم مادرم رفت و گفت در موتر منتظر استیم

...افرا او دختر دنیا پیش تو آمد چی گفت که اینقدر حالت را بد ساخت ؟

...طوبا برای تو نگفت؟

...نخیر من مصروف پرونده های تو بودم در ضمن او هم حال خوشی نداشت اما تا آخرین لحظه هم کنارت بود خب بگذریم ازینا او لعنتی چرا پیش آمده بود؟

...پس تو از کجا میفهمی که دنیا پیش من آمده بود

...چون به شفاخانه آمده بود و آدرس خانه ات را به بسیار عذر از مرجان گرفته بود مرجان قبل از دادن آدرسست برایت تماس گرفته بود ولی جواب نداده بودی من هم در اتفاق عمل بودم و تقریبا دو ساعت بعد خبر شدم برایت زنگ زدم اما جواب ندادی میخواستم بیایم که دیدم ترا اینجا آورددند

...که اینطور یعنی آدرس را از مرجان گرفته اها من خواب بودم و مبایلمن بی صدا بود

...باشه افرا نمیخواهی بگویی او چه میگفت نیم جان شدم از نگرانی

امیر به من خیانت نکرده

چیزی یعنی چطرو؟

یعنی همه اش دروغ و نقشه بوده چیزهای که امیر گفت و مه باور نکردم در اصل حقایق هموна بود

یعنی دنیا تهمت کرده بود؟

ها لعنتی با دروغ خود زندگیم را خراب ساخت

وای افرا من برایت چند بار گفتم ... حرفش را قطع کردم و گفتم لطفا چیزی نگو مه خودم حال خود را نفرین میکنم چطو بالای امیر اعتماد نکردم

خب حالا چی میکنی؟ برایش میگی؟

نمیفهمم چطو رویم شود تا همرايش مقابل شوم خیلی ناراحت ش کردیم

افرا بین هر تصمیمی که میگیری من همرايت استم و ازت حمایت میکنم

مرسی که استی

تو خیلی برایم با ارزش استی نمیخواهم باز هم ناراحتی ات را شاهد باشم فکر کو بعدا تصمیم بگیر اما امیر حق مسلم اش اس تا از وجود این طفل آگاه شود

میدانم میخواهم برایش زنگ بزنم ازش معذرت میخواهم میفهمم او مره خیلی دوست داره و بر میگردد

در چهره سبحان یک ناراحتی را دیدم ترس از دست دادن مره آخه این چه دوست داشتن است

بین سبحان ناراحت نشو

نمیشوم افرا تو به فکر مه نباش همین که تو خوش باشی و لبخند بزنی برمه کافی است مه تره بیشتر از خواستن دوست دارم.

سبحان لطفا اینطور نگو

بگنریم ازین موضوعات تنها چیز که فعلا مهم است صحبت است تو به بقیه چیز ها فکر نکن

بین از من کرده بر تو گزینه های خوبی است از دوست داشتن مه کرده عشق های بزرگی بر تو است که تا حالا متوجه نشده

ههه چه میگی یعنی من کدام عاشق پنهانی دارم که خبر ندارم؟

با لبخند که رو لبم آمده بود

...اها مرجان است از سال دوم دانشگاه فکر کن از سن ۱۹ یا ۲۰ سالگی تا هنوز اما لطفا از دهنست ات  
بیرون نشود که من برایت گفتیم

...این را خودش بر تو گفت

سرم را به علامه مثبت تکان دادم و انگشتمن را تهدیدوار بلند کرده گفتم

...اها اما لطفا نگویی که من گفتیم بر مه تاکید کرد که تو خبر نشوی

....یعنی تا حالی او را فراموش نکرده

چی را؟

...بگذارش بعدا برایت میگم داستانش طولانی است

...نه نه بگو من از نگرانی میمیرم بخدا

...مریض دارم در ضمن محمد شان هم پایین منتظر تو استند

...اما میفهمی اگر مه نفهم از کنجکاوی خوابم نمیره

...ههه اوکی اما شب بعد از غذا در همو جای همیشه گی میریم کمی حال و هوای تو هم عوض میشود

....ها خیلی خوب میشود پس ساعت ۹ منتظرت استم بیایی...اوکی

به خانه رفتم طوبا دم دروازه آمد و به آغوش گرفتم چشم هایش اشکی شده بود نمیفهمم باخاطر خوشی بود  
یا بدختی هایم واقعا ازش متشرک بودم مثل زهرا همیشه همراهیم بود و ازم حمایت میکرد

...بس کن طوبا ببین کاملا خوب استم مره هیچ بلای هم نمیزنه

...بیایید داخل صدرا جان از صبح که منتظر عمه خود است و نمیخوابد

...وای من این را میخورم دویده به صالون رفتم مادرم صدا زد افرا آهسته تو هر قدر بزرگ هم شوی  
حال و هوای طفلانه ات را دور نمیکنی همه خندهندن به صالون رسیدم نشستم و صدرا را به آغوش گرفتم  
آخی که چقدر خورد بود چقدر جیگرک بود بوسه باران اش کردم مادرم صدا میزد بس کن افرا طفل  
نوزاد است میکوشی اش ایقدر ماچ کرده

...اما مه این را دلم میشه بخورم محمد گفت اها خواهر جان پسر مه خوردنی نیست بخدا خام پوستت  
میکنم

با خنده گفتم

...وای بین از حال دفاع میکنه همه خندهدیم . چقدر این طفل خوش آیند بود واقعا بر ساعتی که در آغوشم بود درد ها و غم هایم را فراموش کرده بودم چقدر بودنش برایم آرامش میداد چقدر بوی خوبی میداد بالاخره بعد از یکساعت به زور ازم گرفتنش که همو لحظه آخر هم یک بوسه محکم کردم که محمد گفت بس اس افرا شاراندی پسرکم را دیگه برت نمیتمش

...ها نمیتی همه ههه . به اتفاق رفتم حمام کردم غذای چاشت مادر سبحان برای ما آورد تشكی کردم به آغوش گرفتم و گفت خدا را شکر که خوب شدی نمیفهم اما مادر سبحان خیلی مره دوست داشت همیشه مره به آغوش میگرفت و گاهی اوقات هم چشم هایش اشکی میشد من هم چیزی نمیگفتم غذا خوردیم خانه اونها هم در همین نزدیکی های ما بود و میشد پیاده رفت او رفت من هم رفتم به اتاق صدرا و در خواب تماشایش میکردم و گاهگاهی بو میکشیدمش بعد از امیراولین باری که آرامش ته وجودم حس میکردم کاش امیر میبود چقدر اطفال را دوست داشت چشم هایم اشکی شده بود و یک قطره اشکم بر گونه ام افتاد ما کی به این حال و روز افتادیم آه زندگی .. سال گذشته چقدر خوشحال بودم دانشگاه میرفتم با سارا کلی برنامه برای عروسی اش داشتیم امیر هم بود اصلا تصور این وضعیت را خود را نمیتوانستم حال سارایم نیست زیر خروارهای خاک خواب است از امیر کیلومترها دور استم و با طفی که هنوز بدنیا نیامده چند بار تا لبه مرگ رفت در یک خاک بیگانه تنها استم کی فکرش را میکرد ما ایرقم از هم جدا شویم . همینطوری در افکار خود غرق شده بود و نفهمیدم که طوبا چی وقت کنارم آمده دستم را گرفت و با دست دیگرم اشک های خود را پاک کردم گفت نگران نباش افرا همه چیز خوب میشود تو هم طفت را صحیح و سالم به آغوش میگیری و شک ندارم که آن روز امیر هم کنارت میباشد

اما خیلی دلش را شکستیم

لخند خواهانه برویم زد و دستم را مابین دست های گرم خود فشار داد و گفت

...عشق او بر تو بیشتر ازین چیز ها بود مه دیده بودم در چشم هایش آتشی که در چشم های او با دیدن تو و یا شنیدن اسم تو مشاهده میشد مه تا حال در هیچ چشم ندیدیم عشق شما فراتر از این چیز هاست

نگاهم را به سمت پنجه دادم هوا ابری بود و آسمان مثل من بعض کرده بود گفتم

....بلی میدانم خیلی دوستم داره مه هم خیلی دوستش دارم اما اگر مره نبخشه یا دوباره برنگرده یا اگر کسی دیگه در زندگیش آمده باشد

...نگران نباش افرا به خدا توکل کن همه چیز خوب میشود

لخند زدم و دست دیگرم را هم بالای دستش گذاشت و گفتم

...مرسی که هستی در همان لحظه تماس زهرا آمد وصل کردم کمی با هم حرف زدیم و خیلی برایم تاکید میکرد تا تشویش نکنم جیران هم آمد و همه با هم نیمساعتی گفتیم و خندهدیم . میخندهدیم اما نه از دل فقط اینکه خانواده ام بیشتر ازین نگران من نباشد شب بعد از غذا همه به اتاق های خود رفتد و سبحان هم آمد با هم رفتم در همان رستورانت که دائم میرفتیم گفتم بگو دیگه که از کنجکاوی موردم

...اها دیگه باز حس کنجکاوی تو گل کرده

خنديم و گفتم

...البته دیگه تا نفهم بخدا خواب به چشم نمیاید

...اين را فعلا بگذار کنار اول درباره تو حرف میزنم چیكار میکني؟

...آي سبحان لطفا بان دیگه قول دادی که میگی اول تو بگو

...ها دیگه تا نفهمی پشتم را رها نمیکنی

...مگر جز اين انتظار داشتی؟ و هردو خنديم خب بگو دیگه سبحان باید عذر کنم تا بگویی

...نه افرا راستش من و مرجان در زمان دانشگاه يك مدت کوتاه باهم بوديم خيلي مغدور بود و اصلا مثل دیگر دخترها که با عشق شان میباشد با من نبود دوسرال باهم بوديم اما یکبار هم برم نگفت دوستم داره همش دعوا تا اینکه بعد دوسرال بدون خبر از مسکو رفت و هیچ خبری برایم نداد حتی لازم ندید برایم بگوید و سال اخیر دوباره برگشت من بعد از او با هیچ دختری دوست نشدم خيلي تلاش کرد تا ببخشم و رابطه ما را از سر بگیریم اما نشد دیگه خيلي دلم را شکسته بود من هم بعد از فراغت به افغانستان برگشتم

...و اای چه داستانی هنوزم نسبت به او حسی داری؟

...افرا ببین من تره...حرفش را قطع کردم گفتم لازم نیست بگویی تو هم میدانی مه هم که این عشق نیست رابطه من و تو فقط دوستی است و بس ببین تو اشتباه میکنی عشق اینطور یك چیز نیست

...افرا من خيلي خوب میدام عشق چیست اما اگر تو همینطوری میخواهی من راضی استم فقط تو خوش باشی بر من کافی است

...سبحان اینطور نکن لطفا من شرمنده میشم پیشتبین مرجان خيلي دختر خوب است خود را به آب و آتش میزند تا تو را بدست بیارد اگر قبل از دوستش داشتی و برای خوشگذرانی همراهیش نبودی میتوانی دوباره او عشق را در قلب سبز بسازی

.....خوشگذرانی نی افرا راستش من هیچوقتی دوست دختر نداشتم مرجان اولی و آخری بود خيلي دوستش داشتم اما خيلي غرور کرده و خيلي مره جور داده

...اما تا حالا دوستت داره عشق تو مانع این شده که کسی را در زندگی خود راه بدهد و یا ازدواج کند

...میدام اما خيلي مغدور است این غرور اش در مقابل هیچ کس نیست فقط بر مه است ببین سه ماه شد نمیتوانست بباید و برایم بگوید ببین حتی بر تو گفته ولی نخواسته من بدانم

...تو دوستش داری؟

...نمیدانم افرا واقعا نمیدانم بگذریم این موضوع را تا همینجه بگذاریم خب تو چی میکنی با امیر حرف میزنی؟

...نمیدانم !!

...بگیر برایش زنگ بزن برایش بگو

...اگر رد ام کند یا بخواهد طفلم را ازم بگیره؟

...فکر نمیکنم افرا چون من عشق امیر را نسبت به تو دیدیم محل است ازت بگزد

....یعنی میگویی همرايش حرف بزنم؟

...اگر از عشقش نسبت به تو مطمئن نبودم هرگز این را برایت نمیگفتم

لبخند زدم گفتم برایش زنگ بزنم؟

...بزن اصلا همیال زنگ بزن

خوشحال شدم فونم را بیرون کردم و نمبرش آوردم نفس عمیق گرفته برایش زنگ زدم تا آخرین بوق رسید ولی جواب نداد ناراحت رو به سبحان کردم و گفتم جواب نمیده

....خب حتما کار داره یا فونش پیش نیست یکبار دیگر هم تلاش کن .

بار دوم زنگ زدم که بعد چندتا بوق وصل شد ضربان قلبم بالا شده بود و دست هایم سرد شده بود که با صدای مادرش آتش درونم خاموش شد

...تو به کدام روی ات به پسرم زنگ زدی ؟ آنقدر ناراحتش کردی کفايت نکرد؟

...سلام مادرجان

...به من مادر نگو مه و تو هیچ رابطه نداریم

...میدانم ازم ناراحت استید اما مه باید همراهی امیر حرف بزنم

...وا در مورد چی میخواهی با پسرم حرف بزنی دیگر پشت پسرم را رها کن

...ببینید بسیار موضوع مهم است باید برایش بگوییم

...چی موضوع است که اینقدر مهم است باز جنجال تازه میخواهی برای پسرم بسازی ؟

دیگه رو اعصابم راه میرفت گفتم ببینید یک موضوع مهم است که مربوط مه و امیر میشه باید همرايش صحبت کنم

...بس کن دیگه دختر پشت پسرم را رها کن بگذار در زندگی خود راحت باشد امیر دیگه تره فراموش  
کرده ازدواج کرده و شاید به همین زودی ها صاحب فرزند هم شود

آرزو میکرم خواب باشم و دروغ باشد سینه ام سنگین میشند و من آتش میگرفتم آرزو میکرم کابوس  
باشد و یکی تکانم بذه تا بیدار شوم اما زهی خیال باطل ، چشم هایم را روی هم فشار دادم و گفتم

...شوخی میکنید بخاطر که مره متوجه اشتباه کنید سر به سرم میکنید ؟

...نخیر دختر جان من نه با تو شوخی دارم نه چیزی امیر ازدواج کرده خیلی خوش هم است اگر چی که  
مطمئن استم دوستش نداشتی اما اگر کمی برایت ارزش داشته دیگه پشتش را رها کن اگر کمی غرور  
داری دیگه دنبال پسرم نیا سایه تاریک ات را از زندگیش دور کن این را به عنوان یک مادر ازت  
میخواهم لطفا دیگه در زندگی پسرم حتی اتفاقی هم نیا خدا نگهدارت و زنگ را قطع کرد چشم هام اشکی  
شده بود دیگه شکستم هم خودم هم غرورم این من چه شنیدم امیر ازدواج کرده پس آنهمه عشقش چه شد  
سبحان گفت چه شد افرا برایت چه گفت ؟

...سبحان خواهش میکنم هیچ چیزی نپرس و مره فقط به خانه برسان

سبحان هم کاری که گفتم کرد چیزی نمیگفتم فقط اشک هایم به گونه ام میافقاد رسیدیم بدون اینکه حتی  
خداحافظی کنم از موتر پیاده شدم و خود را به اتفاق رساندم ...

امیر :

از حمام بیرون شدم که مادرم هول زده نگام کرد

..چه شده مادر کسی برایم زنگ زده ؟ مبایلم را رو میز گذاشت گفت نخیر الارم مبایلت بود تو به این  
چیز ها فکر نکن بخواب فردا خاله ات شان میایند باید زودتر بیدار شوی برایم کمک کنی

یک شک در دلم بود چرا مادرم اونطوری گفت آخه من که الارم مبایلم را اف مانده بودم مبایلم را باز  
کردم دیدم واقعا آlarم اف بود یعنی مادرم چرا دروغ گفت در مبایل مه چکار داشت حسی در دلم آمد  
شاید افرا زنگ زده باشد به لیست تماس ها رفتم اما نمبری نبود ها دیگه من همین آدم احمق استم منتظر  
زنگ آدمی استم که به چشم هایم دیده گفت دوستم نداره و ترکم کرد بیخیال شدم لباس هایم را تبدیل  
کردم و در جایم رفتم اما فکرم پیش افرا بود نمیدانم چرا اما در این چند روز خیلی به یادم میامد گاهی  
اوقات دلم میشد برایش زنگ بزنم اما وقتی حرفایش مخصوصا در ترمیمان به یادم میامد منصرف میشدم  
رفتم و خوابیدم اما هر بار که چشم بسته میکرم افرا را به خواب میدیدم هر بار همان خواب تکراری من  
و افرا با یک طلف در یک جای سرسبز استیم به تفریح رفتیم من دو تا قندی پشمک میخرم اما تا میبینم  
افرا و طلف نیست بسیار بیروبار میشود آنجا و هر قدر افرا گفته صدا میزمن و میان مردم میگردم پیدایش  
نمیکنم افرا را صدا زده در جایم نشستم از عرق کاملا تر شده بودم آخه این چه خواب است که میبینم این  
خواب ها اکثر اوقات میدیدم اما امشب هر بار چشم میبیستم افرا را در خواب میدیدم نمیدانم امشب مرا چی  
شده بود صبح از خواب بیدار شدم و به کمک مادرم رفتم وقتی غذا ها و اینا آماده شده بود ساعت ۸ شب

شد رفتم به اتفاق و استراحت کردم مادرم مدام صدا میکرد برخیز لباس هایته بپوش و بیا خاله ات و اینا  
آمده اند اصلا نگذاشت استراحت کنم کلافه بلند شدم و فقط با خاطر اینکه مادرم در این وضعیتش ناراحت  
نشود پایین رفتم تا آخر شب را به سختی سر کردم و بالاخره رفتند خیلی خسته بودم به اتفاق رفتم و  
میخواستم استراحت کنم مادرم آمد و کنارم نشست گفت پسرم میخواهم بیرایت یک چیزی بگویم  
...وا مادر هرچه میگی خیلی زود بگو واقعا خسته استم میخواهم بخوابم فردا قرار است در شرکت یک  
جلسه مهم داشته باشیم

...درست است پسرم پس واضح میگ من در مورد تو و سحر با خاله ات حرف زدم

شوك زده در جایم نشستم و گفتم چه کردید؟ کمی چهره اش نگران شد و گفت پسرم سحر دختر خوبی  
است درس خوانده و برای خودش کار و وظیفه هم دارد مناسب خانواده ما هم است

عصبی گفتم خب؟

...پسرم دیگر نمیخواهم اینطوری تنها باشی با سحر ازدواج کن و زندگیت را بساز

عصبانی شده بودم یعنی چی که بدون اینکه مه حتی بفهمم برایم تصمیم گرفتند عصبی بودم و میزان  
صدایم هم بالا رفته بود.. یعنی چی مادر شما به کدام حقی بدون اینکه حتی مره بگویید با خاله حرف  
زدید مگر مه از تنان خواسته بودم مگر مه از تنهایی شکایت کردیم

...پسرم آرام باش بس است دیگه تا کی میخواهی اینطوری تنها باشی؟

...تا ابد مه کسی را در زندگیم نمیخواهم با خودم تنهایی خوشحال استم

....هنوز هم او دختر را فراموش نکردی مگر نه؟؟؟ صدای هردی ما بلند شده بود و گفتم بس است مادر  
نمیخواهم دیگر درباره ازدواج همراهیم حرف بزنی مه نمیخواهم

اما چرا پسرم با خاطر او دختر لعنتی زندگیت را خراب میسازی

....بس اس مادر او دختر نگو

...پس چی بگویم ببین چه به روزت آوردى تا پای مرگ رفتی برگشتی یکماه بستری شدی از خانه به  
شرکت از شرکت به خانه نه دوستی نه جای رفتی همیشه مصروف پرونده ها بس است دیگه تا کی  
میخواهی این طور خودت را عذاب بدھی

چشم هایم را روی هم فشار دادم و از بین دندان های چفت شده تم گفتم

....مادر بس کن

صدایش بلند شد و عصبی شد

....بس نمیکنم بخاطر او دختر یکماه در شفاخانه روانی بسته بودی کفایت نمیکند؟ بخاطر یک عشق  
چه به روزت آورده

.....مادر موضوع را به افرا ربط نده

....پس به کی ربط بهم تنها مقصراً این وضعیت همو دختره است بگو که فراموشش نکردیم بگو که با  
بدی های که کرده هنوز هم میخواهیش

....یعنی خیلی میخواهی بفهمی پس بفهم مه هنوزم افرا را دوست دارم و فراموشش نکردیم هیچوقتی هم  
نمیخواهم فراموشش کنم نمیخواهم جایش را به کسی بدم و پس دیگه کشش نده تمامش کن حال هم اگر  
اجازه بتی میخواهم بخوابم خیلی خسته استم . کمپل خود را به رویم کش کردم و رویم را هم زیر کمپل  
پنهان کردم چند دقیقه نشست و صدایم زد اما جوابی ندادم گفت باشه هرچه تو میگی چراغ را خاموش  
کرد و رفت در جایم نشستم رفتم از الماری ام دستمال گردن افرا را آوردم بو کردم هنوزم بویش را میداد  
واای افرا ما چی کار کردیم که به این حال افتادیم آخه چرا با من اینکار را کردی من که خیلی دوست  
داشتمن چرا بالایم اعتماد نکردی چرا باورم نداشتی چرا باورم نکردی من کجا کم گذاشتمن برایت ...

افرا:

یکماه شده بود که شب و روزم را در اتاقم سپری میکردم از عالم و آدم دل کنده بود همیشه خودم را  
مصطفوف درس های خود میکردم نمیفهمم از زندگیم فرار میکردم یا از عشق خود یا هم از اینکه چرا به  
امیر باور نکردم یا شاید هم از بی و فایی امیر اما تا کجا میرفتم تا کجا فرار میکردم خب این حقیقت است  
که باید همراهیش مقابل شوم و بپذیریم باید قوی ایستاد شوم تا زانو بزنم باید از یک جایی شروع میکردم  
اگر اینطور ادامه میدادم افسرده میشدم بعدش تا چند ماه دیگه طبلم به دنیا میامد باید روحیه خود را خوب  
بسازم بلاخره توانستم از بستر خوابم بلند شوم سخت ترین شب ها را سپری کردم مگر نمیگفتی مره  
دوست داری نمیگفتی که هرگز ازم منصرف نمیشوی اما حرفی نیست چون دیگر برایم مهم نیست به  
حمام رفتم دوش گرفتم به طرف خود در آینه دیدم چقدر با افرا ۴ ماه قبل تفاوت داشتم خیلی لاغر شده  
بودم و اما شکم بزرگ شده بود گاهی اوقات از خانواده ام خجالت میکشیدم چشم هایم حلقه زده بود و  
پف کرده شده بود نخیر نباید زانوی غم در بغل بگیرم مه آدمی نیستم که یک مرد بتواند مره از پا  
در بیارد باید به پای خود ایستاد شوم نگاهم رفت به گردنم هنوزم گردنبند ستاره ام که امیر داده بود برایم  
در گردنم آویزان بود لمس کردم و ناخودآگاه چشم هایم بسته شد همان لحظه که امیر این را برایم  
آویزان کرده بود در ذهنم مجسم شد و لبخند زدم و گفتم دوستت دارم اما عشقت مره ناتوان نمیسازد  
بیرون شدم لباس هایم را پوشیدم و آرایش کردم دیگه افرای که باید باشم شدم لحظه آخر چشم به گردنبند  
افتاد دست بردم سمتش اما در ش نیاوردم نمیدانم چرا اینکه مه او را زیاد دوست داشتم؟ یا اینکه امیر  
برایم داده بود؟ یا هم اینکه او گردنبند برم آرامش میداد واقعاً هم مثل فیلم های جادویی هر وقتی حالم بد  
میبود گردنبند را لمس میکردم و آرام میشدم خب به هر صورت پایین رفتم همه با دیدن تعجب کردن  
مادرم لبخند زد و گفت بیا صبحانه بخور با دیدن مه روحیه همه عوض شد و با بگو و بخند صبحانه  
خوردیم بعد از صبحانه کورتی مه پوشیدم و قرار بود به شفاخانه بخاطر تعیین جنسیت طبلم برrom پدرم

آمد و به آغوش کشیدم و گفت حالا افرای مه شدی و ثابت کردی دختر عزیز سلطانی استی لب خند زدم و  
گفتم

.... قوی بودن را از شما یاد گرفتیم بعدش با طوبا راهی شفاخانه شدیم در طول راه چند بار گفتمن و خندیدم طوبا گفت افرا حالت خوب است؟

حتی اگر نباشد هم خود را خوب می‌سازم....

های خوب است اما تو با امیر حرف زدی؟ حالا که میدانی تقصیر نداشته

لبخنم که داشت از رو صورتم محو میشد گفتم طوبا چند بار بگویم که نمیخواهم دیگه این موضوع را باز کنم هی میرسی

اما چرا افرا مگر نگفتی همراهش حرف میزنم پس چه شد برش زنگ نزدی؟...

طوبای

چیه راست میگم یکماه شد خودت را قفل کردي با من هم حرف نمیزنی...

طوبا لطفا کشش نده امیر رفت تمام شد همینقدر...

نزدیک شفاخانه بودیم و موتور را پارک کردم پیاده شدم آمد از دستم گرفت و گفت یعنی چه که تمام شد تو چه میگی، حرا در باره طفل برا ایش نگفته؟ بین بخدا قسم خودم برا ایش زنگ میزن همه حیز را میگم

عصبی چشمها یم را روی هم فشار دادم آخه چرا هیچکس پشت این موضوع را رها نمیکنه تا مره کمی آرام و تنها گیر میارن هی میبرسن با عصبانیت گفتم

چون کسی که تو درباره اش بسیار نگران استی ازدواج کرده و به زودی بچه دار هم میشه حالا فهمیدی او خیلی وقت است که مره فراموش کرده و زندگی خود را ساخته تو هم غلط میکنی که زنگ میزنی دیگه هم نمیخواهم اسمی از امیر برایم بگیری و راه خود را گرفته و رفتم بعد از چند دقیقه که فکر کنم طوبا از شوک بیرون شد آمد چهره اش در هم بود او هم انتظار چنین کار را از امیر نداشت باهم به اتاق معاینه رفتیم سبحان با دیدن حیران شد و گفت افرا خوبی کم پیدا استی نگرانست شده بودم .. لبخند زدم و گفتم خوب استم بی خودی نگران نباش مره چیزی نمیشود

خوش شدم اینکه دوباره مثل قبل میبینم

مرجان هم با دیدن خوشحال شد به اتاق معاينه رفته بودم خيلي استرس داشتم تا جنسیت طفل را بفهم مخصوصا وقتی صدای قلبش را شنیدم ضربان قلبم تندتر شد داکتر گفت تبریک باشد طفلت دختر است با شنیدنش لبخند زدم خيلي خوشحال شدم برایم جنسیتش مهم نبود فقط اینکه سالم باشد مهم بود اما اینکه فهمیدم صاحب دختر میشم خيلي خوشحال شدم اما با فکری که در سرم آمد لبخندم آهسته آهسته محو میشد به پام آمد که امیر خيلي دوست داشت دختر دار شویم حتی اسمش را هم انتخاب کرده بود به همان

روز داشتم فکر میکردم و اشک در چشم هایم حلقه زده بود که با تکان داکتر به خود آمدم خانم افرا خوب استین؟

...اها خوب

...فکر کنم از جنسیت طفل تان ناراحت شدین

..او هو نی بر عکس خیلی هم خوشحال شدم فقط یک خاطره به یادم آمد

..افرا جان خیلی مراقب خودت باش میدانی که حامله گی خیلی پر خطر را داری کوچکترین بی توجهی ات به ضرر ات است

...میدانم شما اصلا نگران نباشید

از اتاق معاينه بیرون شدم سبحان مرجان و طوبا منتظر بودن لبخند بر لبم بود و گفتم دختر است همه شان به آغوش کشیدن و تبریکی دادند مرجان گفت والله که من خیلی گرسنه شدیم دهن ما را خوشیرین میکنی؟

خندیدم و گفتم مگر میشه نکنم بعدش همه ما به رستورانت رفتیم که بر عکس انتظار مه آنها برایم برنامه چیده بودند حتی کیک هم گرفته بودند خیلی تلاش میکردم خوش باشم و مدام میخندیدم تا حال بد که در درون ام بود معلوم نشود کیک را پیش گذاشتند بعد شمع را پف کردم و قطع کردم بعد از دور های که در شهر زدیم به خانه برگشتم اول مرجان را به خانه اش رساندیم نزدیک خانه طوبا هم پیاده شد و فروشگاه کار داشت و گفت منتظرش نباشیم چون محمد میاید و مه و سبحان ماندیم مره به خانه رساند و گفت افرا بگو برایم او شب مادر امیر برایت چی گفت روزهایت خودت را از همه قایم میکنی واقعا نگرانست شدم

...در موردش فکر نکن سبحان مهم نیست

...افرا ما با هم دوست نیستیم؟

..استین اما..

...اما ماما نداریم بگو ببینم چه شده

دیگه حوصله ام به صفر کشیده بود و مدام ازین رفتار های همه واقعا خسته میشدم

...امیر ازدواج کرده

...چه؟ نه امکان نداره این را خودش برایت گفت؟

...نخیر مادرش

.. خب با خودش حرف بزن اینطوری که نمیشه شاید دروغ گفته باشد

... فکر نکنم چون روزی که امیر رفت برایم گفت که روزی پشیمان میشی و برمیگردی اما اون روز من دیگر تره نمیخواهم و دیر میشده باشد مطمئنا همین منظورش بوده.

.. یکبار با خودش حرف بزن افرا موضوع زندگی طفل است باید برایش بگویی

... او به این طفل نیاز نداره جون قرار است به زودی بچه دار شود بین سبحان مه گذشتم مه به خودم برگشتم دیگه امیر برایم وجود ندارد بگذار خوش باشد و زندگی کند مه هم به زندگی خود ادامه میتم مه به این زندگی بدون او کنار آمدیم لطفا هی در موردش نپرس و حالم را خراب نساز

... پس میخواهی چیکار کنی؟

.. مول بقیه مردم زندگی میکنم و دختر مه بزرگ میکنم

.. خوبه اما به یادت باشد که من هنوز هم سر گپم استم اگر میخواهی ...

سر حرفش پریدم و عصبی غریدم .. نمیخواهم سبحان مه در زندگیم تنهایی خوشحال استم درست که امیر هم رایم بدتا کرد اما من کاری که او کرد را نمیکنم مه انتظار ندارم که یکی بیایه مره تکمیل کنه مه با خودم تکمیل استم بس است چرا همه تان هی سر من فشار میارید

... باشه عصبی نشو اوکی دیگه حرفش هم نمیزندیم هر چه تو میگی

.. باشه پس فعلا خدانگهدار

.. خوش شدم که افرای قبل را دوباره دیدم همیشه همینطوری عصبی و دیوانه در عین حال خوش باش

.... ها دیگه خوب بلد استی چی قسم لبخدم بیاری

... خب دوست ها که باید بداند

از موتر پیاده شدم و به خانه رفتم غذا خوردم و بعد بگو و بخند های که کردیم دوای خود را خوردم و به اتفاق رفتم واقعا ازین که هر بار سبحان برایم اظهار محبت میکرد و نگاه هایش به طرف معذب میشدم در ضمن بهترین دوستم بعد از سارا مرجان شده بود که عاشق سبحان بود عشق یک روزه و دو روزه هم نبود بلکه چندین ساله بود نمیتوانستم بین او دوتا قرار بگیرم یا اینکه بخاطر مه مرجان ناراحت شود پس بهترین کار این بود ازینجا بروم و به پیشنهاد که زهراء درباره بورسیه برایم داده بود جواب مثبت بتم در خانه مشوره کردم پدرم و اینا همه جواب مثبت دادند اما تنها مخالفت را مادرم میکرد و شب در اتفاق آمد گفت تو اونجا بری چی میکنی طفت هم که به دنیا میاید.. دست اش را بوسیدم و در حالیکه نوازشش میکردم گفتم مادر آنجا برایم خوب است مه نیاز دارم یک مدت تنها باشم در ضمن از بابت مه نگران نباش زهراء که هست آنجا

اما تنهایی چکار میکنی؟

..مادر اتفاقات که در این چند ماه سپری کردم به اندازه ۴۰ سال تجربه گرفتم درس میخوانم کار میکنم  
شاید بعد ازینکه طفلم به دنیا آمد برگردم یا از کجا که شما هم بیایید

...دخترم مه به تصمیم ات احترام دارم اما کی میخواهی درباره طفلت به امیر بگویی حال خو برایت  
ثابت شد که بی تقصیر بود

وای خدایا باز هم رسیدم به همو نقطه چرا امروز که کنی حالم را خوب میبینند هی همین موضوع را یاد  
میکنند با التصال گفتم

...مادر لطفا دیگه اسم امیر را برایم نگیر دیگه تمام شده

...یعنی چی که تمام شده؟

باید بر مادرم میگفتم تا دیگه خلاص میشد تا دیگه این فشار ها از سرم دور میشد تا دیگه هی بر من اسم  
امیر را نگیرن لب تر کدم

...مادر امیر دیگه مره نمیخواهد ازمه گذشته و زندگی خود را ساخته ازدواج کرده لطفا دیگه تمامش  
کنید

رنگ مادرم عوض شد معلوم شد که ناراحت شده اما لبخند زد گفت برود به درک اصلا برش فکر نکن  
هرچه میخواهی و هرکجا میخواهی بروی بکن و برو  
خدا را شکر که مادرم کشش نداد و خیلی زود کوتاه آمد

...کاش از اول به حرفت گوش میدادم و دنبال امیر نمیرفتم

...نه دخترم اینطوری نگو تو دنبال امیر نرفتی دنبال عشقت رفتی سمتی رفتی که قلبت بردت دستش را  
گذاشت رو شکمم گفت بین این هدیه خداست به تو عشقت اینجاست ...بعدش همیگر را به آغوش  
گرفتیم.

امیر:

زمان زایمان مادرم رسیده بود در شفاخانه خیلی ترسیده بودم و مدام دعا میکردم تا مادرم را چیزی نشود  
بعد از افرا نمیتوانستم تحمل کنم بعد از ساعت ها انتظار بلاخره عمل تمام شد و مادرم بیرون شد طفل هم  
که یک دخترک بود برندن برای معاينات و ماهمن منظر به هوش آمدن مادرم ماندیم تا بلاخره فردایش به  
هوش آمد داکتر هم گفت که خطر رفع شده و چند روز در شفاخانه ماند و خدا را شکر طفلک هم هیچ  
علایم از بیماری مادرم را نداشت . همین طوری روزها سپری میشد و من خواه هر کم یاسمين را خیلی  
دوست داشتم وقتی به چهره اش نگاه میکردم آنقدر معصوم بود که تمام غم هایم فراموش میکردم در  
چهره او افرا را میدم گاه همراهیش درد و دل میکردم حرف میزدم خیلی شیرینک بود در ضمن در این

مدت ها رفت و آمد سحر هم خیلی زیاد شده بود و مدام در اطراف من میپلکید میدانستم حتما مادرم  
برایش گفته تا به فکرش اگر من با کسی باشم میتوانم افرا را فراموش کنم اما افرا در رگ رگ وجودم  
بود حتی اگر میمردم باز هم نمیتوانستم از ذهن و دلم بیرونش کنم سحر مدام به خانه و شرکت میامد  
چون رشته اش تجارت بود در شرکت ما کار گرفت وای که خیلی کسل کننده بود اصلا ازین مدل دختر  
های که مدام به آدم میچسپند خوش نمیامد یک روز که همه از شرکت رفته بودند و ناووت هم بود در  
شرکت ماندم باید پرونده هارا بررسی میکردم که سرو کله سحر پیدا شد دو گیلاس قهوه گرفته به اتفاق  
آمد نشست چند بار برایش گفتم بروند مه کار دارم حوصله اش سر میره امانه پررو تر ازین حرف بود و  
مثل کنه خود را به چوکی چسپانده بود فقط که چوکی ریاست جمهوری افغانستان باشد بعد از اتمام کارم  
گفتم آخیش بلاخره تمام شد بلند شو مه میرم تو هم برو

لب های خود را آویزان کرد و مثل طفل ها گفت

...وای چقدر بد است تا حال همرايت بودم نمیخواهی مره برسانی؟

...نخیر سحر جان اشتباه برداشت کردی البته که میرسانمت در این وقت شب که تنها نمیمانمت

بلند شد من هم روک هایم میز خود را قفل میکردم که دیدم نزدیکم آمد و بالای میز نشست

گیج نگاهش کردم و گفتم چرا اینجا نشستی؟

با ناز و دلبری های که قصدا میکرد گفت یعنی تا حالا نفهمیدی؟ استوار بالای چوکی نشستم و گفتم دختر  
حاله بخدا خیلی خسته استم حوصله دیوانه بازی های تو را ندارم ..در اصل میفهمیدم منظورش چیست  
اما خود را به به دیگه راه زدم بلند شدم و گفتم برخیز بیا بریم دیریت میشه خاله ام نگران میشه و یک  
قدم گذاشتم بروم دستم را از بازو گرفت و به سمت خود برد و گفت بس است امیر میفهمی منظورم  
چیست این همه دیوانه بازی نیست

...پس چیست؟

..نگاهش بین چشم ها و لبهایم در حرکت بود که از میز پایین شد و یکباره گی از لبهایم بوسید حیران  
ازین حرکتش ماندم حدم تا این مرز دیگه نبود پیش زدم و گفتم تو چی میکنی؟

چشم هایش اشک حلقه زده بود و گفت اینهمه دیوانه گی نیست تو مره دیوانه کردی مه دوست دارم  
هرقدر که برت نزدیک میشم ازم دور میشی بیتفاوتی ات مره دیوانه ساخته

شوکه از حرفای که میگفت شده بودم

...سحر تو به خودت استی چه میگی؟ چیزی نوشیدی؟

...نخیر مه کاملا خوب استم هیچ چیزی هم نخوردیم میگم دوست دارم عاشقت استم لعنتی چرا نمیفهمی.

...سحر بین مه قبل نامزد...حرف را قطع کرد و گفت میدانم اما اصلا برایم مهم نیست مه تره میخواهم

...بیین سحر مه نمیتوانم مه نامزدم را خیلی دوست داشتم و هنوزم دارم این حرفایت را نشنیده میگیرم

اما من بی تو نابود میشم

...تو هیچ وقت با من نبودی که بی مه نابود شوی

اشک هایش فوران کرده بود و ملتسمانه میگفت امیر نکن مه تمام درد های که افرا برایت داده را درمان میکنم آنقدر برایت محبت بتم که حتی نام افرا را فراموش کنی

...من نه از تو و نه از کسی دیگر درمان نخواستیم مه حتی درد های که افرا برایم داده را دوست دارم تو به خودت نیستی بیین نوشیدنی استفاده کردی عقلت درست کار نمیته

...من کاملا هوشیار استم و خیلی خوب میدانم چی میگم لطفا مره پس نزن حاضر استم هر چه بخواهی انجام بتم و نزدیک شد تا به آغوش بگیریم اما از دو مج دستش گرفتم گفتم بس کن سحر به احترام خاله ام و اینکه دوست کوdkی ام استی برایت چیزی نمیگم و حرفایت را هم نشنیده میگیرم تمامش کن دست هایش رها کردم و رفتم دروازه موثر خود را باز میکردم که دیدم آمد گفتم برایت دم دروازه شرکت تاکسی گرفتیم پولش را هم دادیم سوار شو و به خانه برو حتی مهلت حرف زدن برایش ندادم از آنجا به خانه رفتم همه خوابیده بودند حس بد داشتم این توان کدام گناه بود که من میدادم راستش سحر دختر خیلی زیبا و جذابی بود و بسیار هواخواه داشت اما چرا من؟ آخه چرا من؟؟ نه ، نه خیر این حرف هایش بخاطر تاثیرات نوشیدنی بود که استفاده کرده بود من اصلا دوست نداشتم دختر ها نوشیدنی استفاده کنند خودم گاهگاهی استفاده میکردم اما از زمانی که با افرا آشنا شده بودم چند سال شده بود که گیلاش را به لب نزدیک بودم مخصوصا بعد از او اتفاق که در لندن رخ داد و آن شب لعنتی که برای همیشه از افرا جدا شدم . فردا صبح که به شرکت رفتم دیدم سحر به اتفاق آمد و نشست گفت بخاطر دیشب متاسفم

...حرفی نیست سحر مه فهمیدم در حالت خودت نبودی

ناراحت بود و سر خود را پایین انداخت گفت

...بلی به خود نبودم و زیاده روی کردم

...باشه من همان دیشب فراموشش کردم خودت را ناراحت نکن

چشم هایش کمی نم برداشت به چشم هایم زل زد و گفت

...درست است که در خود نبودم و چرت و پرت گفتم اما این واقعیت دارد که من دوستت دارم

نفس عمیقی گرفتم و دستم را پشت گردنم کشیدم و گفتم

...سحر لطفا نیاز نیست تمثیل کنی میدانم مادرم ازت خواسته تا با من وارد رابطه شوی تا من افرا را فراموش کنم

...نخیر امیر تمثیل نیست قسم میخورم درست است که خاله ام ازم خواست تا به تو کمک کنم تا افرا را فراموش کنی اما من از همان اول از دوره کالج عاشقت شده بودم اصلا از همان زمانی که به ترکیه آمدم بارها خواستم برایت بگوییم اما نتوانستم جسارتش را نداشتم وقتی که جسارت اش را پیدا کردم و قاطع میخواستم همراهیت حرف بزنم تو به افغانستان رفته بودی تصمیم داشتم وقتی بیایی همراهیت حرف بزنم که فهمیدم در آنجا عاشق دختری شدی و قرار است نامزد شوی منصرف شدم و ...حرفش را قطع کردم و گفتم حالا هرچه سحر اولش خو من خیلی متائف استم و ازت خیلی معذرت میخواهم اگر ناخواسته برایت امیدی داده باشم و مه اصلا او موقع ها متوجه نبودم و همیشه به تو به چشم خواهر نگاه کردیم و دوما تنها زن زندگی مه فقط و فقط افرا است شاید پیش از افرا زیاد کس ها در زندگی آمدند و رفتند اما از روزی که با افرا آشنا شدم، از روزی که دل به دلش دادم و از روزی که تعهد کردیم دیگه در قلب را به همیش بستم و افرا و محبتش فقط در آن داخل حبس کردم

....یعنی اینقدر دوستش داری؟

...بیشتر از چیزی که میتوانی حدس بزنی

...پس چرا ترکش کردی چرا نماندی؟

...چون شرایط همینطوری ایجاب میکرد

...نه ، شرایط نه چون او دوست نداشت او حتی یک گوشه محبت را که تو داری را نداشت

حالا هرچه سحر نمیخواهم محبت افرا را برایم حساب کتاب کنی نه از خوشی ها و نه از دردرس هایم چیزی بگویی موضوع قابل بحث ما هم افرا نیست ببین قسمی که دیشب برایت گفتم مه همه اینها را ناشنیده میگیرم و تو هم درموردش فکر نکن

لبهای خود را روی هم فشار داد و گفت باشه ، و بلند شد و رفت مطمئنا اگر ۵ دقیقه دیگه میماند اشک هایش فوران میکرد بعد از آن روز سحر دیگه به خانه ما هم نمیامد و خیلی باهم سرسنگین شده بودیم و جز موضوعات کاری درباره چیزی حرف نمیزدیم حدود یک هفته سپری شد که وقتی به شرکت رفتم همه جمع شده بود نزدیک رفتم همه دور و بر سحر بود گفتم اینجا چه خبر است چرا همه جمع شدید یکی از کارمند ها گفت چون سحر برای خداحافظی آمده تعجب کردم و رو به سحر گفتم خداحافظی به کدام مناسبت؟

یک طوری نگاه میکرد و گفت چون مه میرم

کجا؟...

به لندن...

... خوبه پس بعدا حرف میزنیم به اتفاق بیا وقتی کار ات تمام شد

اوکی...

چند دقیقه بعد دیدم به اتاقم آمد برایش گفتم بنشیند

...بیبن سحر من خیلی متاسف استم اگر بخاطر مه از اینجا میری من نمیخواستم تو را ناراحت بسازم  
واقعاً متاسفم

...میخواهم بگویم که نه اما مه اینجا مانده نمیتانم باید ازینجا دور شوم

اوکی هر طور راحت استی خب کی قرار است بری؟

فردا صبح...

...وای چرا قبل نگفتی مگر من بیگانه استم

...خودم همینطوری خواستم تا یکروز قبل رفتم به همه بگویم

...سحر تو دختر زیبا و جذابی استی مطمئن استم بهتر از من برایت پیدا میشه تو لیاقت بهتر از من را  
داری

بلند شد و گفت ممنون استم بلند شدم اشک در چشم هایش حلقه زده زده بود که به سختی کنترولش میکرد  
تا نریزه گفتم اگر چیزی نیاز داشتی بیبن مثل قبلنا گفته میتانی بیبن هیچی بین ما تغییر نکرده

.... فقط یک چیز میخواهم

چه؟...

...میخواهم به آخرین بار به آغوش بگیرم

وای سحر چی وقت اینقدر عاشق شده بود که مه متوجه نشده بودم رفتم سمتش و به آغوش گرفتمش  
بعدش بدون اینکه به طرف نگاه کند خداحافظ گفت و از اتاق بیرون شد روی پیراهنم را دیدم که قطره  
اشکش تر کرده بود. چند روزی سپری شد و سحر هم رفته بود یک پروژه تازه با یک شرکت در  
واشنگتن امضا کرده بودیم شهر دلخواهم که وعده سفر به آنجا را به افرا داده بودم یک نماینده فرستادیم  
یک سال قرار بود کارها مدیریت کند.

افرا:

تکت کردم و رفتم شفahanه پیش سبحان و مرjan وقتی برایشان گفتم قرار است بروم خیلی ناراحت شدند  
مخصوصاً نگاه های سبحان را نمیتانم فراموش کنم خیلی ناراحت شده بود روز رفتم در میدان هوایی  
برایم گفت تو بخاطر مه اینجا را ترک میکنی؟

...نخیر سبحان بخاطر خودم مه نیاز دارم یک مدت تنها باشم من واقعاً خیلی متاسف استم ببین تو متوجه مرجان باش خیلی از دست دادن عشق برما دخترها تحملش سخت است مرجان خیلی دوست داره سالها است که فقط تو در قلبش استی لطفاً دلش را نشکن و بعد از خداحافظی رفتم. در ترمینال شهر واشنگتن بودم شهر دلخواه امیر چقدر دوست داشت باهم بیاییم اما حالا با طفلاش اینجا استم زهرا و شوهرش به استقبال آمدند. حدود دوهفته مره به اطراف شهر تفریح برداشت حال خوب شده بود کارهای ثبت نام خود در دانشگاه را هم تمام کرده بودم یکماه سپری شد و دنبال خانه میگشتم تا بالاخره یک خانه یک خوابه که هم به زهرا نزدیک بود و هم کرایه اش مناسب بود پیدا کردم با این که زهرا خیلی اصرار کرد تا تنها زندگی نکنم چون از طفیلت از تنهایی خیلی میترسیدم اما نمیشد آنها هم از خود زندگی داشتند و تا کی با آنها میماندم بالاخره وسایلم را بردم یک مقدار وسیله هم زهرا برایم داد و کم کم از بیرون هم میخیریدم گاهگاهی ثنا خواهرزاده گمک را پیش خود میاوردم سه ساله بود خیلی شیرین بود و خیلی باهم کنار میامدیم من قبلنا اصلاً اطفال را دوست نداشتم اما از روزی که حس کردم یک طفل در وجود است دیگه خیلی عوض شده بودم یازنده ام حامد خیلی پسر خوبی بود و برایم یک موتور خریده بود و با او آسان میتوانستم به کار هایم برسم داشتم دوباره به خودم برمیگشتم تقریباً وسیله های خانه ام هم تمام میشد دوست های جدیدی پیدا کرده بودم سرم خیلی شلوغ شده بود دانشگاه شفاخانه وقتی هم به خانه میرسیدم از خسته گی خوابم میبرد در پهلوی اینهمه به مشاور هم مراجعه میکردم و حال خوب شده میرفت دیگه خطر که برای طفلم بود هم رفع شده بود زندگیم کاملاً عادی شده بود و سه ماه را بالاخره سپری کردم نزدیک های زایمانم رسیده بود از خواب بیدار شدم خودم را در آینه دیدم چاق شده بودم و شکم زیاد بیرون زده بود به یاد حرفای امیر افقادم که میگفت روزی شود تو حامله و چاق شوی مه سرت خنده کنم دستی به شکم کشیدم و گفتم کاش میبودی و اشکی به چشم آمد اشکم را پاک کردم و گفتم نخیر تو از من منصرف شدی ازدواج کردی دیگه فکر کردن به تو حماقت است با خودم دیگه نباید حتی فکر کنم که با زنگ زهرا از حرف زدن با خود دست کشیدم شنبه بود و قرار بود بربیم و کمبودی های خریداری دخترم را بخریم آماده شدم از خانه بیرون شدم و منتظر زهرا بودم تا بباید هوا سرد بود و اوخر زمستان بود اما باران میبارید با برخورد قطرات سرد باران به صورتم لرز به نتم میافتاد اما آتش درونم را نمیتوانست خاموش بسازه او تب که از داخل داشت مرا میسوزاند را این قطرات سرد باران نمیتوانست کم کند اما ته دلم شور میزد و به مشکل نفس را فوت میدادم بعد از آمدن زهرا حرکت کردیم و باهم به فروشگاه رفتیم در طبقه وسایل اطفال بودیم و خیلی وسایل شیرینیک آنجا بود چند پیراهنک گرفته بودم ثنا یک شیرچوشک را گرفته بود و میگفت ایله به خواهش میگیلیم مه دوستش دالم خنده ام گرفته بود ثنا را هم در همان سبد تایر دار شانده بودیم و وسایل را بالا و پایین میکرد که متوجه یک شیرچوشک دیگر شدم وای که خیلی قشنگ بود او را گرفته بودم و میگفتم این چقدر زیبا است

...افرا سه دانه گرفتی بس نیست؟

اما ببین زهرا این شیرچوشک باربی است خیلی قندول است و هر دو میخندیدیم که با نگاهم که به سمت پیشرویم شد لب خدم محو شد و در کمال ناباوری امیر را دیدم باورم نمیشد اینقدر یهودی، اینقدر اتفاقی چشمها یم را روی هم فشار دادم شاید تو هم زده باشم یا شاید بخاطر هورمون های حامله گی باشد اما نبود واقعی بود عمیقتر نگاه کردم مگر میشد اشتباه کنم من اگر هر چیزی را درین دنیا اشتباه بگیرم

امیر را اشتباه گرفته نمیتوانست همان که عاشق را به امان خدا رها کرده و رفت همان که حتی بدون اینکه نیم نگاهی به پشت خود کند رفت نگاهم رفت سمت دستش که یک شیرچوشک در دست داشت و بعضی لوازم طفلانه خریده بود مطمئنا بر طفل خود میخردید اما او اینجا چکار داشت و همینطوری به هم زل زده بودیم اما وقتی نگاهش سمت شکم رفت شیر چوشک از دستش سر خورد و شکست امیر؟

کارهای شرکت ما در واشنگتن به مشکل روبه رو شده بود و باید مه یا پدرم آنجا میبودیم و پدرم خواست تا من برم حدود دوهفته سر و کله زدم تا مشکل را حل کردم و قرار شد تا در روز دیگه برگردم شنبه بود و به پیشنهاد یک دوستم یک فروشگاه مشهور وسایل اطفال بود آنجا رفتم تا بعضی لوازم به یاسمین بخرم که با چیزی که اصلاً تصورش را هم نمیکرم با مقابل شدم افرا بود با خواهرش و میخدید از همان خنده‌های ناب همیشه گیش دیدنش کاملاً یک اتفاق غیرمنتظره بود در حالیکه دیدنش برایم مثل یک رویا بود یک رویایی که ته تهای دلم با خودم فکر میکرم شاید اصلاً هیچوقتی اتفاق نیافته اما امروز اینجا اینقدر اتفاقی دور از تصورم دقیقاً روبه رویم ایستاد بود تازه متوجه حضورم شده بود عمیق‌تر و دقیق‌تر نگاه کردم شاید تشابه بود یا شاید توهم زده بودم چشم هایم را روی هم فشار دادم بیشتر دقت کردم اما مگر میشد عشقم را نشناسم من بند بند وجودش را حفظ بودم مگر میشد اشتباه بگیرمش اها خودش بود خودش بود مگر میشد من آن خنده‌ها را نشناسم، مگر میشد من آن چشم‌های مظلومش یادم برود در همان چند ثانیه شوق زندگی دوباره در دلم تازه شد امید‌های خشکیده ام دوباره سبز شد دلم گرم شد خنده واقعی در صورتم نشست اما وقتی که نگاهم به سمت شکمش رفت بیشتر جا خوردم چون شکمش کاملاً برآمده بود یعنی حامله بود شیر چوشک دستم افتاد یعنی افرا حامله است ازدواج کرده یا... نه هزارتا سوال در ذهنم آمده بود که دیدم بهم پشت کرد و رفت بجای اینکه راه بروم سمتی پرواز کردم بال بال زدم تا برش برسم گفتم افرا صبر کن اما خیلی سریع میرفت اصلاً چطربا او شکم بزرگ خود اینقدر زود زود راه میرفت بهش خود را رساندم و از بازویش گرفتم چشم هایش اشک حلقه زده بود اما خود را کنترول میکرد گفت چیه برو به راهت

بعد این مدت دیدیم همینطوری رفتار میکنی؟

....مه نمیخواهم ببینم دستم را رها کن دردش گرفت میخواهم برم

اشاره به شکمش کردم و گفتم این حتماً یک توضیح دارد لب‌های خود را روی هم فشار داد درست موقع که عصبانی بود و نمیخواست مره نراحت بسازد همین کار را میکرد گفت

اما نه به تو بهتر بری به زندگیت بررسی

...افرا مره عصبانی نکن تو وقتی از هم جدا شدیم حامله بودی؟

با پوزخند کمی که فهمیده میشد گفت

....نه ازدواج کردیم زندگیم را ساختیم

با حرفش دست هایم بخ کرد اما مطمئن بودم از چشم هایش میفهمیدم دروغ میگه دست چپش را بالا آوردم و گفتم پس کو حلقه ات؟

رنگش پرید و گفت به تو چه دستم را رها کن بروم و دست خود را رها کرد و رفت نگاهم به گردنش افتاد که هنوزم گردنبند ستاره در گردنش است فهمیدم که ازدواج نکرده چهار قدم از دور نرفته بود که پخش زمین شد صدایش زدم و دویدم خواهرش هم آمد باهم بلندش کردیم و به شفاخانه بردمیش هنوز هم در شوک بودم سلیم دوستم هم خیلی تعجب کرده بود از او معذرت خواهی کردم و فرستادمش افرا داخل اتاق بود و به خواهرش گفتم

فکر کنم اسمتان زهرا است

بلی...

میشه یک کمی توضیح بتین برم

چه را میخواهی توضیح بتم

افرا ازدواج کرده؟

نخیر اما ، انگشت خود را تهدیدوار ستم بلند کرد و گفت اگر خواهرم را چیزی شود قسم میخورم از به دنیا آمدنت پشیمانست میکنم آخه تو چطور انسان استی ....

دیگه گوش هایم کر شده بود و چیزی نمیشنیدم فقط میدیدم که زهرا عصبانی حرف زده میره یعنی طفل مه بود طفل مه و افرا باورم نمیشد به یاد خوابم که همیشه افرا را با طفای در آغوش میدیدم افتادم همینطوری در فکر بودم که با تکان های زهرا به خود آدمد چادر افرا در دستم بود و وسط دهلیز نشسته بودم گفت تو خوب استی؟

خوبم. بلند شدم و به چوکی نشستم دیگه حرفی نزدیم تا اینکه داکتر آمد و با عجله هردو به طرف داکتر دویدیم گفت قابل تشویش نیست و احتمالا استرس زیاد برایش وارد شده فقط تا روز زایمان استراحت کند و مضطرب نشود و لطفا تنها نگذاریدش شاید حالت بد شود و به کمک نیاز پیدا کند گفتم دیده میتوانیم داکتر بلی و شفا باشد گفت و رفت تارقتم داخل بروم زهرا مانع شد گفت مه زیاد نمیدانم بین تو و افرا چی ها رخ داده اما فعلا نه بگذار تنها باشد تا یک هفته دیگه زایمان میکند بعدا

بین زهرا خواهر قسمی که گفتی نمیدانی اما باید مه همراهیش حرف بزنم

مثل یک خواهر مهربان دست خود را روی شانه ام گذاشت و گفت

میدانم برت حق میتم که بخواهی حرف بزنی اما اقلا حال نه بگذار به خانه بریم لطفا بالای افرا زیاد فشار نیار خیلی حامله گی سختی را سپری کرده

اوکی و زهرا به داخل رفت و من در دهلیز منتظر ماندم شوهر زهرا گاهگاهی به من نگاه میکرد اما  
حرفی نگفتیم در همون روی زمین شفاخانه نشستم و اشک هایم بی اختیار شروع به باریدن کرد که یک  
دخترک خورد آمد کنارم نشست اشکم را پاک کرد گفت خالیم سرت قهر نمیشه گریه نکو ، و اشک هایم  
را پاک کرد حامد از پشنش آمد گفت ثنا جان .. طرفش اشاره کردم تا بگذاردش یعنی خواهرزاده افرا بود  
همان که خیلی دوستش داشت دستهایش را گرفتم و گفتم اما اگر خاله افرایت بلایم قهر شد باز چه کنم  
لبخند خیلی شیرین زد و به همان شیرین زبانی خود گفت خالیم سر تو قهر نمیشه او تره زیاد دوست داره  
کنجهکاو شدم یک مثل است که میگن راست را از طفل بپرس گفتم تو از کجا میفهمی؟ پرنسس تو خو  
مره نمیشناسی

من تره میشناسم نامت گاو است

از حرفش خنده ام گرفت گفتم

این نام را خاله ات را برایت گفته

با لبخند که داشت سر خود را به علامه مثبت تکان داد

خاله ات حتما قهر بود که اینطور گفته مگه من شبیه گاو استم

سر خود را به علامه منفی تکان داد دستم را برایش بالا آوردم و گفتم نام من امیر است پرنسس آیا  
همراهی من دوست میشود؟ دست خود را در دستم گذاشت و گفت نام من ثنا است

گفتم پس به افتخار دوستی ما آیا پرنسس دوست دارد برایش یک چاکلیت کاکائو بگیرم؟

با لبخند زیبایی که داشت سر خود را تکان داد گفت اها زیاد دوست داریم طرف حامد لبخند زدم و گفتم ما  
تا کانتین میریم حواسم است برش و او هم چشم هایش با لبخند بست و رفتم همرايش به کانتین...

افرا :

چشم هایم را باز کردم در شفاخانه بودم و داکتر به رویم لبخند زد خوش شدم که خواب دیدم یعنی امیر را  
در خواب دیده بودم بعدش زهرا وارد شد و گفت افرایم خوبی؟

اهم خوبم

چهره اش نگران به نظر میرسد یعنی امکان داشت مه خواب ندیده باشم گفتم زهرا من خواب دیدیم مگه  
نه؟

دست سردم را بین دست های گرمش گرفت و گفت

نه عزیزم تو نگران نباش این اتفاق زود یا دیر حتما رخ میداد خب چه حال چی چند سال بعد بلاخره  
باهم رو به رو میشدید

شوکه شدم یعنی مه خواب ندیدیم و واقعیت بوده گفتم  
امیر کجاست؟....

در بیرون است...

دیگه حرفی نزدم بعد از چند دقیقه که سیروم تمام شد بیرون شدیم با اینکه ازش عصبانی بودم اما چشم هایم دنبالش میگشت ضربان قلبم تندر شده بود اما ندیدمش یعنی رفتہ از شفاخانه بیرون شدیم به موتر سوار شدم و به طرف خانه رفتیم زهرا خواست تا به خانه او برمی اما مخالفت کردم چون وضعیتم خراب بود و در خانه او نمیتوانستم راحت باشم نزدیک خانه خودم شده بوم که متوجه شدم ثنا نیست

... زهرا ثنا کجاست؟

هرای امیر...

چیزی ؟؟؟؟ شوخت گرفته ؟

والله از موتر امیر خوشش آمده بود و اصرار کرد در موتر او میاید با امیر هم خیلی زود جور شد  
... یعنی امیر حال با ما میاید ؟

همم...

پشتم را نگاه کردم موتر های زیادی در سرک روان بود دیده نمیشد زهرا به خنده گفت  
حالا اینقدر بی قرار نباش در خانه میتوانی ببینیش

... زهرا مگر عقلت را ازدست دادی چطور توانستی ثنا را به او بسیاری یا آدرس مره برش بتی ؟  
... افرا تا کی میخواهی فرار کنی ؟

مه فرار نمیکنم.....

... پس همراهیش حرف بزن این اولاد او هم است حق دارد بداند  
... اصلا هیچ حقی ندارد

... افرا تو دیوانه شدی مگر نگفته که امیر بی تقصیر است  
... بس کن زهرا دیگه شروع نکن

..درست خودت همراهیش حرف بزن

به خانه رسیدیم همه داخل شدند و ثنا هم با امیر آمد امیر به بغل خود گرفته بودش و میبوسیدش ثنا طفل بود که پیش هر کی نمیرفت نمیدانم چگونه با امیر ظرف چند ساعت یکی شد آمدنده به خانه برایم گفت شفا باشد طرفش دیدم ولی هیچ چیز نگفتم زهرا به همه آب میوه آورد و بعد از چند دقیقه که نشستند سکوت مطلق خانه را گرفته بود که با حرف که ثنا گفت میخواستم آب شوم و زمین مره جذب کند تا با امیر رو برو نشم

..خاله نام ازی امیر است گاو نیست ، همه با حرف که گفت خنده‌ند جز من که دست هایم از خجالت سرد شده بود زهرا گفت آما ثنا خیلی بد است آدم به بزرگتر ها اسم حیوان را نسبت نمیدهد  
اما خود خاله ام گاو گفت

زهرا خنده و گفت باشه تو به گپ های خاله ات گوش نکن او هر چیز میگه  
نگاه های امیر رویم حس میکردم اما ندیدم به طرفش ، بعد از چند لحظه زهرا و حامد گفتند باید بريم چون شب به خانه مادرم و اینا میریم آنها رفتد ولی امیر در صالون نشسته بود گفتم شما نمیخواهید بردی؟  
طرفم دید آنقدر عمیق نگاه میکرد که دیگه تاب نداشتم به چشم هایش ببینم یک ابرو بالا انداخت که لعنتی جذاب تر میشد گفت

نمیخواهم بروم

چشم هایم را روی هم فشار دادم و گفتم  
یالا بلند شو از خانه مه برو  
باید حرف بزنیم

مه هیچ چیزی نمیخواهم بشنو

..مه هم نگفتم که مه برایت چیزی میگم تو باید بر مه بگویی  
حرفی برای گفتن ندارم اصلا چیزی باقی نمانده که بگوییم همه چیز هم گفتم هم شنیدیم  
اما حامله بودنت یک توضیح برای مه دارد  
نمیخواهم توضیح بتم چون این طفل مه است نه از تو حالا لطف کو برو  
با لبخند با نمک که گوشه لیش بود گفت  
محض اطلاع بگوییم خانم افرا ای طفل که میگی را مه در شکمت کاشتیم خودی خود سبز نشده

از حرفش داغ شدم بعد اینهمه وقت اینطور رک حرف زدنش حالم را بد میکرد گفتم

امیر متوجه حرف زدنت باش تو حالا در خانه مه استی گفتم نمیخواهم همراهیت یک کلمه دیگه هم  
حروف بزنم حالا هم گمشو ازینجه برو

تا وقتی برایم نگویی هیچ جایی نمیرم و پاهای خود را بالای کانپه دراز کشید و بالشت هم پشت خود  
ماند تلویزیون را روشن کرد دهنم از این همه پر رویی اش باز مانده بود به تیکه گفتم میخواهی برت  
پفک چیزی بیارم از تماشای تلویزیون لذت ببری

نه تشکر اگر دلم شد خودم بر میدارم

وای پر رویی هم دیگه از خود حد دارد اینطور که نمیشه بالای سرش رفتم و دستش گرفتم و گفتم زود  
بلند شو باید بری مه تره اینجا نمی خواهم پاهای خود از میز پایین کشید و بلا فاصله دستم را کشید بدون  
اینکه تعادلم را حفظ بتوانم متوجه شدم بالای زانو هایش نشستیم تمام بدن گز گز راه انداخته بود ریتم قلبم  
نامنظم شده بود در کسر ثانیه دستهایش دور کرم حلقه شد با اینکه درست در آغوشش بخارط بزرگی  
شکم جا نمیشدم خیلی به هم نزدیک شده بودیم آنقدر نزدیک صدای نفس هایش را میشنیدم به هم خیره  
شدیم خیلی دلتگش بودم دلم میخواست محکم بغلش کنم و بگوییم همیشه کارم باش اشک در چشم های  
هردوی ما موج زده بود عقلم را بكل تعطیل شد بر یک لحظه فراموش کردم کجا استم و چکار میکنم کم  
کم برم نزدیک شد آب دهان خود را قورت داد که از پایین بالا شدن سبب گلویش فهمیدم با زبان خود لب  
خود را تر کرد نگاهم میکرد عین اینکه یک گرگ به طعمه خود نگاه کند عمیق و حریص ، لب زد  
اینبار دیگه هیچ جایی نمیرم آنقدر نزدیک بودیم وقتی حرف زد لب های ما به هم تماس میکرد نگاهش  
بین چشم ها و لب هایم در حرکت بود میخواست ببوسیم من هم چشم هایم را بستم خیلی دلتگش بودم  
وقتی چشم را بستم به یادم آمد که در چه موقعیتی قرار دارم امیر ازدواج کرده زودی خود را ازش جدا  
کردم گفتم خیلی بی حیا استی تو چی میکنی؟ در جای خود نشست و گفت افرا من...

با عصبانیت گفتم

حرفش هم نزن مه دیگه نمیخواهم گفتم ازینجا برو

هیچ جایی نمیرم و دوباره بر روی کانپه دراز کشید همراهی بالش بر سرش زدم... پس مثل آدم بوت  
هایته بکش و رفتم به اتاق تا استراحت کنم تا رسیدن به اتاق دست و پایم میارزید من داشتم چی میکردم  
ای افرای احمق تو کی هوشیار میشی .

امیر :

چون داکتر گفته بود نباید تا زایمان تنها گذاشته شود تا مشکلی پیش نیاید با زهرا حرف زده بودم و به  
مشکل قبولانده بودم تا من همراهی باشم هرچه تلاش کرد تا بروم اما نمیتوانست در مقابل مه ضد کند از  
او کرده ضدی بودم لم داده بودم به کانپه آمد تا بلندم کنه با یک حرکت حصیر آغوشم شد خیلی دلتگش  
بودم دلتگ بویش نفس کشیدنش چند لحظه به هم خیره شدیم میخواستم ببوسمش و برش بگوییم که دلم

برایش تنگ شده از نگاهایش میتوانستم بفهمم که او هم دلتنگ است چشم های خود را بست یعنی اجازه بوسیدن را برایم داد اما در آخرین لحظه نمیدانم چه شد که نخواستم و پسم زد و رفت بالای کانپه دراز کشیدم و خوابم برد نمیفهمم چقدر خوابم برده بود بیدار شدم دیدم هوا تاریک است و خبری از افرا نیست به آشپز خانه رفتم خیلی منظم و پاک بود بلاخره بعد سختی سوب پختم طبقه بالا رفتم و فقط یک اتاق بود داخل شدم مثل همیشه چراغ را روشن مانده بود یعنی هنوز هم از تاریکی میترسید طرف راست را دیدم که تخت و لوازم طفل را چیده بود همه اش رنگ سرخ و سفید بود بالای تخت نوشته بود عسل یعنی طفل ما دختر است اسمی را که مه قبلنا انتخاب کرده بودم وای چه شد که ما به این حال و روز افتادیم کاش نمیرفتم و میماندم کاش میفهمیدم هیچوقت نمیرفتم رفتم کنار تختش چقدر معصوم خوابیده بود سرم را جلو بردم و نفس هایش را به ریه هایم فرستادم و با دل و جان تنفسش میکردم آخه من چقدر پشت این نفس ها دیق شده بودم پیشانی اش چند تار مویش افتاده بود و عرق کرده بود موهایش را کنار زدم و پیشانیش را بوسیدم اما نفهمید دیوانه را خواب که باشد اگر یکی پشت کرده ببریش هم خبر نمیشه به بسیار آرامی صدایش زدم افرا بیدار شو افرا افرایم بیدار شو چشم هایش را کمی باز کرد مره دید لبخند کمنگی زد و نگاهم میکرد که یکبار پیشانیش چین خورد و بلند در جای خود نشست و گفت تو اینجا چی میکنی چقدر پررو استی اینجا اتاق خوابم است چکار داری؟

واقعاً دیوانه بود یکبار لبخند میزد یکبار اخم میکرد بلند شدم و گفتم بیا پایین غذا بخور و رفتم در نزدیک دروازه رسیده بودم دور خوردم و به تخت و اینا اشاره کردم و گفتم خیلی مقبول تزئین کردی تخت دخترم را و پایین رفتم چند دقیقه بعد پایین شد یک بلوز کلان که شکمش زیاد معلوم نمیشد با یک شلوارک پوشیده بود موهایش به شانه های پرپیشان افتاده بود آمد مثل همیشه از خواب که بیدار میشد بدخوی میبود پایین آمد یک میز خوب چیده بودم سوب پخته بودم و پیترزا هم از بیرون سفارش داده بودم آب میوه و زیتون هم گذاشته بودم چون بدون این دو افرا نمیتوانست غذا بخوره به میز خوب نگاه کرد گفتم هله بنشین بخوریم سرد میشه چوکی را برایش پس کشیدم و گفتم بنشین دیگه طرف دید گفت اینکار هایت یعنی چی؟

... یعنی چی خب نمیشه که گشنه باشیم غذا آمده کردم و گفتم بخوریم.

.. تو بخار چی اینکار ها را میکنی؟

.... افرا بنشین غذایته بخور باید دوایته هم بخوری

... نیاز نیست نگران مه باشی مه که اینقدر ماه ها را سر کردم و مواطن خود بودم ازین پس هم میتوانم حال مه از ناخوراکی نه از دیدن تو بد میشه برو از اینجا نمیخواهم باشی در ضمن تو به چه حقی در آشپز خانه آمدی و به وسائل مه دست زدی؟

.... افرایم

... اسم مرا به زبانت نیار حالم بد میشه

خیلی خود را کنترول میکردم هنوزم فکر میکرد که من برایش خیانت کردیم گفتم اfra چرا نمیتوانی حقیقت را ببینی باخاطر یک حرف ناحق ببین وضع ما را

...مقصو مه استم مگه نه؟

...مه برایت بار ها گفتم قسم میخورم حتی دستم به او دختر نخورد مه...حرفم را قطع کرد و گفت بس کن غذایته بخور و ازینجه برو به سمت یخچال رفت و غذا برای خود در فر گذاشت وای که این دختر به دیوانه کردن مه کمر بسته بود

...افرا ضد نکو بیا غذا بخور . اما حرفی نمیزد رفتم رویش را دور دادم عصبی شده بودم گفتم بس است افرا به خاطر یک دروغ ناحق چرا اینهمه زجر باید بکشیم چرا باور نمیکنی من هیچ کاری نکردیم از وقتی با تو آشنا شده بودم دستم به زن دیگه...حرفم را قطع کرد و در حالیکه اشک هایش در چشم بود گفت میدانم میفهمم کاری نکردی

دست هایش را رها کردم و یک قدم به عقب رفتم گفتم میدانی؟

چشم های که از اشک حلقه کمنگ گرفته بود را بست و گفن

....اها چند ماه پیش دنیا پیش آمد و همه چیز را گفت.

پوز خندی زدم و گفتم پس بلاخره یکی پیدا شد که به حرف هایش باور کردی ؟

....ها اما تو نماندی

....تو به حرف مه باور نکردی به مه گفتی برو نمیخواهیت

...تو هم منظر بودی که مه برایت بگویم برو و بری یعنی عشقت همین بود چرا نماندی چرا نخواستی برایم ثابت کنی چرا نجنگیدی ؟ صبر کن من بگویم چون مره دوست نداشتی

....تو برایم حتی مهلت حرف زدنم نمیدادی به چشم هایم دیده گفتی نمیخواهیم

...مگر تو اینکار نکردی بار ها مره نراندی بارها مره بلاک نکردی من رفتم ؟ نه مه ازت منصرف نشدم چون دوستت داشتم اما تو مره دوست نداشتی

....من دوستت نداشتیم؟ خنده کردم و گفتم تو بودی که به چشم هایم دیدی و گفتی از اول هم عاشقم نبودی فکر کنم دچار اختلال مغزی شدی که هر چیزی که به نفع مه است را فراموش میکنی

...نخیر نشدمیم به یادم است و این حقیقت است میخواهی باز هم بشنوی پس بشنو امیر سعیدی من دوستت ندارم نه در قلبم و نه در زندگیم بر تو هیچ جایی نیست برو به زندگیت برس خیلی ها منتظرت استند

عمیق به چشم هایش نگاه کردم پر از اشک شده بود و هر احظه ممکن بود بزیزد صدایش پر از بعض بود واضح دیده میتوانستم که دروغ میگه اما تهش از چیزی عصبی بود که نمیتوانست به زبان بیارد اما چیزی که از حرفهایش توجه ام را جلب کرد منظورش از خیلی ها کس بود گفتم

...این حرفایت چه معنی کی ها منتظرم است ؟

اشک هایش فوران کرده بود و گفت تو حالا از خود زندگی داری مره راحت بان و از اینجا برو ..غذا را از فر گرفت و به طرف بالا رفت خیلی عصبانی بودم و گیلاس آب میوه را به زمین کوبیدم و همانجا نشستم گریه کردم من خیلی ناتوان شده بودم افرا به چشم هایم میبید و میگفت دوستم نداره پسم میزد دیگه تحمل نمیتوانستم در همان روی آشپزخانه نشسته و نفهمیدم کی خوابم برد صبح با صدای بهم خوردن محکم دروازه که از بالا میامد بیدار شدم آه افرا خدا چیکارت کند آخه همین طور آدم در بسته میکند سرم را تا بلند کردم از درد راست نمیشد تا بلند شدم که پایم به شیشه برخورد کرد و خون شد در همان لحظه افرا پایین شد به طرفم دوید و گفت چه شده و بردم به کوچ شاندم پایم را دید فقط حرصی به طرفم دید و رفت کمک های اولیه را آورد و پایم را پانسمان کرد افرا پایم را پانسمان میکرد و من محو تماشایش شده بودم افرا خیلی زیبا بود بی نقص پایین بالا شدن مژه هایش حس خوبی برم میداد بعدش رفت به آشپزخانه هیچکدام حرفی نزدیم و بی حرف خواست زمین را پاک کند که جارو را از دستش گرفتم

...بگذار من خودم تمیزش میکنم هیچی نگفت و جارو را برایم داد و مشغول جمع کردن میز شد و آب هم گذاشت تا جوش کند صباحانه آمده کرد و بر عکس تصورم دو قاب بر روی میز گذاشت چای هم ریخت و گفت بیا صباحانه بخور همین که نشستم گفت وقتی صباحانه ات را خوردی برو من هم حالم دیگه خوب است بعد از اتمام صباحانه دستش را گرفتم گفتم تو واقعاً مره دوست نداری به جای نا معلوم نگاه خود را برد گفت اها

...به چشم هایم دیده و برایم بگو

به طرفم دید و گفت تو میخواهی چی را بدانی ؟

دستش را گرفتم گفتم میخواهی بروم درست اما اول باید حرف بزنیم بردمش روی کانپه نشاندمش گفتم افرا چرا ازم پنهان کردی که ما صاحب طفل میشیم

...چون دیگه نمیخواهم در زندگیم باشی تو دیگه سهم من نیستی

....مگر برایت ثابت نشد که مه او شب تقسیری نداشت؟

به رویه رو زل زده بود و به من نیم نگاهی هم نمیکرد گفت

...شند

...پس چرا برم نگفتی؟

اشک در چشم هایش حلقه زده بود نمیدانستم چی حرفری را پنهان میکند اما معلوم بود یک چیزی را  
داشت پنهان میکرد

...چون خودم نخواستم

عصبی بودم و خیلی خودم را کنترول میکردم گفتم افرا تو چطو میتوانی اینقدر خودخواه باشی بجای  
عذرخواهی هنوزم اینطور حرف میزند

اینبار نگاهش به سمت آمد زل زد به چشم هایم و خیلی سردگفت

...مقرر ها عذرخواهی میکنند مه مقرر نیستم

...ههههه یعنی من مقرر استم راست میگی من مقرر استم با اینکه کاری نکردم تو باورم نکردم با  
اینکه خیلی دنبالت آمدم اما ازم رو گشتنادی با اینکه بارها برایت گفتم عاشقت استم اما به چشم هایم دیده  
دیده گفتی از اولش هم حسی برم نداشتی راست میگی مه مقرر استم چون میفهمیدم حامله استی اما  
ترکت کردم مقرر مه استم که این جایی را بار آوردم راست میگی تو مقرر نیستی باعث این وضعیت  
ما مه استم ساکت مانده بود و مثل یک مجسمه خشک شده بود گفت

.. چیزی بنام موجود نداره خیلی وقت است دنیای من و تو از هم جدا شده

عصبی شدم یعنی ازین اینهمه گپ هایم تنها کلمه ما را شنید گفتم

یعنی اینطور؟

...ها همینطور تو راهت را انتخاب کردی حرف گفتی حرف زدیم حالا هم از خانه مه برو

همینطور ساکت بهش نگاه میکردم که رنگ چهره اش عوض شد و دستش به شکمش رفت دویدم چه شد  
افرا خوبی حرف نمیزد و قطره اش میریخت تا برش دست زدم دستم را دور زد و گفت به من  
دست نزن اما حالش بد شده میرفت گفتم بلند شو به داکتر بریم

....نمیخواهم

...نمیخواهم نداره بلندش میکردم که گفت لازم نیست دوای خود را نخوردیم

...چرا نخوردی اصلا به فکرت نیستی بجای اینهمه لجبازی با من به فکر دوا هایت باش

...هی بس کن اینقدر زرنز .

..باشه حالا بگو دوایت کجاست بیارمش

...نیاز نیست خودم میرم اما تا بلند شد سرش دور خورد اما محکم گرفتش از درد مینالید بر روی کاناپه  
گذاشتمش و پاهایش را دراز کردم از برکت مادرم بلد بودم که چگونه کمک کنم

... افرا ضد ات را کنار بان بگو دوا کجاست من میارم

... در کشو پیش تخت خوابم بدون ضیاع وقت دویده به طرف اتاق رفتم کشو را باز کردم و دوا را گرفتم اما تا خواستم بیندم یک چیزی توجه ام را جلب کرد کشو را دوباره باز کردم حلقه نامزدی من و افرا که با همان گردنبند روز رفتم برایش فرستاده بود بدون فکر کردن حلقه را داخل جیبم گذاشتم و عاجل به طبقه پایین آمدم در گیلاس آب ریختم و برایش دادم اما همچنان آهسته از درد مینالید و اشک هایش میریخت افرا اگر درد داری برمی به شفاخانه

.... نمیخواهم تنها درد من تو استی تو بروی من خوب میشم

... خوب است پس دلت من که همینجام هیچ جایی هم نمیروم

با درد که داشت حتی از صدایش میتوانستم حس کنم گفت مگر تو قول ندادی که میری؟

ای خدا که من دیوانه میشدم این آدم در این حالت هم چی میگه

گفتم من یادم نماییه قولی داده باشم و به یاد هم ندارم درست باهم حرفی زده باشم پس خوب است به بودنم عادت کن

چپ چپ نگاهم کرد و زیر زبان گفت پر روی احمق فقط میراث جدش است که اینطور لنگر انداخته خنده ام گرفته بود بجای اینکه به فکر خود و درد که دارد باشد به من فحش میته گفتم

... افرا من اینجام حرفايت را میشنوم خیلی زشت نیست؟ چشم های خود را حرصی باز و بسته کرد و روی خود را دور داد چند دقیقه سپری شد اما هنوز هم دردش تمام نشده بود ناطاقت شدم نمیتوانستم درد کشیدنش را تحمل کنم بلندش کردم

... چی میکنی تو دیوانه شدی ، به من دست نزن ، برو او طرف ... اما به حرفش توجه نکردم همان مساج را که داکتر به مادرم توصیه کرده بود و پدرم انجام میداد همان کار را کردم دیدم اشک هایش ایستاد شد و ناله بیش هم کم شد گفت

.... بس است دیگه خوبم میشه بروی اونطرف

... دراز بکش و رفتم یک ملحفه آوردم رویش کشیدم گفتم حرف نزن و کمی استراحت کن فکر کنم دوا خواب آور بود بدون اینکه چیزی بگوید مبایل خود را گرفت و مصروف شد من هم رفتم دورتر نشستم بعد از حدود یک ربع متوجه شدم خوابش برده و مبایلش در رویش اس بلند شدم مبایل اش را گرفتم و ملحفه را هم بالا کشیدم نگاهم سمت شکمش رفت یعنی اینجا طفل مه بود یک انسان کوچک از خون مه دستم را بردم و نوازشش کردم با خود گفتم کاش نمیرفتم کاش میماندم و میجنگیدم حالا وضعیت ما این نبود دیدم تکانی خورد دستم را دور کردم چون اگر میفهمید اینبار زده زده بیرونم میکرد دوباره به جایم رفتم دیدم هنوزم همان مبایل آیفون ۱۲ اش بود امتحانی پسورش را زدم هنوز هم تاریخ تولد مه بود این

دختر دیوانه است صفحه باز شد به لیست مخاطبین اش رفتم ببینم اسم هنوز در مبایلش هست یا نه که  
دیدم هنوزم به نام عشقم ثبت بود به گالری اش رفتم چقدر عکس های قشنگ گرفته بود عکس هایش را  
دیدم تا اینکه به جای رسیدم که عکس های ما بود هنوز دلیت شان نکرده بود گرفتم از مبایلش به خود  
تماس گرفتم تا نمبرش برایم بباید بعدش بالای میز گذاشت لبخند پیروزمندانه زدم یعنی هنوز هم مرا دوست  
داره اما چرا با اینکه فهمیده مه و دنیا رابطه نداشتیم هنوزم ازم عصبانی است خیلی ذهنم را مشغول  
کرده بود که زنگ مادرم آمد بخاراط اینکه افرا بیدار نشود به طبقه بالا رفتم سلام مادر خوبی

...وای امیر چرا جواب نمیدادی خیلی نگرانست بودم

...ببخش مادر مبایلم بی صدا بود مصروف بودم

....گپی نیست پسرم پرواز ساعت چند است ؟

...مه برنمیگردم مادر یک مدت اینجا میمانم

...چرا چیز شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

...نخیر مادر از اینجا خوش آمده چند روزی دیگر هم میمانم

...اوکی عزیز دلم هر طور راحتی تماس را قطع کردم به اتاق افرا نظر انداختم خیلی دیکور اسیون خوبی  
زده بود سلیقه عالی داشت به طرف تخت طفل رفتم و وسایل بازی اش نگاه میکردم و لبخند میزدم که  
صدای افرا آمد تو اینجا چکار میکنی ؟

...پس اسم دخترمه عسل میمانی هان ؟

...به تو چه دختر مه است نه از تو

....وای افرا تو از اینهمه دعوا خسته نمیشوی ؟

....میشم خیلی خسته میشم تو برو باور کو خسته گیم رفع میشه.. طرفش دیدم و برش نزدیک شدم بوی  
عطرش که به مشام میخورد ذره ذره آرامش در وجودم تزریق میشد نزدیکش بودم ولی از جایش تکان  
نمیخورد و با عصبانیت زل زده بود به چشم هایم و گفتم دیگه باید عادت کنی به بودنم و رفتم از پشتم  
صدا زد نمیکنم یکبار دیگه این اشتباه را تکرار نمیکنم

...افرا چون مریض استی برایت چیزی نمیگم اما یکبار طفل بدنیا بباید توان اش را ازت میگیرم و  
بدون اینکه منتظر حرفی ازش باشم پایین آدم و روی کانپه در جای که افرا خوابیده بود درواز کشیدم  
بویش را میداد عمیق بو میکشیدم که آمد به آشپزخانه رفت دید ظرف ها را شستیم صدا زد در خانه  
خودت هم ظرف میشوری ؟

...طرز تشرکی تو همین طور است ؟

...چرا باید تشکر کنم تو همانقدر از وسایل استفاده کردی در ضمن اولین و آخرین بارت باشد که ظرف  
مه میشکنی

...باشه رئیس هرچه تو میگی.میخواست برای چاشت غذا بپزد گفتم لازم نیست چیزی پخته کنی از  
بیرون میخواهم

...برای خودت بخواه

...اصلا بکن هر چه میکنی من بخاطر خودت گفتم

....من ازت نخواستیم

....آماده کن هنوز من هم میخورم بدون اینکه پولم مصرف شود. خنده کرد و گفت کی میگه مه بر تو  
آماده میکنم

....خیلی حرف نمیزنی؟

عصبی گفت مه بسیار خوش ندارم همراهیت گپ بز نم

...که اینطور و پوز خنده کردم راستش مه واقعا پشت دست پختش دیق شده بودم دیگه حرفی نزدیم و  
افرا مصروف آشپزی بود و مه هم گاهگاهی برش نگاه میکردم که تماس صنم آمد اصلا متوجه نبودم و  
گفتم جانم بفرما

...خوبی امیر بیدر

...سلامت عزیزم تو چطروی

...خوبم خانم مامایم گفت واشنگتن میمانی یک مدت ؟

به طرف افرا دیدم که مشکوک نگاه میکرد و ای که چهره اش دیدنی بود مطمئن بودم از کنجکاوی آب  
میشد که بفهمد کی پشت خط است خواستم یکم سر به سرش کنم گفتم ها یک مدت میمانم یا شاید هم  
همینجا بمانم .

..مادرم دلتنگ شده از وقتی آمدی فقط یکبار به ما سر زدی امشب بیا پیش ما

...شب ؟ نمیفهمم ببینم اگر میامدم برایت میگم اوکی پس فعلا راستی چیزی نیاز دارین با خود بیارم اگر  
آمدم باشه باشه ببای. تا به افرا نگاه کردم که مره میبیند روی خود را دور داد و به کار های نامعلوم  
دست میزد گفتم نمیخواهی بفهمی کی پشت خط بود

...اصلا برم مهم نیست

...یعنی کنجکاو نشدم؟ باوجودی که میفهمیدم سر اش حال از علامه سوالیه میترکه گفت

....نخیر برای چیزی که برایم مهم نیست چرا کنجکاو شوم

..اوکی خود دانی

غذای چاشت را آماده کرد و برای خود در قاب گرفت نشست خورد

...نهایی میخوری؟

...مگر قرار بود با کسی بخورم؟

...یعنی من آدم به این گنده گی را اینجا نمیبینی؟

طرفم دید و هیچی نگفت

...خیلی بد است آدم با مهمان همینطور رفتار میکند؟

....تو مهمان نیستی آدم استی که پررویی کرده در خانه ام لم دادی و نمیروی

...که اینطور اوکی بخور نوش جانت و خودم را سرگرم مبایلم کردم غذایش تمام شد قاب خود را نشست یک قاب و قاشق بالای میز گذاشت و گفت در دیگ غذا است بخور قاب ات را هم بشوی و رفت بالا ...تشکر ازین مهمان نوازیت وقتی بالا رفت دویده به طرف آشیز خانه رفتم دلم برای دستپختش یک ذره شده بود ماش پلو غذای دلخواه مره هم پخته بود خوردم قاب خود را هم شستم چای دم کردم آمد نشست و تلویزیون را روشن کرد برایش چای بردم و گفتم بخور تازه دم کردیم هیچی نگفت و گیلاس چای را گرفت سریال ترکی بود و نشسته بودیم نگاه میکردیم حرف نمیزدیم افرا تلویزیون را و من افرا را نگاه میکردم از قبل کرده خیلی مقبول شده بود آرایش نکرده بود و موهای خود را بالای سر خود جمع کرده بود و کش زده بود میتوانستم بفهمم که عصبی است او فقط اوقاتی که عصبی میبود موهای خود را اینطوری بسته میکرد به گردنش خیره شده بودم هنوزم گردنندم در گردنش بود خلاصه غرق تماشایش بود که دروازه تک تک شد تا بلند شود گفتم بنشین مه باز میکنم باز کردم زهرا بود لبخند زد و سلام کرد منم سلامی کردم

...افرا چطور است دعوایت نکرد؟

....تو نگران نباش ما باهم کنار میاییم با هم داخل شدیم زهرا سلامی کرد و رو کانape نشست و گفت ببخش خواهرکم دیشب مجبور بودیم بریم علینا را شیرینی دادند

...خب به کی؟

..یک پسر از نزدیکهایشان بود همدیگر را دوست داشتند

...ویشش بیچاره حیف شد

...چرا افرا؟

...حیف میشه و نگاهش به طرفم آمد و گفت در دنیا دوست داشتن وجود ندارد . زهرا نگاهی به من کرد و گفت آخی برای شب چی بیزم هر کاری داری بگو مه انجام میتم دیگه دست به کار نمیزی تا زایمان خدای ناخواسته مشکلی پیش نیاید گفتم زهرا خواهر شما هستین اینجا ؟

...ها میباشم ببخشی که تو هم به زحمت شدی

...نخیر زحمت چی گفتم اگر شما تا شب میتوانید اینجا بمانید مه تا بیرون کمی کاردارم  
افرا گفت حتی اگر زهرا برود مه میتوانم مراقب خود باشم تو برو که بر شب قرار داری کسی منتظرت  
نمائد

از حسادت اش لبخند رو لم آمد که گفت مه برایت جوک نگفتم گفتم میتوانی بروی اصلا هم دیگه نیا  
...تو فقط متوجه خوراک ات باش به بقیه چیز ها فکر نکن نمبر خود را به زهرا دادم اگر خبری شد  
همرايم تماس بگير و رفتم اول يك سر به خانه مامايم رفتم وقتی بیرون شدم صنم از پشتمن آمد و گفت  
میخواهم يك چیزی برایت بگوییم اما آرامش را حفظ کن

...چه شده مادرم را چیزی شده؟

...نخیر درمورد آنها نیست

...پس درباره کی است؟

...راستش چند روزی است که میخواهم برایت بگوییم اما از پشت مبایل نمیشد

...صنم هر چه است زود بگو عجله دارم وقت ندارم

...درباره افرا است.

...خب؟؟؟؟

...چند روز پیش با خانم برادرم به شفاخانه رفتیم آنجا افرا را دیدم افرا اینجا آمده

....خب؟؟؟؟ تنها همین ؟

....نه حرف اصلی اینست که حامله است.

...خب تمام شد باید برم کار دارم میخواستم سوار موتور شوم دستم کش کرد گفت امیر دیوانه استی میگم  
افرا را دیدم حامله است

...میفهمم مه هم همیال از پیش او آمدیم

...یعنی چی ؟

...صنم باید برم عجله دارم

...نه تا بر مه نگویی رفته نمیتانی یعنی تو خبر داشتی؟

...نخیر مه هم تازه فهمیدیم

با مشت به بازویم زد و گفت مه چقدر دلهره داشتم که برت چطو بگویم آخرش هم میفهمیدی پس به همین  
خاطر اینجا میمانی؟

...بلی اگر سوال هایت تمام شده که برم و خدا حافظی کردم و سوار موتر شدم از پشت صنم صدا زدم  
صنم

...جانم بفرما

...فعلا به کسی درینباره چیزی نگویی مخصوصا مادرم

...باشه بیازو اگر نمیگفتی هم خودم اینقدر را میفهمیدم

...لوده و رفتم به خانه خود رفتم چند دست لباس گرفتم و برس دندان و بعضی چیز های دیگه نیاز داشتم  
ساعت ۸ شب بود تازه از خانه بیرون شدم که زهرا زنگ زد و گفت بیخشی که مزاحم شدم

...نخیر خواهر جان بین ما ازین حرفا نیست راحت باش

...ثنا همراهی پدر خود در خانه تنها است و روز بدی میکند میخواستم بپرسم میایی یا من ثنا را هم پیشم  
بخواهم

...مه تا نیم ساعت دیگه میرسم تو راحت باش برو

...باشه خیلی تشکر اما اول باید حرف بزنیم

...درست است

...پس مه لوکیشن برایت میفرستم

..اوکی لوکیشن که فرستاد نزدیک خانه افرا بود و رفتم دیدم رسیده گفتم ببخشید مه دور بودم تا رسیدم

...گپی نیست فقط چند دقیقه گپ میزندیم

...درست است میشنوم

گارسون دوتا چای که فکر کنم زهرا قبل اسفارش داده بود را آورد زهرا گیلاس چای را لای دستهای  
خود گرفت و خیلی ملایم گفت

... بیین امیر جان من خودت را درست نمیشناسم اما

... شما نگران نباشید مه متوجه اش میباشم

....نه تو منظور مره اشتباه گرفتی میخواهم بگوییم اگر در زندگیش ماندنی نیستی لطفا برو افرا یکبار ترا  
ازدست داده اگر بار دوم هم تکرار شود تحمل نمیتواند

یک قلب را چای خود را نوشیدم و گفتم

.... قبلما مه نرفتم افرا من را ترک کرد او از مه خواست تا بروم

....مه نمیخواهم وارد جزئیات شوم اما اگر باز هم این جدایی قرار است اتفاق بیفته لطفا از زندگی افرا  
برو .

... از اولاد منصرف شوم؟

یک قلب از چای خود خورد و نفس عمیقی گرفت انگار میخواست چیزی بگوید که خیلی برایش سخت  
است

...مه نمیگم از اولاد منصرف شو خودم اولاد دارم میدانم درکت میکنم اما افرا خیلی به مشکل سرپا  
ایستاد شد بعد جدایی تان زیاد مشکلات را کشید حامله گی پر خطری را سپری کرد یک سکته مغزی  
کوچکی را هم سپری کرد دو بار در کما بود بار آخر که ... سر خود را پایین گرفت منتظر ماندم تا  
خودش ادامه داد وقتی سر خود را بالا کرد اشک خود را با دست گرفت و گفت بار آخر بعد دوهفته به  
هوش آمد خیلی درد ها سپری کرده چند بار تا پای مرگ رفت اینبار نمیتواند تحمل کند و من نمیخواهم  
یکبار دیگر دوباره برایش تکرار شود

به زهرا مات مانده بود ذهنم داشت حرف های زهرا را تجزیه و تحلیل میکرد اصلا برایم باور کردنی  
نبود گفتم زهرا خواهر شما چی میگید؟

... افرا بسیار سختی را سپری کرده بخاطر که بتواند دوباره سرپا ایستاد شود خیلی تلاش کرد حتی از  
فamil خود دور شد تا بتواند به خود بباید لطفا ناراحتش نکن

خیلی با اطمینان به زهرا گفتم

... شما نگران نباشید مه همه چیز را حل میکنم اینبار افرا را تنها نمیگذارم

بعدش به طرف خانه افرا رفتم و خیلی جگرخون شده بود اشک هایم گونه هایم را تر کرده بود افرا  
اینهمه سختی ها بخاطر مه کشیده بود بخاطر مه اینقدر ناراحت شده بود لعنت به من که فکر میکردم  
بدون مه خوش است و زندگی خود را میسازد کاش میماندم حال اوضاع ما اینطوری نبود ...

افرا :

خیلی عصبی بودم یعنی زنش در اینجا در این شهر بود یا نمیفهمم پیش کی میرفت عزیزم جانم صدایش میگرد ز هر آمد

... راستی شب چطور بود؟

خیلی خوهووب بود ولا شب رومانسیک داشتیم...

... جدی؟

....زهرا به او میگفتی نیاید مه نمیخواهمن

بخاری چی؟

چون دیگه نمیخواهمش دلیل که نداره....

باشه بیازو فکر نکنم شب بباید گفت کار داره

...بلی بلی کار داره قرار داره مصروف است باید نیاپد منتظرش است بره برایش خوش بگذره

زهرا خنده کرده آمد گفت خواهرکم اصلاً چرا درینباره فکر میکنی؟

فکر نمیکنم آنقدر بی حیا است که پیشروی مه با جانم و عزیزم گفته حرف میزد...

ز ه را در حالیکه خنده میکرد چشم های خود را ریز کرد و گفت

برت چرا مهم است کجا با کی باشد؟ تو خو گفتی برت مهم نیست خب چرا؟...

...زهرا میفهمم پشت ازین سوال هایت چی است بلند شو برو چند غذا بپز در یخچال بگذار مه هم قرص خوردیم خواب میاید و رفتم به اتفاق دراز کشیدم و به اتفاق های امروز فکر کردم با اینکه از امیر عصبانی بودم اما وجودش برایم آرامش میداد مخصوصاً وقتی مساجم داد و دردم محو شد نمیدانم طرز مساجش خوب بود یا برخورد دست هایش به تنم آرام کرد یکبار به ذهنم رسید که انگشتتر در کشو بود وای خدا کند امیر ندیده باشد بلند شدم کشو را گشتم اما خبری از انگشتتر نبود وای نکنه امیر دیده باشد یا برداشته باشد خواستم الماری ها را بگردم اما سرم دور خورد و خواب بالایم غلبه میکرد خواستم یک ساعتی بخوابم بعدش دنبال انگشتتر بگردم رفتم و دراز کشیدم نمیفهمم ساعت چند شب شده بود که با زنگ دروازه که پشت سرهم صدا میداد بیدار شد لم لم کرده پایین شدم و چند فحش هم به زهرا دادم که دروازه را باز نمیکند چراغ ها خاموش بود و چشمم درست باز نکردم تا خوابم نپردازه را بدون اینکه بپرسم کی است باز کردم که با دیدن امیر چشم هایم باز شد اخم هایم و در هم رفت و گفتم اینجا جکار میکنی؟

یک طوری طرفم نگاه میکرد در چشم هایش غم را دیدم از سرخی چشمها یش پیدا بود گریه کرده خیلی مظلوم شده بود بر یک دقیقه همه چیز را فراموش کردم نگران پرسیدم چیزی شده؟ بی حرف مرا به

آغوش کشید تکان نخوردم و همانطور ماندم یعنی اصلاً انتظار این حرکت را نداشم در ضمن خیلی وقت بود به این آغوش نیاز داشتم بوى عطرش به مشامم رسید چشمهايم اتوماتيك بسته شد تا نفس داشتم عطرش را بوييدم تا باشد اين بوى از مشامم نرود آرامش سر تا پاي خود را حس كرد چند لحظه در آغوشش ماندم سر خود را بین مو هایم برده بود و بو ميکشيد که يکبار به خودم آمد من در آغوش کي استم در آغوش شوهر کسی ديگه نخير اين درست نیست از خود جدایش كردم و گفتم متوجه استي چه کار ميکني؟ به چشم هایم نگاه كرد و لبخندي زد گفت زنم را به آغوش گرفتم

عصبي داد زدم من زن تو نیستم لبخند زد و از زمين يك بيک را داخل خانه برد تو چي ميکني اين چيست؟ اما به سوالم جواب نداد و دوباره بپرون رفت گيچ از پشت اش رفتم و گفتم مگر زبان در دهنت نداری چرا حرف نميزنی با دو کارتمن که معلوم بود پپتزا است داخل شد و گفت در را ببند بيا غذا بخوريم خيلي گشننه شدیم به طرف آشپزخانه رفت و کارتمن پپتزا را بالا کابینيت گذاشت و برگشت سمتم که با بعثت نگاهش ميکردم گفت چه شده؟ چرا اينطوری نگاهم ميکني؟

....تو ديگه چقدر پر رو استي اينهمه چيست؟

اها در بيک بعضی لوازم است و ۲ دانه پپتزا گرفتم چون تو دوست داري ديگه سوالی است؟

با چشمهايم به بيک اش اشاره زدم و گفتم

... تو چرا وسائل را اينجا آوردي مگر مه برت اجازه بودن داديم؟

...من اينجا ميمانم چي بخواهی چي نخواهی

عصبي طرفش نگاه كردم و در ذهنم گفتم باشه تو لج ميکني پس ببين که پشيمانت ميکنم خودت با پاي خود از اينجا ميري

....خورو پس وقتی ميخواهی اينجا باشی باید تمام کار های اينجا را انجام بتی

پوزخندي کرد و گفت

...اوکي کار خانه چه داره و سر تا پايم را شيطون نگاه ميکرد و لبخندي رو لبس بود

گفتم مه ميرم دست و رويم را ميشويم ميز را تا ببایم آماده کن

...اها تو برو من آماده ميکنم بيازو با اين سر و وضع ات حتما تا حال خواب بودی نگاهي به خود انداختم تيشرتم تا سر رانم بود و شلوارаш که آنقدر کوتاه بود که حتی از زير تيشرتم معلوم نميشد و پاهایم کاملا بر هنر بود و اي من چه خاک بر سر خود کنم عصبي داد زدم نگاه نکن برگرد و زودی خود را به بالا رساندم صدای قهقهه اش تا بالا هم ميامد به اتفاق رفتم ضربان قلبم تند شده بود من چطوری متوجه نشدم اينطوری پيشروي امير مانده بودم دست و صورتم را شستم و يك شلوار کلان پوشیدم در چند دقيقه چه

سفره آماده کرده بود خیلی گرسنه بودم و لعنتی خوب میدانست چی بیاره نشستم و میخوردم با خنده نگاهم  
میکرد

چیه آدم ندیدی مگر ؟

...آدم دیدیم مگر دیدن زن خود آدم در آنطور لباس محشر است

...امیر دهنت را بیند .

امیر :

گونه هایش گل انداخت فهمیدم خجالت کشیده یکم سربه سر کردنش خیلی کیف میداد مخصوصا وقتی  
عصبی میشد چهره اش خیلی بامزه میشد گفتم چرا لباس پوشیدی آنطوری بهتر بود نمک دانی را ستم  
پرت کرد گفت خیلی بی حیا استی دهنت را بسته کو

...وای چرا عصبانی میشی مه قبله همه آنها را دیدیم

پنجه که در دستش بود را تهدید وار ستم گرفت و گفت

...اگر یک کلمه دیگه بگویی از خانه بیرونست میکنم

خدیدم و دستهایم را به حالت تسلیم بالا کردم گفتم

اوکی شوخي میکنم غذایت را بخو

...مه با تو شوخي ندارم و غذا خوردن خود ادامه داد غذا میخوردم اما نگاهم به صورتش بود خیلی با  
ولع غذا میخورد چهره که اگر ساعت ها هم میدیدم به طرفش سیر نمیشدم اصلا به من نگاه نمیکرد  
نمیفهمم از چه عصبانی بود غذایش که تمام شد رفت به طرف صالون و گفت میز را جمع کن و ظرف  
ها را هم بشوی

...کدام امری دیگه خانم رئیس !

... برایم یک کافی هم تیار کن بعدش و رفت خنده ام گرفته بود غذایم را تمام کردم و کافی آماده کردم به  
طرف صالون رفتم تا خواستم بنشینم

...در لباسشویی لباس است آنها را هم بشوی

...اوکی اما اول کافی مه بخورم

...وقت را تلف نکن برو نشستم و کافی ام را میخوردم سریال ترکی میدید بعد از آن رفتم لباس هایش را  
در ماشین انداختم تا آمدم دیدم بالای کانپه خوابش برده کنارش نشستم و به چهره مظلومش نگاه کردم  
چقدر درد کشیده بود تو بخاطر مه روز ها بی هوش ماندی اما برایت جبران میکنم فقط کافیست بر رویم

بخندی مه هیچوقتی برایت خیانت نکردیم تو هم باید به سمت قدم بگذاری اگر نگذاری من هم نمیتوانم  
بیایم مویش را که در رویش افتاده بود به آرامی پس زدم و صدایش کردم افرا ، افرایم بیدار شو برو در  
جایت بخواب اینجا بدنست درد میگیرد افرا افرایم

چشم هایش بسته بود گفت مه افرا ای تو نیستم و دستم را از روی خود پس زد گفت بار دیگه به من دست  
نزن

طرفش خیره ماندم میخواست بلند شود اما برایش مشکل بود دستش را گرفتم اما پسش زد  
....افرا ضد نکن ببین برایت مشکل است و دوباره دستش گرفتم چیزی نگفت بلند شد و سورتش مماس  
صورتم بود به چشم هایش خیره شدم خودم را نزدیک کردم و بویش را به مشامم بردم پس زد گفت تو  
چیکار میکنی؟

به چشم هایش خیره شدم در چشم هایش نفرت دیدم دیگه به عشق نگاهم نمیکرد انگشت خود را به طرفم  
گرفت اگر یکبار دیگه پایت از گلیم ات دراز شد روی دیگه مره میبینی و رفت هیچی نگفتم و نشستم رو  
کانپه و فکر میکردم که چرا افرا اینقدر ازم متنفر است فقط بخاطر او اتفاق مه که تقصیری نداشتمن  
خودش هم میداند اما چه باعث شده بود اینقدر عصبانی شود فکر کرده نفهمیدم کی خوابم برد که با پرت  
شدن آب به سورتم در جایم نشستم افرا بالای سرم بود و گیلاس خالی در دستش بود عصبی گفتم این چه  
طرز بیدار کردن است؟

.... اینجا برای خوابیدن نیامدی بلند شو صبحانه آماده کن

... مثل آدم میتوانستی صدایم کنی

... مثل آدم صدایت کردم اما بلند نشدی. نگاهی به ساعت انداختم ۷ صبح بود و ای افرا تو از چه وقت  
سحر خیز شدی ساعت را دیدی ؟

...مه همیشه سحر خیز بودم و خیلی هم به موقع است این خانه از مه است و قوانین دارد اگر نمیتوانی به  
قوانین اش پابند باشی دروازه را دیدی

ایستاد شدم و سورتش مماس صورتم بود گفتم

... قبله شوخی دیوانه میگفتم اما واقعا دیوانه استی تو .

... خوب است پس تو هم همراه یک دیوانه سرو کله نزن برو

از بازویش گرفتم و گفتم میخواهی با من لج کنی

... دستم را رها کن چی میکنی در دش گرفت

... باشه پس لج کن هر قدر میتوانی اما این را هم خوب میفهمی که با من لج نمیتوانی

...بیین که چطو میتوانم

...دستش را راه کردم و رفتم دست و صورت خود را شستم

افرا :

نمیدام امیر با کی و چگونه ازدواج کرده بود هرچه نباشد او متاهل بود و مطمئنم خانمش دوستش داشت  
و نمیخواستم بخاطر من زندگی او خراب شود مه درد جدایی را چشیده بودم به همان خاطر خیلی با امیر  
برفتاری میکردم تا خسته شود و برود با آب که به صورتش زدم خیلی عصبانی شده بود دست و روی  
خود را شست و از تشناب بر عکس انتظار من خیلی آرام بیرون شد و رفت صبحانه آماده کرد هرچه  
تلاش کردم کم و کسری در صبحانه پیدا کنم اما نیافتم گفت

...تخم را هم شور کردی

چشمها خود را ریز کرد و گفت

...وا افرا نمکش کم است چرا ایراد میگیری؟

...نخیر خیلی هم شور است

...درست است پس نخور دیگه میبزم

...نمیشه مه وقت ندارم ناو قتم میشه

...جایی میری؟

...به تو چه؟

...افرا مثل آدم سوال کردم مثل آدم جواب بدہ

...با آدم ها مثل آدم رفتار میشه نه با تو . طرفم دید و هیچی نگفت اما از حق نگذریم که خیلی تخم مزه  
دار با رومی و اینا پخته بود که قابم را هم کاملا پاک کردم دستم را پاک کردم و بلند شدم با نیشند گفت  
نمکش زیاد بود زیادی نخوردی خدای ناکرده مریض نشی

...نه که خیلی خوشمزه بود خوردم چون مجبور بودم چون گرسنه ام بود و رفتم سمت بالا لباس هایم  
را پوشیدم مویم را دم اسبی بستم و آدم در آشپزخانه بوتل آبم را پر کردم گفتمن من دانشگاه میرم تا ظهر  
بر میگردم

..باشه با هم میریم

...مه بخاطر نگفتم که تو بیایی و پر رو جلوی مه تیشرت خود را بیرون کرد و لباس تبدیل کرد

...تو چقدر بی ادب استی اقلا شلوارت را خو در تشناب تبدیل کو

با خنده که در لب داشت چشمک زد و گفت

چرا مگر تو زنم نیستی ؟

نیستم...

..خوب همه اینا را قبل دیدی چرا پنهان کنم روی خود را دور دادم و بی حیا گفتمش از خانه بیرون شدیم  
رفتم سوار متزم میشدم که دم دروازه اش ایستاد شد

..چه میکنی امیر کنار برو

با چهره جدی تر گفت بیا با موتر من میریم

...نمیخواهم کنار برو امیر

از بازویم محکم گرفت و خیلی محکم گفت افرا درین وضعیت راننده گی برایت خوب نیست گفتم با موتر  
مه میریم یعنی با موتر مه میریم حالی هم قبل از اینکه بغل کرده دوباره خانه ببرمت یالا بریم

در حقیقت میدانستم با خطر که روز پیش از سرم تیر شد راننده گی میتوانست خطرناک باشد بی حرف  
مرا دنبال خود کشاند دروازه موتر خود را باز کرد و کمک کرد سوار شوم باهم به دانشگاه رفتیم وقتی  
ظهر از دانشگاه برآمدم بی اراده چشم دنبالش میگشت که با صدای بوق موتر پشتم به خود لرزیدم رویم  
را دور دادم تا چند فحش نوار راننده اش کنم که امیر در حالیکه دروازه موتر نیمه باز کرده بود و سر  
خود را بیرون کشیده خنده به من گفتم خانم مقبولم دنبال من میگشت

ادای اش را درآوردم و گفتم اصلا هم خنده دار نیستی و چند قدم رفتم که با موتر پهلویم رسید ... هله  
سوار شو دیگه

وقتی متوجه شد قصد سوار شدن ندارم از موتر پیاده شد و امد دروازه موتر باز کرد و مره سمتش برد  
گفت هله خانم قشنگ سوار شو

...من زن تو نیستم می میفهمی این را ؟

...باشه ، عشق قشنگ سوار شو

از حرف هایش چشم هایم را حرصی باز و بسته کردم و راه خود را کج کردم که از پشت سر کشیده شدم  
و طی یک حرکت دستم را پشت کمرم قفل کرد گفت افرا رومخ راه نرو بگو ببینم خودت سوار میشی یا  
خودم سوارت کنم نفس های داغش با گردنم برخپد میکرد منم داغ میشدم یک لحظه تسلیم شدم و گفتم  
اوکی سوار میشم دستم را از دست کشیدم و سوار مپتر شدم او هم سوار شد و یک لبخند شیطانی رو لبش

بود انگار جنگ جهانی را. برنده شده باشد در مسیر راه بی خود بی خود میخندید دیگه رو اعصابم  
میرفت گفتم چیه مثل دیوانه ها میخندی؟

نیم نگاهی برم انداخت که احساس کردم دلم کنده شد و افتاد دوباره لبش به خنده کش آمد که من دلم ضعف  
میرفت به چین کنار چشم که وقتی میخندید نمایان میشد گفت  
... به تو میخندم؟

سعی کردم احساساتم رو نشود گفتم  
... مگه من جوکر استم؟

... نه زیاد هم اما به این میخندم که هرکاری میکنی اما نمیتوانی با من لج کنی آخرش تسلیم میشی  
با ایستاد شدن موثر متوجه شدم به خانه رسیدیم میفهمیدم پشت این حرفهایش چیست و میخواهد مرا  
متوجه چی بسازد گفتم  
... تو به همین خیال باش. و از موثر پیاده شدم با من پیاده شد و وقتی دروازه موثر را میبیست گفت  
حقیقت است خانم

داخل رفتم از غذا های که زهرا پخته بود گرم کرد و خوردم خیلی خسته بودم یک دوش گرفتم و به  
تختم رفتم یادم آمد که هنوز انگشتتر را پیدا نکردیم حتما باز هم ثنا گرفته و جایی انداخته باید قبل ازینکه  
امیر بینندش پیدایش کنم دوباره بلند شدم و به پالیدن شروع کردم چند لحظه شده بود که دنبالش میگشتم که  
صدای امیر را شنیدم دنبال چیزی میگردی؟ من برایت پیدا کنم؟

طرفش رفتم و گفتم تو اصلا ادب داخل شدن به اتاق دیگر ها را یاد نداری؟ نمیفهمی قبل از داخل شدن  
باید تک تک کنی؟

بدون توجه به حرف آب پرتقال که در دستش بود در دستم داد گفت این را بنوش بعدش بخواب و رفت  
... تو اصلا حرف هایم را میشنوی؟ اما هیچی نگفت نگاه هایش مشکوک بود یعنی ممکن است حلقه ام  
دستش باشد؟ نه بابا اگر میبود تا حال به رحم میکشید او در دلش گپی را نگه داشته نمیتواند آب پرتقال را  
نوشیدم و چون زیاد خسته بودم به تختم دراز کشیدم و با صدای زنگ مبایلم بیدار شدم سبحان بود بعد از  
احوالپرسی گفت که نزدیک خانه است و میاید بلند شدم لباسهای مه تبدیل کردم و پایین رفتم که بوی پلو  
در همه جا پیچیده بود غذای که از امیر کرده واقعا هیچکس خوشمزه پخته نمیتوانست با رسیدن بویش در  
بینی ام گرسنه شدم گفتم پلو پختی؟ لبخند زیبایی زد و گفت اها میخوای برایت بیارم لبخند رو لم بود که  
نمیتوانستم محو کنم و با سر جواب دادم.

اوکی تو اینجا بنشین مه برایت میارم نشستم و آورد خیلی با اشتها میخوردم که متوجه شدم با لب خند که  
ندانهایش نمایان بود به مه نگاه میکنه که دفعتا در گلوم پرید آب برایم داد آنقدر سرفه کردم که اشک  
هایم سرازیر شد پشتم را مالش میداد تا اینکه کمی به حالم آدم گفت حالت خوب است افر؟

در چشم هایش نگرانی با ترس میدیدم به هم خیره شدیم آنقدر دلم برایش میلرزید که دیگه نمیتوانستم در  
خود بربزم تمام جسارتم را جمع کردم کمی خود را نزدیک کردم که او هم نزدیک آمد نفس های ما بر  
صورت همیگر ما میخورد اشک در چشمانم بود زبان تر کردم میخواستم بگوییم حالم فقط با تو خوب  
میباشه لب هایم را تکان دادم و گفتم حالم... که در همین لحظه دروازه تک تک شد و انگار از آسمان به  
زمین سقوط کرده باشم عقب کشیدم تازه عقلم سر جایش آمد با تنه پته گفتم حالم خوب است مرسى . تا  
بلند شوم دستش را بر شانه ام گذاشت گفت بنشین من میبینم و به سمت دروازه رفت ضربان قلبم تند شده  
بود دستهایم سرد شده بود و میلرزیدم من داشتم چه کار میکردم اگر دروازه تک تک نمیشد امیر را  
بوسیده بودم .

امیر :

دروازه را باز کردم در کمال ناباوریم او داکتر رئیس افرا را دیدم اسمش به یاد نبود با دیدنش اخم  
هایم در هم رفت و گفتم با کی کار دارید؟ . بیشتر از من او عصبانی شده بود و گفت تو در خانه افرا چه  
میکنی؟

برای بودنم در خانه زنم باید از تو اجازه بگیرم؟ .. که در همین لحظه افرا آمد و گفت سبحان خوش  
آمدی؟ و با او احمق دست داد به داخل رفتد پچ پچ کردنده نفهمیدم چی گفتند و رفتد و در صالون نشستند  
پس اسم لعنتی اش سبحان بود گفت افرا اینجا چه خبر است این نامزد سابقت مگر نبود؟ . مه صدا زدم  
صرفا حلقه درآورده بودیم اما نکاح ما در جایش است

افرا به طرفم دید و با لب خند خبیث گفت سبحان جان تو به حرف های این گوش نکن کار این فقط پرت و  
پلا گفتن است این فقط منحیث مستخدم اینجا آمده و رو به من گفت حالا هم اگر لطف کنی برای ما یک  
چیز بیاری تا بخوریم . افرا داشت غرور مره زیر پای خود له میکرد آن هم پیش این آدم اما با خاطرش  
چیزی نگفتم دو بوتل جوس بردم کنارشان گذاشت و بدون اینکه چیزی بگوییم به بالا رفتم مه یک مرد  
بودم نه گناه و نه تقصیری داشتم چرا همراهیم اینقدر بد رویه میکرد من از خودم غرور داشتم نیم  
ساعتی نشستم و به مشکل خودم را قانع کردم که افرا حق داره مرحله سختی را سپری میکند تاثیرات  
حامله گی و ایناست در تختش دراز کشیدم و بالشش را بو کردم بعد از یک مدتی که خوابیدم متوجه شدم  
هوا تاریک شده گفتم شاید رفته باشد بلاخره پایین شدم فکر کنم میرفت که دم در دیدمشان دیگه اینبار  
عقلم به چیزی که دیدم قد نمیداد انگار پر شده بود از حس عصبانیت افرا ترسیدم به من زل زد لبهایش  
باز شد تا چیزی بگویید اما نتوانست .

افرا:

وقتی آن حرف را زدم ناراحتی و عصبانیت را در چهره اش به وضوح مشاهده میشد با خود گفتم الان است که میگذاره و میره اما چیزی نگفت و دو بوتل جوس برای ما آورد و به بالا رفت تا آخرین پله نگاهش کردم سبحان گفت چه شده افرا اینجا چه خبر است؟.. همه چیز را برایش گفتم.. گفتم که همه اینکارها را میکنم تا ازم دلسرب شود و بگذاردم و برود

... افرا بین نکن اگر دوستش داری

... دیگه تمام شده سبحان نقطه پایان این داستان را روزی که ازدواج کرده خودش گذاشته بگذریم خب تو چطو اینجا آمدی؟

... هفته نو عروسی خواهرم در ویرجینیا است منم خواستم یکبار تو را ببینم و بعضی لوازم کار داشتم اینجا آمدم

.. خیلی خوب کاری کردی

.... حتما میایی دیگه؟

.. نمیدام فردا پس فردا تاریخ زایمانم است اگر خوب بودم حتما میایم اسما مثل خواهر خودم است خیلی از طرفم برایش تبریکی بتی ، نیم ساعتی نشست و گفت باید بروم گفتم با مرجان چه کردی؟.. لبخندی زد و گفت هستیم دیگه ببینیم چه میشود بعدش بلند شد تا برود برایم خیلی تاکید کرد که متوجه خودم باشم دم در ایستاد بودیم طرفم نگاه کرد و از گونه ام یک بوس کرد کاری که هیچوقت نمیکرد خودم متعجب شدم بعدش فورا رفت حس خوبی نداشتم اما دوستم بود دروازه را بسته کردم که با چهره امیر که در راه زینه ایستاد بود و از خشم چشم هایش سرخ شده بود حتی رگ ها شقیقه هایش بلند شده بود رو به رو شدم با خود گفتم اینبار دیگه میره اما ترسی ته دلم بود و دستهایم میلرزید.

امیر :

این لعنتی افرا رازن مره بوس کرد افرا با دیدنم رنگش پرید رفتم به صالون به دنبالم آمد مثل دیوانه ها اینظرف و آنظرف میرفتم و افرا هم ترسیده به من نگاه میکرد این را دیگه قورت داده نمیتوانستم گیلاس سر میز را محکم به زمین کوپیدم .. افرا داد زد باز هم ظرف مره شکستاندی به چه جراتی؟

... این مرد کی است که دستت را میگیره و میبوسیت

محکم ایستاد بود و به چشم هایم دیده گفت به تو چه؟

عصبی داد زدم به من چه ها میخواهی به یادت بیارم رابطه ما تنها با او حلقه ها به هم گره نخورده رفتم نزدیکش و دستش را گرفتم محکم رو قلبم گذاشتم و گفتم در اینجا گره خورده چونه اش میلرزید و دستش را پس کشید و گفت دیگه هیچ رایطه نمانده

...مانده تو هنوز هم زن مه استی . خنده تمسخره آمیز کرد و گفت هنوز هم خیلی توه میز نی؟ دلم به حالت میسوزه

...نه عزیزم دلت به حال خودت بسوزه سالها درس خواندی اما فراموش کردی در محفل نامزدی بین ما خطبه نکاخ خوانده شده بود و من هیچوقت لفظ طلاق را بر زبان نیاوردیم. خنده اش محظوظ و رنگش عوض شد و گفت پس بیار تا ازین افکار احمقانه ات بیرون بیایی

عمیق به چشمهاش نگاه کردم که ترس و عشق خود را با غرور کاذبش سعی میکرد پنهان کند و عصبی گفتم

....تو همین را میخواهی؟

با نفرت نگاهم میکرد که معلوم بود واقعی نبود و حتی خود را گول میزند گفت  
بله...

با لبخندی که گفتم

...یعنی مره دوست نداری؟

نزدیک شد و به چشم هایم نگاه کرد گفت نه، یعنی نه تنها اینکه دوستت ندارم ازت متفرق هم استم

خنده تمسخر آمیزی کرد و اشاره به گردنش در میان حرفایم کرد که گفتم به همین دلیل تا حال این گردنبد را از گردننت بیرون نکردی یا اینکه هنوز هم رمز مبایلیت تاریخ تولد مه است یا اینکه هنوز هم عکس هایم در مبایلیت است و اسمم هنوز هم نام عشقت ثبت است رنگش پرید و به وضوح معلوم بود که چقدر از حرفهایم جا خورده ساکت شده بود ادامه دادم حرف بزن همه اینها یک توضیح دارد اها هنوز یک چیز مانده و حلقه را از جیبم بیرون کردم و گفتم این را هم چون دوستم نداری نگهداشتی و قبل خواب میبینی نه؟ ..

اولین قطره اشکم از چشمم سُر خورد داد زدم بگو! بگوافرا اینطوری ساکت نباش تا حال خو مثل بلبل حرف میزدی چرا ساکت شدی؟ همه اینها توضیح داره مه به او دختر دست هم نزدم تو بودی که به من باور نکردی مره ترک کردی

از چشمهاش اشک ها آویزان شده بود گفت

اما تو هم نماندی نجنگیدی

دستی به گردنم کشیدم و گفت

...تو به من گفتی برو به چشم هایم دیده دیده گفتی از اول عاشقم نبودی

...تو با یک برو گفتن مه رفتی نماندی چون برایت ارزشی نداشتمن

رفتم نزدیک از دو شانه اش گرفتم گفت هرگز این گپ را نزن افرا . دست هایم را پس زد و گفت به من  
دست نزن

عصبانیت بیش از پیش شد و تُن صدایم هم بالا رفت گفت

...بس است دیگه افرا من یک گوهی خوردم که نماندم و رفتم اما بعدش پشیمان شدم برایت زنگ زدم  
فردای همان روز اما تو مره بلاک کردی بعدش هم دیگه نمیرت خاموش کردی فهمیدم از افغانستان  
بیرون شدی اما هیچ آدرسی ازت نداشتمن هر روز منتظر زنگ بودم تو بودی که منصرف شدی من حتی  
فرصت ۲۴ ساعت را هم نداشتمن هر وقت دعوا میکردیم همیشه مه پا پیش میکردم یکبار حق نبود که  
زنگ میزدی بعدش بالای مه باور نکردی اینها بس نبود که حامله گیت را هم ازم پنهان کردی آخه چرا  
مگر من حق نداشم بفهمم.

..چون تو دیگه سهم من نیستی

صدای هردی ما بلند شده بود مثلاً بالای هم داد میزدیم گفت

...خیلی خودخواه استی افرا

...من خودخواه استم ؟ ها من خود خواه استم چون درین هشت ماه خیلی خوشحال بودم از زندگی کیف  
میکردم و زندگی برای خود ساختم

....افرا چرا به کنایه حرف میزنی این حرفا یت چه معنی میدهد؟

....از اینجا برو

داد زدم نمیرم تا مشکلت را نفهم نمیرم مگر مه چه گناه کردیم فقط یک دلیل بگو که مره از نعمت اینکه  
بغفهتم پدر میشم محروم کردی

با گریهو خیلی مظلوم گفت لطفاً برو پی زندگیت مه تنها یی با خودم کنار آمدیم

سعی میکردیم خودم را آرام جلوه بتم خیلی نرم گفت

...کجا بروم افرا هان کجا دارم که بروم زندگی من تو استی ؟

چشمها یخود بالای هم فشار داد و نگاه خود را جای دیگه قفل کرد و گفت

...برو به جای که تعلق داری تو به اینجا تعلق نداری

....یک دلیل قناعت کننده بگو بعدش قول میتم میرم اشک از چشم هایش فوران کرده بود و نگاهش آمد و  
به چشمها یم قفل شد اشکهایش دانه دانه میریخت و هی من خودم را لعنت میکردم که باز هم بخاطر من  
این چشمها اشک میریزند گفت چون تو دیگه از من نیستی چون از کس دیگه شدی . چشم هایم از تعجب  
گرد شد افرا درباره چی حرف میزد

...تو چه میگی افرا کس دیگه یعنی چی؟

...بس کن امیر نیاز نیست مخفی کنی میفهمم ازدواج کردی.

خنده ام گرفت گفتم افرا عقلت سرجایش است؟ من ازدواج کردیم؟ از کجا این حرف را درآورده؟

لبخند تلخی زد و گفت ... بس کن میخواهی انکار کنی؟

رفتم سراغ بیکم و شناسنامه و پاسپورتم را بیرون کردم افرا تا وقتی یک چیزی برایش ثابت نشود به حرف باور نمیکند نزدیک اش رفتم دستش را بالا آوردم و محکم کف دستش گذاشتم گفتم بینن مه متاهل استم؟ به شناسنامه نگاه کرد ساکت شد هر دویش از دستش افتاد و به طرفم دید اشک چشمهاش را پر کرد عصبی داد زدم تو چرا به حرفايم هیچ وقت باور نداری هر بار باید برایت ثابت کنم یا یکی بباید شهادت بر راست بودن حرفايم بته؟ تو چرا باورم نداری؟

آرام نجوا کرد

ازدواج نکردی؟

منم آرامتر گفتم

...تو چطو میتوانی باور کنی؟ مه در اوج مستی ام به زن دیگه دست نزدم باز در هوشیاری کامل میرم و عقد میکنم؟؟

اشکهایش از چشمش فرو میرفت رفتم نزدیکش دستش را گرفتم و گفتم تو چرا به عشقم باور نداری؟

پاهایش لم داد به روی کانایه شاندمش و با گریه سمتم دید و با گریه گفت امیر

...جان امیر و به آغوشم کشیدمش که گریه اش اوج گرفت..

افرا:

وقتی به شناسنامه اش دیدم که متاهل نیست دنیا دور سرم چرخید باز هم گول خوردم باز هم اشتباه کردم تو اوانم را از دست دادم بعد ازینکه خودم در آغوش امیر گریه کرده خالی کردم ازم پرسید کی برای تو گفت من ازدواج کردیم؟ با خود فکر کردم اگر بگویم که مادرش گفته رابطه شان خراب میشود نمیخواستم بخاطر من میانه شان به هم بخورد گفتم مهم نیست

....نخیر خیلی مهم است تو بخاطر اشتباه های نکرده ام مرا خیلی مجازات کردی هشت ماه شد بخاطر دروغ های مردم زندگی مارا خراب کردی فکر میکنی خیلی ساده است؟

ابروهایم را بالا دادم و نگاهم به دستهای سردم که لای دستهای گرمش بود رفت و با صدای که به زور از گلوم کشیدم گفتم

نیست....

... تو خیلی مغروری فقط بخاطر اینکه غرور ات کم نیاید به من باور نکردی خیلی بدی کردی هم با من هم با خود هم با دختر ما خوشی های ما را فدای غرورت کردی ..

امیر:

اشک میریخت و گفت میدانم بخشیدن برایت سخت است اما درکم کن .

من وقتی به او چشم های افسون گرش که میدیدم نمیتوانستم ازش قهر باشم اما افرا بدم کرده بود با جفت ما ، فقط میخواستم با حرفهایم کمی هم اگر شده عذابش بتم باید متوجه اشتباه خود شود کت چقدر بد کرده دستهایش را رها کردم و بلند شدم تقریباً داد زدم

... بخشیدن سخت نیست ناممکن است تو اشتباه نه گناه بزرگ کردی عشق مره فدای غرورت کردی

.... میتوانیم درستش کنیم

.... نمیتوانیم افرا تا چند ساعت پیش فکر میکردم بخاطر که نماندم ناراحت استی و ناز میکنی هر چیز گفتی و هر کار کردی نادیده گرفتم ساعتی پیش پیش روی او پست چیست اسمش سبحان بود چی بود مره مستخدم معرفی کردی هیچی نگفتم بخاطر تو غرور مردانه ام را زیر پا کردم اما تو از غرور لعنتی ات یک کمی هم کوتاه نیامدی هیچ وقته باور نکردی دوستم داشتی اما باورم نداشتی

امیر من ... مجال حرف زدن برایش ندادم خیلی عصبی بودم و گفتم میخواهی بروم درست است میرم اما تنها نمیروم دخترم را گرفته ازینجا میروم آنوقت راحت زندگی کن بیازو با تنهایی کنار آمدی و رفتم سمت دروازه تا دروازه باز کردم که صدای زمین خوردنش را شنیدم برگشتم دیدم به زمین افتاده عقلم را از دست میدادم داد زده به سمتش دویدم و گفتم افرا چه شده اما چشم هایش بسته بود افرا جانم عشقم چشم هایته باز کو معذرت میخواهم عاجل به امبولانس زنگ زدم و به شفاخانه رفتیم به زهرا هم احوال دادم با حامد آمدند افرا در آن داخل بود و مقصیر این وضعیتش من بودم من که قصد رفتن را نداشتم فقط میخواستم از پشتم بباید و یکبار بگوید نرو آخ که من چقدر احمقم ، پشت دروازه که رویش نوشته بود ورود ممنوع دست و بال میزدم دیگه امیر قوی نبودم به روی زمین شفاخانه نشسته بودم اشک میریختم ترسیده بودم که باز هم جدا شویم ترس از دست دادنیش را داشتم بدنم مور مور میرفت نفس کشیدن برایم سخت شده بود دلیل این وضعیت افرا من بودم آی که خدا مره لعنت کند من احمق آن همه را از روی عصبانیت زدم اگر چیزیش شود من هم میمیرم داکتر بیرون شد و به سمتش دویدم و گفتم زنم چطور است ؟

... با اینکه خیلی برای افرا خانم تذکر داده بودم که ناراحت و هیجان زده نشود اما فکر کنم خانم افرا به حرفهم گوش نکرده یک حمله کوچک مغزی را سپری کرده

... زنده است؟

دستهای خود داخل جیش گذاشت و گفت

...بر فعلا ها ..داد زدم بر فعلا یعنی چی داکتر زنم را چیزی نشود

...بیینید آقای محترم ما تلاش خود را میکنیم این بسته گی به وجود مریض دارد حالی هم نمیتوانیم وقت را تلف کنیم و باید افرا خانم عمل شوند و ما میتوانیم بین طفل و مادر یکی را نجات بتیم  
...یعنی چی؟

...خطر مرگ مادر و طفل را تهدید میکنند باید تصمیم بگیرید مادر یا طفل بدون اینکه فکر کنم گفتم فقط میخواهم افرایم خوب شود دیگه چیزی نی

...باشه پس شما فورمه ها را امضا کنید و داکتر دوباره وارد اتاق عمل شد زهرا طرفم آمد و گفت اگر افرا بفهمد طفلش مرده زنده بوده نمیتواند

...پس چه میکنی زهرا خواهر وقتی افرا نباشد مه به او طفل نیاز ندارم اصلا میخواهم او را چیکار کنم و رفقم سمت پذیرش تا فورمه ها را امضا کنم بعد از چند ساعت بالاخره عمل تمام شد و داکتر بیرون شد همه ما به سمتش دویدیم داکتر لبخند زد و گفت ما تلاش زیاد کردیم تا بتوانیم مادر و طفل را نجات بتیم مبارک تان باشد طفل را سزارین بدنیا آوردیم

تنها چیزی که به ذهنم میرسید افرا بود پرسیدم

...پس افرا چی؟ کلاه که در سرشن بود را بیرون کرد و گفت افرا خانم ...

عصبی داد زدم

....بگو افرا چه؟ افرا خوب است؟ زنده است؟

....زنده است اما...

این داکتر با این مکث هایش میخواست مره سکته بته کلافه و عصبی داد زدم

...اما چه داکتر چی؟

....اما فعلا تا زمانی که به هوش نیاید چیزی گفته نمیتوانیم

....چه وقت به هوش میاید؟

..بیینید آقای محترم مه درک تان میکنم تحمل این وضعیت ساده نیست اما شما هم لطفا قوانین شفاخانه را مراعات کنید خانم تان بخاطر حمله مغزی که کرده در کما است شاید تا فردا یا پس فردا یک یا دو هفته به هوش بباید یا شاید هم هیچوقت ما تلاش خود را کردیم جسم افرا خانم خیلی ضعیف تر از حد تصور

ما بود و در جریان عمل امید بر زنده ماندش نبود اما وجود خانم افرا از خود مقاومت نشان داد حالی هم  
همه چیز به شانس تان بسته گی دارد شفا باشد

جای بجای نشستم بخاطر من شده بود مه نباید همراهیش انطور رفتار میکردم و به سرم میزدم حامد و  
زهرا تلاش میکردند آرام کنند زهرا تکانم داد گفت بس کن امیر به خودت بیا افرا در این حالت خود  
بیشتر از همه به تو نیاز دارد باید استوار باشی چند دقیقه بعد پرستار طفل را بیرون آورد گریه میکرد به  
سمتم آوردهش گفت شما پدرش استید؟ توان دیدن یه طرف طفل را نداشتم چی برسد به آغوش گرفتنش  
مسؤول این وضعیت افرا من بودم حال طفل را در آغوشم بگیرم که چی؟ یعنی هیچ چیزی نشده حتی  
ظرف نگاه هم نکردم زهرا آمد طفل را از پرستار گرفت پهلویم نشست گفت بین دخترتان را ... نگذاشتم  
حرفش را تمام کند گفت ببرش از اینجا نمیخواهم ببینم

... یعنی چی امیر؟ این طفل که گناهی ندارد

... زهرا خواهر لطفا ببرش. زهرا بی حرف ایستاد شد و با حامد رفتند تا طفل را به اتاق اطفال ببرند  
پرستار گفت افرا را به اتاق آی سی یو منتقل میکنیم بعدهش رفتم به حوالی شفاخانه نشستم گریه میکردم و  
به خدا زاری میکردم تا ازم نگیریش نو پیدایش کرده بودم اگر افرا را چیزی میشد زنده بوده نمیتوانستم  
گریه میکردم که باز هم در مباریم زنگ آمد دیدم مادرم بود تماس را وصل کردم صدای مادرم بود که  
میگفت امیر خوبی پسرم چرا جواب نمیتی موردم از نگرانی

جایی بودم ....

... چه شده پسرم گریه کردی حالت خوب است؟

... نخیر مادر خوب نیستم

... چه شده عزیز دلم؟

... افرا.

... باز هم افرا چه کرده؟

... او نه اما من کردم

... چه شده مادر جان بگو

... افرا در شفاخانه است

... مگر افرا در امریکا است؟

... بلی اینجاست حامله بود

... چی چند لحظه ساكت شد و گفت یعنی طفل تنو؟

...بله مادر خیلی سختی ها سپری کرده بخاطر مه حال با مرگ دست و پنجه نرم میکند

....یعنی چه بخاطر تو ؟

...مه امروز بسیار ناراحت شد کرد مگر هم در کما است مادر دعا کن چیزیش نشود  
مه زنده بوده نمیتوانم

...درست مادر جان آرام باش او را چیزی نمیشود پس طفل چی ؟

...به دنیا آمد سالم است

...تو نگران نباش یکی از دوستای پدرت در امریکا داکتر است مه همراهیش هماهنگ میکنم برایت  
احوال میتم

..باشه

حامد آمد و پهلویم نشست اشک میریختم دست بر شانه ام گذاشت گفت افرا را زیاد دوست داری ؟

...بیشتر از هر چیزی که میتوانی فکر کنی اگر او را چیزی شود مه خود را بخشیده نمیتوانم

...نگران نباش فقط دعا کن افرا خیلی دختر قوی است او را هیچ چیزی نمیشود

...ها قوی است. و گریه میکردم

...تو باید بجای اینجا گریه کنی باید کنارش باشی نماز بخوان دعا کن

رفتم داخل افرا را به اتاق آی سی یو منتقل کرده بودند پشت شیشه زهرا ایستاد بود رفتم و افرا را میدیدم  
مثل گچ سفید شده بود زهرا گفت داکتر به یک نفر اجازه ملاقات داده فقط بر ۵ دقیقه . خواستم تو بروی  
پیشش چون به تو بیشتر از هر وقتی نیاز دارد ..پرستار لباس مخصوص برایم داد پوشیدم داخل رفتم مه  
افرا را حتی در این حالت تصور هم نمیتوانستم در دماغ هایش پیپ داخل بود و در هر دو دستش سیروم  
و خون بند بود نشستم کنارش اشک میریختم دستش را گرفتم و بوسیدم گفتم عشقمن لطفا چشم هایته باز کن  
مه همه آن حرف ها را از روی عصبانیت گفتم تو یکبار چشم هایته باز کن و عده است دیگه همراهیت  
دعوا نمیکنم دیگه ناراحتت نمیکنم هر چه شود رهایت نمیکنم لطفا چشم هایته باز کن نمیتوانم باز هم تره  
از دست بتم بخاطر مه بیدار شو بخاطر عشق ما بیدار شو بین اگر بخاطر مه بیدار نمیشوی بخاطر عسل  
بیدار شو او خیلی برت نیاز دارد بین افرایم هر کاری بگویی میکنم مستخدم خانه ات میشم اما لطفا  
چشم هایت را باز کن پرستار داخل شد و گفت وقتان تمام است لطفا بیرون بروید ماسک خود را پایین  
کردم و بر پیشانیش بوسه زدم دانه انگشت های سریش را بوسیدم و بعدش بیرون شدم رفتم و ضو  
گرفتم و نماز خواندم خیلی زاری و دعا کردم که خدا ازم نگیریش بعدش آدم دیدم حامد و زهرا در  
چوکی شفاخانه نشستند رفتم در چوکی که رو به روی شیشه بود نشستم و به افرا خیره شده بودم تا صبح  
برش نگاه کردم اما چشم های خود را باز نکرد دم صبح نماز خواندم و همانجا نشستم که خوابم برد در

خواب دیدم من و افرا با دو طفل که یکی اش در گهواره بود دیدم به تفریح رفته بودیم کنار دریا بودیم عسل بزرگ شده بود و با ریگ های کنار دریا بازی میکرد افرا طفل کوچکتر را برایم سپرد و گفت متوجه اش باش و اینجا بمان و خودش سمت دریا رفت موج دریا هم خیلی زیاد بود و افرا گفته به سمتش دویدم که دخترک که احتمالا عسل بود دستم گرفت و گفت نرو پدر میترسم تا برگشتم دیدم افرا نبود و در روی آب چادرش بود افرا گفته چیغ زدم که زهرا را بالایم سرم دیدم گفت خواب میدیدی؟ به طرف شیشه دیدم گفت هنوزم بیهوش است تعییری نیامده بیا بریم یک چیزی بخو

...تشکر اما اشتتها ندارم

...اینطوری نکن امیر میدانم افرا را خیلی دوست داری اما خودت را اذیت نکن

...وافعا میگم هیچ چیزی دلم نمیشه

...نگران نباش افرا خوب میشود بدتر ازین وضعیت ها را سپری کرده این را هم سپری میکند

...همه اش تقصیر مه است اگر مه بالایش داد نمیزدم اینطوری نمیشد

...اتفاق است که افتاده خودت را اذیت و ناراحت نکن

...بخاطر مه چه سختی های را که سپری نکرد حال هم این چطو ناراحت نباشم اشک در چشم هایم بود مثل بچه های ۵ ساله گریه میکرم کنارم نشست و گفت هر عشقی درد های خود را دارد باید قوی باشی با عشقت افرا دوباره خوب میشود

...ان شاء الله

...نمیخواهی دخترت را ببینی خیلی قشنگ است یکبار در آغوشت بگیر فعلا آغوش مادر را هم که ندارد

...نمیتوانم خواهر نمیتوانم مه حتی برش نگاه هم نمیتوانم تا وقتی افرا به هوش نیاید مه او را در آغوش نمیگیرم آنقدر قوی نیستم

...باشه هر طور خودت میخواهی بالایت فشار نمیارم اما باید غذایته بخوری و به خودت بررسی افرا نمیخواهد بیدار شود و یک امیر ژولیده و مریض را ببینه تو به خودت برس تا مه هم خیالم راحت شود به خانه برم ثنا هم پیش مادر بزرگ خود خیلی بدخلقی کرده باید برم پیش و عسل را هم با خودم میرم

...درست است برو من اینجام اگر خبری شد احوال میتم

...بلند شو یک چیزی بخور به خانه برو به خودت برس لباست را تبدیل کو چند دست لباس هم بر افرا بیار بعد از آمدن تو باز من میرم حامد هم به وظیفه رفت چون مرخصی برایش نمیتن . زهرا به زور به خانه فرستادم دوش گرفتم و زودی آماده شدم رفتم سمت الماری لباس های افرا چند دست لباس ازش گرفتم که متوجه یک قوطی چوبی شدم کنچکاو شدم بازش کردم دیدم تمام تحفه هایم و عکس های دو نفره ما بود آه افرا آه به هوش بیا تا هزار تا ازین خاطرات بسازیم لباس ها جای میکرم که متوجه یک

تیشرت خودم شدم بو کشیدم هنوزم بی عطرم رویش مانده بود یعنی اینرا تا اینجا آورده بود بعدش به شفاخانه رفت در جریان راه تماس صنم آمد که گفت چه شده عمه ام گفت افرا زایمان کرده خوب است؟

خوب میشود اما فعلا در کما است

... واای در کدام شفاخانه استید مه نزد داکتر که عمه ام گفته میرم پیشش بعد با داکتر میایم

... اوکی برایت لوکیشن میفرستم بای . به شفاخانه رفتدم دیدم زهرا با طفل بیرون شد و گفت ما میریم

... اگر میخواهی من برسانم

... نخیر موثر خودم است با او میرم

... اوکی به سلامت.

... خبری شد برایم زنگ بزن

... درست است و به داخل رفتمن هنوز هم چشم هایش بسته بود صنم هم آمد داکتر پرونده هایش را بررسی کرد و گفت امکان بیدار شدنش زیاد است و در این موقع مریض ها صدای بیرون را میشنوند چند روز سپری شد و افرا را به اتاق عادی منتقل کردند یک هفته سپری شده بود و پدر و مادرش هم فهمیده بودند که مه اینجا استم و با هم آشتنی کردیم و فهمیدند همه چیز سوتفاهم بوده انگار آنها از بودنم کنار افرا مشکلی نداشتند ۱ هفته سپری شده بود و افرا همچنان بیهوش بود کنارش بودم و همراهش حرف میزدم کتاب میخواندم همه ما تلاش میکردیم تا اینکه یکماه سپری شد باورم نمیشد که یکماه شده افرا خواب است خیلی دلتگش شده بود در این مدت پدر و مادر مه هم آمده بود و پدر و مادر افرا با طوبا هم آمده بودند همه منتظر بودیم تا افرا چشمش را باز کند همه در اتاق افرا بودیم رفتار مادر و پدر افرا با من و فامیلی خیلی عادی بود خوش میامد از اخلاق شان خیلی انسان های خوبی بودند و کینه در دلشان نبود همه بلند شدند تا بروند اما طوبا ماند گفت بعدا میاید من هم با آنها بیرون شدم از کانتین برای خودم قهقهه میگرفتم که مادر افرا آمد گفتم چیزی میخواهید مادر جان؟

... بین اگر برایت چیزی نمیگوییم فقط بخاطر افرا است اما کار که با دخترم کردی را فراموش نکردیم ازینکه اجازه دادیم پیش افرا بمانی فقط بخاطر علاقه او نسبت به تو است شاید بودنت را حس کند و بخواهد بیدار شود

... مادر جان من برایتان حق میتم ازم عصبانی باشید خب درین بین بعضی سوتفاهم ها شده بود ولی قول میتم همه اش را جبران کنم

... یکبار افرا به هوش بباید بعدا خواهد دیدیم که چه میشود فقط میگم که پیش عسل چرا نمیایی یک ماه شد اما یکبار هم در آغوشت نگرفتیش او که مادرش نیست پیشش البته بر فعل حافظ بودن تره کنارش احساس کند

...میدانم مادرجان اما من با خودم و عده کردیم اولین بار فقط با افرا میبینیمش و در آگوش میگیرمش

...تو که افرا را اینقدر دوست داشتی چرا ترکش کردی ؟

....من احمق خیلی خر شدم که رفتم باید میماندم

...مادرت بعضی چیزها برایم گفت تو هم روزهای بدی را سپری کردی خدا کند درس ات را گرفته باشی

لبخند زدم و دستم رابه شانه اش گذاشتیم و گفتم مه درسم را گرفتیم نگران نباشید همه چیز درست میشود. لبخندی زد و گفت اگر اینبار خطا کنی گوش ات را می کنم

...باشه .. طوبا هم بیرون شد و رفتد و باز هم من و افرا ماندیم بیرون رفتم تا برای چاشت یک خوراکی بگیرم یک ساندویچ گرفتم و برگشتم وقتی دروازه را باز کردم دیدم افرا در جایش نشسته و دستش رو سرش است از خوشحالی بال درآوردم و سمتش پرواز کردم و صدایش زدم و به آگوش کشیدمش افرایم خوبی عشق هزار بار شکر که بیدار شدی

گیج و خواب آلو گفت

..چه خبر است امیر من اینجا چه کار دارم اشک در چشم هایش بود و دستش رفت رو شکمش یکبار هولزدہ گفت

..طفلم، طفلم کجاست چه شد؟

دستهایش را گرفتم و گفتم

...آرام باش عزیزم دختر ما خوب است صحیح و سالم در خانه است

....میخواهم ببینیمش

اوکی من حال زنگ میزنم بیارنش بعدش به داکتر گفتم و به زهرا و اینا زنگ زدم داکتر آمد معاینه کرد و یک سیروم وصل کرد و گفت یک خوراکی برایش بدhem رفتم و برایش سوپ آوردم و برایش دادم تا بخورد خودم با قاشق به دهنش میکردم در چشم هایش عشق و عصبانیت بود گفت چند روز بیهوش ماندم ؟

نفس عمیق گرفتم و گفتم تو فعلا غذایته بخور و کوشش کن خوب شوی

چشم های خود را درشت کرد و دقیقا مثل قبلنا گفت ...امیررر

چقدر پشت این سیاستش دلم تنگ شده بود گفتم جان امیر ، امیر فدایت شود عشق امیر خود

....امیر مره عصبانی نکو بگو چند روز بیهوش ماندم؟

نفس گرفتم و گفتم تقریبا یکماه میشه

... واای در این مدت عسل کجا بود ؟

... پیش زهرا خواهر تو نگران نباش دختر ما خوب است

... تو اینجا چه میکنی خیلی فرصت خوبی داشتی دخترت را برمیداشتی میرفتی

در این حالت خود هم از زبان درازی و کل کردن با من دست بردار نبود دستش را گرفتم و انگشتش را درست جای حلقه اش را بوسیدم گفتم

... افرایم معذرت میخواهم ببین واقعا او حرف ها از روی عصبانیت زدم تو که میفهمی من نمیتوانم ازت بگذرم

.... بلی نمیگذری خوب است بر همه معلوم است

... افرایم من .. در همین لحظه دروازه باز شد و داکتر آمد از دستش خون گرفتند بخارط بعضی آزمایشات

بعد از رفتن داکتر گفتم افرایم عشقم ببین همه اونها را از روی عصبانیت زده بودم تو نباشی زندگیم بیهوده است من ...

.. بس کن امیر دیگه آنقدر گفتی درین یکماه فقط بخارط اینکه حرفهای تکراریت را نشном خیلی میخواستم بیدار شوم

... واای افرا تو همه اش را میشنیدی ؟

... گاهی وقت ها اما فعلا لطفا دیگه ساكت شو خواهش میکنم

... واای افرا درین یکماه موردم از دلتنگی میگی ساكت شو ؟

... ها تو را به خدا ساكت شو

دستش را گرفتم و بوسیدم که دستش را کشید و گفت تو چی میکنی ؟

... افرا !! ..

.. هیسسس دیگر چیزی نگو مبایل را برم بده ببینم چی گپ ها است و به زهرا بگو زودتر دخترم را بیارد

مبایل را از جیم بیرون کردم و دادم که مشکوک طرفم دید و گفت تو مبایل مرا با خود میگردانی ؟

چشمکی زدم و گفتم

... البته مبایل زنم باید نزد من باشه

امیر دهنت را ببند...

چرا همسر عزیزم مگر تو زنم نیستی؟

...نیستم

افرا در مبایل خود مصروف شده بود و من طرفش میدیدم و لبخند میزدم گاهگاهی میدید و بار آخر گفت  
آی امیر چرا اینقدر به من نگاه میکنی مگر من تلویزیون استم؟

...آخه منظره زیباتر از تو درین دنیا وجود دارد؟

بعد از یک ساعتی هم زهرا اینا رسیدند مادرش با چشم های گریان داخل شد افرا بادیدنش که حسابی تعجب  
کرده بود در جایش نشست و مادرش آمد بغلش کرد بعدش پدرش و زهرا و طوبا آمدن عسل را هم آورده  
بودند افرا خیلی تعجب کرده بود بعدش زهرا عسل را داد به من و گفت بیا ببرش و بر اولین بار بعد از  
یکماه به آغوش گرفتمش خیلی سفید مثل افرا بود بک موجود کوچک ترکیبی از من و افرا خیلی حس  
خوبی برم میداد پیشانی اش را بوسیم گرم بود لبخندی رو صورتم آمده بود و بردمش به سمت افرا افرا  
از خوشحالی گریه میکرد و عسل را بوسیمه میرفت با نگاه اشکی و پر دردش طرفم نگاه کرد و لبخند زد  
که لبخندش را با بوسه از سرش جواب دادم.

افرا:

باورم نمیشد یکماه میشد بیهوش بودم امیر عسل برایم داد خیلی سختی ها را هم جسمی هم روحی را  
کشیده بودم از خوشحالی گریه ام گرفته بود امیر کنارم بود خانواده هم همارایم بود اصلاً تصورش را  
نمیکردم که روزی که طفلم را به آغوش بگیرم امیر کنارم باشد به طرفش لبخند زدم که لبخند مره با  
بوسه ای بر سرم پاسخ داد و کنارم نشست و باهم به عسل دست میزدیم به همیگه خیره شده بودیم که  
صدای ثنا آمد خاله جان !! دیدم با حامد وارد شدند امیر بلندش کرد و بوسش کردم و امیر او را در بغل  
خود گذاشت با شیرین زبانی گفت

.. خاله خیلی خوابیدی دیق شده بودم پشتت

... اخه من او زبان تره بخورم مه هم خیلی پشتت دق شده بودم

... خاله من عسل را دوست دارم نونو گک است خولکم اس

...ها جان خاله خواهرت است چند بوسش کردم و گفتم میخورم تره مه که امیر گفت هله دیگه خانم ثنا  
پایین شو برو پیش مادرت آقدر بوس شدی که من همراهیت حسادت کدم خاله ات تا حال مره اینهمه بوس  
نکرده. وای که خیلی چشم سفید بود من از خجالت داغ شدم اما او هیچ خبر نبود ثنا گفت عه چرا زورت  
داد تو که او روز خاله ام را بوس کردی مه کی اینطور کدم

امیر قلقکش داد و گفت خیلی شوخ استی

خیلی ضربان قلب تند شد یعنی امیر درین مدت پیش تنها بوده که مره بوسیده که متوجه شدم اینجا همه است اما به بودن امیر و اینکه پهلویم نشسته بود هیچ کس واکنش نشان نمیداد داکتر آمد و گفت مریض تازه به هوش آمده و زیاد خسته اش نکنید و بیرونبار هم نکنید دور و برش را ، یک شب اینجا بماند فردا مرخص میشود همه خداحافظی کردند و بیرون شدند و زهرا و طوبا ماندند و گفتند تا ۵ دقیقه میایند گفتم هردویتان میروید؟

ها...

...پس کی اینجا میمامند؟ زهرا خنده شیطانی کرد و گفت کسی که در این یکماه اینجا بود

سوالی نگاهش کردم و گفتم نگویی که تمام این یکماه امیر اینجا بود

حتی از پیش تکان هم نمیخورد....

...یعنی درین یکماه او پیش بود پدرم و مادرم چیز نگفتن؟

...نه من برایشان توضیح دادم که سوتفاهم شده بود در ضمن امیر هم توانست دلشان را بدست بیاره

بسیار حیران شده بودم یعنی امیر هنوز هم مره دوست داره؟ طوبا گفت اما همه اش این نیست زهرا گفت امروز امیر بر اولین بار عسل را دید و به آغوش گرفت

بکلحظه حس کردم اشتباه شنیدم اما انگار واقعی بود گفتم

چی؟ چرا؟ درین یکماه پیش دخترم نبود؟

...نخیر خانم جان همه برایش گفت اما آقای مجنون لج کرده بود که با تو یکجای به آغوش میگیریش و قبل تو اینکار را نمیکند

هیچ ندیدش؟...

...دختر میگم حتی عکس را هم ندید . که در همان لحظه امیر داخل شد و گفت حامد صدایتان دارد میگه برم بیرون شدند و امیر هم بیرون شد آنقدر غرق افکارم شده بودم که نفهمیدم امیر چند دقیقه بیرون ماند یعنی واقعا عسل را ندیده؟ چند دقیقه بعد داخل شد و آمد در تخت پهلویم نشست و سر خود را لای موهایم برد و بو کرد گفت خیلی دلم برایت تنگ شده بود خودم را ازش فاصله دادم و گفتم تو چی میکنی امیر؟

لبخند زد و مره به آغوشش کشید گفت بیا جای تو اینجاست

...تو دیوانه شدی؟ پایین شو از تختم اما بر عکس حرفم پاهای خود را هم بالا کرد و دور پاهایم پیچ داد گفت چند دقیقه استراحت کن داکتر گفته متعجب از حرکتش بودم گفتم پایین شو معلوم است چی کار میکنی از چانه ام گرفت و زل زد به چشم هایم گفت خیلی دلم برایت تنگ شده بگذار لطفا دیگه مره از

خودت محروم نکن لطفا خودت را ازم دریغ نکن افرا بیا استراحت کن . چیزی نگفتم اصلا چیزی گفته نمیتوانستم میفهمیدم هر چه میگفتم یا هر قدر که تقدا میکردم آخرش حرف ، حرف امیر میشد من به این آغوش نیاز داشتم سرم را بالای سینه اش گذاشت و حرفی نزدم و تقدا هم نکردم او هم مره به خودش بیشتر فشرد و با دست دیگه اش موهایم را نوازش میکرد و بو میکشید صدای قلبش میشنیدم تند میزد تنها صدای بود که مره به آرامش میرساند بعد خیلی وقت این صدا را میشنیدم بعد از چند لحظه گفتم امیر

...جانم امیر فدایت شود بگو

....تو چرا درین یکماه عسل را ندیدی ؟ من که پیشش نبودم به بودنت کنارش احتیاج داشت

موهای فرمه بین انگشت اشاره اش میپیچاند گفت

....چون نخواستم بدون تو به آغوش بگیرمش و طرفش ببینم تو نباشی هیچی برایم ارزش نداره . با چشم های اشکی طرفش دیدم و گفتم اما من اینکار را کردم میخواستم او را بدون تو به آغوش بگیرم بدون تو بزرگش کنم . اشک هایم را پاک کرد گفت تقصیر من بود تو گناهی نداری اما بین حالا باهم دیدیم و باهم بزرگش میکنیم . به هم خیره شدیم نگاهش رفت سمت لبهایم و همانجا قفل شد من آخر این نگاه ها را میفهمیدم به کجا ختم میشه سرم را پایین کردم و دوباره بالای سینه اش گذاشت و بوشه اش را بر سرم زد و گفت چند لحظه استراحت کن خیلی زود به خواب رفت و قتنی چشم باز کردم پرستار بالای سرم بود و سیروم را تنظیم میکرد و قتنی مره دید خنده کرد و بیرون شد متوجه شدم که در آغوش امیر استم یعنی به این میخندید به طرف امیر نگاه میکردم خواب بود دستم را بر ریشش کشیدم و ته ریشش را بوشه زدم خیلی بوی خوبی میداد هنوزم از همان عطری که مه برایش انتخاب کرده بودم میزد سرم را پهلوی سرش گذاشت و خیره شدم به صورتش چقدر دلتنگ این چهره بودم نوازشش میکردم تماس ریشش به دستم حس خوبی برایم میداد خیره شده بودم برش که چشم باز کرد زودی دستم را پس کشیدم لبخند زد گفت ازین کار های عاشقانه ات فقط و قتنی خوابم نصیبم میشه؟

یکی زدم به بازویش گفتم برخیز دیگه برو یک چیزی بیار خیلی گرسنه شدیم بلند شد و تا خواستم بلند شوم خود را برم نزدیک کرد و نگاهش بین چشم ها و لبهایم در حرکت بود من این نگاه ها را میشناختم رویم را دور دادم گفتم برو دیگه از گردنم یک بوس محکم کرد و بلند شد از بیحیایی اش عصبی میشدم گفتم هی متوجه کارهایت استی خیلی بی حیا استی . خنده و گفت آدم زن خود را ببوسد بی حیا نمیشه و رفت . لبخند رو لبم آمده بود بعد از مدت ها خیلی راحت خوابیده بودم کش و قوسی به خود دادم و رفتمن دستشویی و قتنی خودم را در آینه دیدم ترسیدم چهره ام مثل گچ سفید شده بود خیلی زشت شده بودم امیر چطو با این وضعیتم دلش میخواست ببوسیم دست و رویم را شستم و بیرون شدم الماری شفاخانه را باز کردم چند دست لباسم بود تا قبل ازینکه امیر بباید زودی لباسم را تبدیل کردم و رفتمن بالای تخت نشستم که به این فکر میکردم که من و امیر کنار هم بودیم و لبخندی رو لبم بود که با باز شدن در خیره نگاه کردم که مادر امیر داخل شد سلام کردم جواب داد و آمد بغلم کرد و گریه کرد

...معذرت میخواهم دخترم مه نمیفهمیدم که تو حامله استی

خیلی نا امید طرفش دیدم .گفت معلوم میشه به امیر چیزی نگفته

....به نظرتان نباید بفهمد؟

...میفهمم دخترم اشتباه کردم اما اگر امیر بفهمد دیگه هرگز طرفم نمیبیند

...من چه بدی در حق تان کردم که اینطوری مجاز اتم کردید؟

....تو بعضی چیز ها را نمیفهمی اگر بدانی به من حق میتی.

..من چی را نمیدانم؟ بد همان لحظه دروازه باز شد و امیر داخل شد و سلام کرد گفت من رفته بودم  
غذا آوردم اما شما بخورید من یکی دیگه برای خودم میارم

...نه پسرم من غذا خورده ام وقتی گفتی افرا به هوش آمده گفتم یکبار ببینمش شما غذایتان را بخورید من  
هم چند دقیقه بعد میرم نشستیم و غذا خوردیم یک لقمه جور کردم و سمتش گرفتم تشکر کرد و گرفت  
امیر گفت یاسمين چطور است خیلی دلم برایش تنگ شده

...خب خیلی وقت شد ندیدیش او هم دلتنگ است

...میاوردیش اینجا میدیدمش

...فردا میبینیش .کنچکاو شده بودم که یاسمين کی است اما از حرف هایشان چیزی نمیتوانستم بفهمم غذای  
ما تمام شد و مادر امیر هم رفت امیر تلویزیون را روشن کرد و از مبایل خود یک فیلم زد و پررو پررو  
آمد دوباره پهلویم دراز کشید

طرفش دیدم و با تمسخر گفتم

...میخواهی یک تخت دیگه هم اینجا بخواهم ؟

دستش از کمرم رد شده و حلقه شد به خودش فشردم و گفت

...نه اینطوری خوب است بیشتر برم نزدیک استی خوب تر بوی ات را حس میکنم

..پایین شو نمیخواهم پیش باشی

...اما استم دیگه

با دستم به سینه اش فشار میدادم گفتم پایین شو راحتمندان دور کمرم حلقه شد و محکم ام گرفت و  
گفت هرقدر میخواهی داد بزن دیگه ازت دور نمیشوم

...مه نمیخواهم پیش باشی

...چه بخوای چه نخوای مجبوری در آغوش مه ازین بعد باشی تو فقط از مه استی دیگه هرگز رهایت نمیکنم. چپ ماندم و اشک در چشم هایم جمع شده بود گفتم چرا؟ چون مادر طفت استم؟ بخارط طفت میخواهی کنارم باشی؟ با دو انگشت به پیشانیم زد و گفت خیلی احمقی!

چرا مگه همین دلیلت نیست؟

...نه نیست

...پس چرا استی؟ به چشم هایم زل زده بود نگاهش رفت سمت لبهایم تا خواستم یک کاری کنم تا اتفاقی نیفته که زودی بوسیدم بعد چند لحظه ازم جدا شد هر دو نفس نفس میزدیم پیشانی خود را به پیشانی ام گذاشت و گفت حالا فهمیدی دلیلم را؟

بخارط اینکه مره ببوسی استی؟

میدانستم امیر دوستم دارد اندازه نوک سوزن به عشقش شک نداشتم اما خواستم به زبانش بگوید میخواستم اعتراف کند که چقدر دوستم دارد شنیدنش برایم خوشایند بود چشمهاخود را ریز کرد و گفت نه تنها بوسیدن کافی نیست کار های دیگه هم با تو دارم یکبار به خانه بروم

پیشانیم را ازش جدا کردم و گفتم خیلی بی حیا استی دوباره نزدیکم ساخت و اینبار محکم تر گرفت و گفت چون دوستت دارم خیلی دوستت دارم چون آنقدر عاشقت استم که یک لحظه بدون تره دیگه تصور کرده نمیتوانم چون دیوانیت استم دختر میفهمی؟

لبخند رو لبم آمده بود و گفتم خب شاید من تره دوست نداشته باشم با یک دستش محکم گرفته بود و با دست دیگرش موهایمه پشت گوشم میزد و گفت اگر مطمئن نبودم حالا اینجا نبودم حالا کی را دیدی بلوز چرک یکی را ماه ها نگاه کنه یا در حالت خواب ریشش را ببوسد و نوازش کند

وای تو بیدار بودی؟

...دیگه چقدر میخواهی پنهان کنی؟

...تا وقتی تو دیوانه شوی

باز هم بوسیدم چند بار و گفت اگر من دیوانه شوم همینجا یک کاری دستت میتم خنديدم و گفتم مثلا چه میکنی یا بهتر است بگوییم چی میتانی که بکنی؟

...مثلا یک کاری میکنم که ۹ ماه بعد عسل یک خواهر یا برادر داشته باشد به بازویش زدم و گفتم خیلی خیلی بی ادب شدی چرا همه چی را به اون چیزها ربط میتنی

...چون فقط وقتی با توام اون چیزها در ذهنم خطور میکنه چون فقط میخواهم تو همیش پیش باشی چون عشقنم تو استی

...تو راستی دیوانه استی نیاز نیست مه دیوانه ات کنم و سرم را رو سینه اش گذاشتم و گفتم میشه دیگه  
بمانی ؟

...قول میتم تا نفس میکشم کنارت باشم

...یک چیز بپرسم ؟

...دو تا بپرس

...این یاسمن که گفتی کی است ؟

...خواهرم

...متعجبانه طرفش دیدم و گفتم خواهرت ؟

...همم شش ماه است

...نه دیگه ؟

...ها مادرم در رحمش سرطان داشت البته خودش فکر میکنه کیست داشت بخاطر او مجبور شد یک  
طفل بدنیا بیارد

...وا حالا خوب شده ؟

...شکر است خوب شده

...پس او روز از فروشگاه بر او لوازم میخریدی ؟

...ها تو چی فکر کردی ؟

....من فکر کردم حتما بچه دار میشی و برایش خرید میکنی

سرم را بالا کرد و گفت تو واقعا باور کردی من با کسی دیگه ازدواج کردیم ؟

چشم هایم را پایین دوختم چون با حماقت که کرده بودم نمیتوانستم به چشمهاش نگاه کنم

...بخاطر اینهمه یک معذرت خواهی برایت قرضدار استم

...خب پس باید معذرت بخواهی

به چشمهاش دیدم و گفتم

...واقعا معذرت میخواهم امیر

...بنه نه اینطوری نه

...پس چی قسم ؟

...باید جرانش کنی

...خب چیکار کنم ؟

...اممم باید خسته گی این مدت که بالای سرت بودم را رفع کنی

...خب ؟؟؟ . و سوالی نگاهش میکردم

...خب ندارد دیگه بفهم

تازه متوجه شدم چه منظوری دارد یکی زدمش و گفتم حرف زدن با تو اشتباه است بی حیا

خندید و گفت خیلی بامزه میشی وقتی اینطور عصبانی میشی موهایم را بو کرد و گفت خیلی بوی خوبی  
میدی دلم برات یکذره شده بود

...ههه اما من یکماه میشه دوش نگرفتیم این ریخت و قیافه ام را ببین

...تو هر طوری باشی برای من پرنسیس استی هر حالت را دوست دارم ولا بوی عرق میتی اما من  
ازین بوی تو لذت میبرم از گران ترین عطر های دنیا هم کرده خوشبو است . طرفش دیدم لبخند داشتم و  
گفتم یک چیزی بگوییم

...بگو جان دلم دوتا بگوو

...خیلی دلم برایت تنگ شده بود . بوسه بر پیشانی ام زد و گفت حتی اگر نگویی من از چشم هایت میدانم  
چقدر خوب شد من اینجا آمدم و چقدر خوبتر شد ترا دوباره پیدا کردم بدون تو یک جسم بود که فقط  
حرکت داشت اما حال دوباره قلبم به تپیدن آغاز کرد تو دنیایی مه استی دلیل زنده بودنم دلیل نفس کشیدنم  
دلیل زندگیم دلیل بدنیآمدنم استی بدون تو معنایی ندارم و ته ریشن را نوازش میکردم و گفتم یعنی  
اینقدر دوستم داری؟

...بیشتر و بیشتر ازین و سر خود را گذاشتمن رو شانه اش و فیلم را نگاه کردیم و نفهمیدم کی خوابم برد  
که صبح بیدارم کرد و دیدم صبحانه برایم آورده همه اش را با دست ها خودش در دهنم کرد و من هم به  
او میدادم بعدش همکار هایم آمدند و سرطیب ما برم گفت خیلی خوشبخت استی افرا که اینطور شوهر  
دارید در این یکماه از بالا سرتان تکان هم نخورد لبخند زدم گفت تشکر بعدش کار های ترخیص تمام شد  
و بیرون شدیم خیلی هیجان زده بودم اما هیچکسی نیامده بود اما چیزی نگفتم رفته سمت خانه مه نزدیک  
خانه بودیم امیر مبایلش زنگ خورد گفت نه نزدیکیم و قطع کرد گفتم کی بود

...زهرا میگفت بباید که من ثنا را به مهد کودک میبرم

با خود گفتم چرا برشان مهم نیستم باشه حتما کار دارند به این که در خانه من امیر و دختر ما باهم میبودیم خوش بودم به خانه رفت و همین که دروازه را باز کردند همه شان به یک صدا گفتند خوش آمدی و صالون را خیلی زیبا آراسته بودند و همه بودند پدرم و مادر زهرا حامد طوبا طفل‌ها پدر و مادر امیر هم بود از خوشحالی زیاد گریه میکردم همه را به نوبت به آغوش کشیدم و وقت آخر به سمت کیک رفته بیم جشن خوش آمدی مه به خانه و در عین زمان ۱ ماهه شدن عسل سمت کیک رفتم عسل را هم در آغوشم دادند تا خواستم شمع را فوت کنم زهرا گفت صبر تنهایی میخواهی بکنی سوال انگیز نگاهش کردم که امیر پیش آمد و در پیش پایم زانو زد انگشت نامزدیما را از جیش بیرون کرد و گفت افرایم روزی که سرنوشت ترا با من رو به رو ساخت بهترین روز زندگیم شد از آن زمان تا حال همه کار هایم با بودن تو الهام میگیرد زیبا ترین آرزوهایم پیر شدن در کنار توست و اینکه من دلیل لبخند هایت باشم عاشقم باش و کنار میمان باز هم مره خوشبخت ترین مرد دنیا ساخته همراهیم ازدواج میکنی؟

آنقدر زیبا این جملات را گفت که تا آخر عمر میتوانم کلمه به کلمه به زبان بیارم اشک در چشمها یم جمع شده بود نگاهم به سمت پدر و مادرم رفت که آنها هم اشک خوشی میریختند و پدرم با سر برم اشاره مثبت کرد دیدم همه لبخند بر لب داشتند یعنی همه شان ازین پیشنهاد ازدواج خبر بودند امیر تمام خوشی هایم بود خوشحال بودم درد ها و جدایی ها سپری شده بود و ما باهم بودیم آنقدر دوری اش برایم سخت بود که این هشت ماه برایم هشت سال سپری شده بود طرفش دیدم و گفتم بله انگشت را دستم کرد و پیشانیم را بوسید باهم شمع را خاموش کردیم و کیک را بریدیم غذای چاشت را هم زهرا و طوبا آماده کردند خوردیم خانه ام کوچک بود اما همه جا شده بودند من و امیر هم نشسته بودیم امیر عسل را به آغوش گرفته بود و گفتم بین چشم هایش مثل تو آبی است

اما فرم چشمش مثل توست رنگ موهایش هم خرمایی مثل توست خیلی مقبول است دخترم

از من هم کرده؟

طرفم دید و به هم خیره شده بودیم و انقدر غرق هم شده بودیم که فراموش کرده بودیم در جمع خانواده استیم برم گفت این خو فقط یک فیصد مقبولی تره داره تو زیباترین زن دنیا استی میفهمی افرا خیلی خوشحال استم که باز هم کنار هم استیم

چیزی نگفتم و خواستم حرف را دور بدhem گفتم بین دست هایش چقدر کوچک است

طرفم دید گفت چقدر عجیب است یک موجود کوچک ترکیب از من و تو ثمره عشق ما

لبخند رو لبم بود و گفتم ثمره عشق ما به هم خیره بودیم که ثنا آمد و گفت خاله جان نونوگک به من میدهی

البته بیا بنشین او نشست و عسل را بغلش دادم امیر با دیدن خنده

چرا میخندی؟

...یادت است یک وقتی از طفل ها خوشت نمی‌امد . خنده‌م و گفتم بلی اما حالا فرق می‌کند . گفت صبر کن و رفت صدرا و یاسمین را هم آورد

...وای امیر چه می‌کنی؟

...بیبا با همه شان عکس بگیریم زهرا صدا زد امیر جان اگر طفل کم است از خانه همسایه ما هم بیارم و همه خنده‌ند طوبا چند عکسی از ما گرفت همه نشسته بودیم قصه می‌کردیم دوای خود را خوردم مادرم گفت دخترم برو یک ساعتی استراحت کن از صبح که آمدی نشستی

اما شما همه تان اینجا

پدر امیر صدا زد مگر چه دیگه ما خانواده ات استیم تو راحت باش اینجا هم خانه خودما است

...البته که خانه خودتان است پدرجان و رفتم به سمت اناقم خیر ببینند هیچ نمی‌گذاشتند طفل را دست بزنم و متوجه اش بودند رفتم در تختم دراز کشیدم چقدر راحت بود از وقتی در این خانه آمده بودم اولین باری بود که با آرامش کامل و بدون هیچ استرسی به تختم دراز کشیده بودم واقعاً خوشحال بودم ازینکه دوباره زندگیم داشت رو به راه می‌شد چند دقیقه سپری نشده بود که امیر داخل شد و دروازه بسته کرد در جایم نشستم و گفتم اینجا چی می‌کنی آمد و پهلویم دراز کشید البته بهتر است بگویم خودش را پرتاب کرد و گفت منم خیلی خسته استم یکم استراحت می‌کنم

چشم هایم از تعجب گرد شده بود ....و امیر برخیز پایین برو شرم است همه اینجا است بد فکر می‌کنند

...بگذار بد فکر بکنند مه هم دوست دارم بد فکر کنند مگر تو زنم نیستی؟ و چشمکی زد

چشم های خود را بست زدمش یکی گفتم پاشو از تختم برو پایین و گرنه خودم میرم دستم کشید طرف خود و محکم گرفتم و گفت اینقدر زر میزند بگیر بخواب

...امیر برخیز نکن اگر نمی‌خیزی رهایم کن من بروم بلند شد و به صورتم خم شد و گفت هیچ وقتی رهایت نمی‌کنم رویم خیمه زده بود به هم خیره شده بودیم که دروازه بدون تک تک باز شد و طوبا ما را دید خنده و روی خود را گشتناد و گفت من هیچ چیزی ندیدیم امیر بلند شد و خنده کنان رفت و گفت همیشه بی تک تک وارد اتاق یکی می‌شی؟

...مه فکر کردم افرا استراحت اس و تنها اس

امیر خنده و گفت دیگه افرا موقع استراحت تنها نیست لطفاً موقع آمدن تک تک کو و رفت طوبا هم خنده کرده سمتم آمد و گفت مه می‌گم دختر خسته است خوابیده اما نه اینجا داشت شیطانی می‌کرد . یکی به بازویش زدم و گفتم طوبا آدم شو فقط من تو و محمد را هیچ ندیده بودم . خنده و گفت خیلی خوش استم که بعد مدت ها خوشی را در چشمها یات می‌بینم

...منم خیلی خوشحال استم

امیر خیلی دوستت داره

همانطور است

اما مادرش چرا گفته بود ازدواج کرده؟

هیس کسی نشنود مخصوصا امیر نمیخواهم بفهمد این گپ را مادرش برایم گفته

چرا باید بغمد مادرش باید توان اینکه ماه ها باعث جدایی تان شده را بدهد

نخیر مادرش خیلی مرضی سختی را سپری کرده در ضمن مه نمیخواهم بخارط من میانه شان خراب شود مادرش زن بدی نیست حتما فکر کرده به صلاح ما است و گفته لطفا تو هم دیگه چیزی نگو

باشه خودت میدانی فقط تو و امیر خوش و باهم باشید

مرسى

دوایم را برایم داد و رفت لبخند رو لم بود خیلی خوشحال بودم به این معجزه که در زندگیم رخ داده فکر میکرم که همانطور خوابم برد با احساس یک چیز گرم که در گردنم تماس میکرد بیدار شدم چشم هایم هنوز بسته بود احساس سنگینی رو شکم هم داشتم یعنی چی میتواند باشد چشم هایم را باز کردم دست بود پشتم را نگاه کردم امیر بود خوابیده بود کنارم و از پشت بغل کرده بود رویم را به طرفش دور دادم به چهره اش نگاه میکرم امیر خیلی مقبول بود ریشش را نوازش میکرم یعنی اینکار را خیلی دوست داشتم همیشه اینکار را میکرم آرامش برم تزریق میشد بعد از ریشش لب هایش را با انگشتم لمس کردم با خود گفتم یعنی تنها مال مه است که محکم مره به خود فشار داد و گفت بلی تنها مال تو است

نفس از ترس بند آمد و ضربان قلبم تند شد

وا امیر کم مانده سکته کنم تو خواب نبودی؟

تو که بیدار شدی مه هم بیدار شدم

باشه رها کن برم خیلی گرسنه شدیم

یک دقیقه پیش چی میگفتی؟

خیلی خجالت زده شده بوم کاش نمیگفتم

هیچی...

نه نه یک چیزی گفتی هر چه تقلا کردم اما رهایم نکرد

امیر چه میکنی بان برم

نه اول یک بوس

بس کن بی تربیت من چیزی نگفتم پر رو شدی

مهلت حرف زدن برایم نداد و بوسیدم بعد چند لحظه جدا شد و گفت افرایم هم رایم کن و دوباره نزدیک شد اینبار من هم همراهیش کردم بعد خیلی وقت دوباره بوسیدمش از خود بی خود شدم و غرق بوسیدنش شده بود تا اینکه مزه خون در دهنم حس کرم از هم جدا شدیم به نفس نفس افتاده بودیم دستی بر لب خود کشید و خون را دید و خنده دید و گفت نمیفهمیدم دلتنگی اینقدر تره خشن میسازه

خیلی خجالت کشیده بودم از اتاق بیرون شدم و باز هم مثل خنگ ها دستم بر لبم بود و لبخند میزدم که با سرو صدای که از پایین به گوشم رسید یادم آمد که من کجا استم و اای همه اینجا بوده و امیر بالا آمده خیلی شرمیده بودم پایین شدم و سلام کردم همه یک طوری میدیدند طرفم فقط تازه عروس باشم مادرم صدا کرد بیدار شدی دخترم خوب خوابیدی؟

تا حرف بزنم زهرا گفت از رنگ و رخش معلوم است خوب خوابیده دستی به سر و صور تم کشیدم فکر میکردم جای بوسه های امیر در رویم است و همه میبینند مادر و پدر امیر بلند شدند گفتند پس ما دیگه بریم آنها با خانم ماما امیر همه رفتد مادرم و اینا هم بلند شدند تا بروند گفتم مادر اینقدر زود میروید؟

بلی دخترم بخاطر پدرت باید بریم میفهمی دیسک کمر دارد اینجا هم که خیلی کوچک است اما فردا بر میگردم پیشست

درست است متوجه تان باشید و با زهرا همه شان رفتد عسل را هم با خود برداشتند و گفتند تازه به هوش آمدیم یک مدت متوجه خودم باشم راست هم میگفتن حالم هم مساعد نبود اونها رفتد زهرا و طوبا همه جا را پاک و جم کرده بودند به آشپزخانه رفتم غذا از یخچال در فر گذاشتم که امیر از پشت بغل کرد و گفت چه کار میکنی؟

ترسیده نگاهش کردم و ای امیر خدا بگوییم چه کارت کنه مره آخر تو سکته میتی

نه عزیزم باید عادت کنی

امیر پایین همه گی بود تو بالا آمده بودی

ها مشکل چیست خوابیدن پیش زنم گناه است؟

اما ما از هم جدا بودیم خیلی وقت

نکاح ما که از بین نرفته تو زن شرعی مه استی هیچ کس هم اینرا تغییر داده نمیتواند. لبخند زدم که بوسه بارانم کرد امیر خیلی شیطان بود دیدم با یک تیشرت و شورت بود نگاهم را ازش گرفتم و امیر برو یک پطلون چیزی بپوش

...چرا پیش تو بدون لباس نباشم پیش کی باشم

..خیلی بی حیا استی بعدش باهم غذا خوردیم و بعدش رفتم دوش گرفتم خیلی خودم را سنگین حس میکردم  
امیر هم در تشناب پایین رفت تا دوش بگیرد حدس اینکه امیر در تشناب باشد برایم مشکل نبود چون  
خیلی دیر میکرد حوله را دورم پیچیدم که تا بالای زانو هایم را پوشانده بود و یک روی پاک را هم دور  
سرم پیچیده بودم و از تشناب بیرون شدم که با دیدن امیر هول کردم که سر تا پایم را برانداز کرد و  
سوت زد هول شده بودم و خواستم دوباره داخل حمام شوم که دستم را کشید و گفت کجا خانم نازه بیرون  
شده

....امیر تو اینجا چکار میکنی برو مه لباس هایم را تبدیل کنم . به بر هنر گی شانه هایم انگشت های خود  
میکشید و گفت ما یک طفل داریم و تو از مه خجالت میکشی ؟ نمیتوانstem طرفش ببینم که با یک حرکت  
مره از زمین بلند کرد وا امیر چی میکنی بانم زمین از تماس دست هایش به پاهایم و پیشتم یک لرزه  
افتاده بود به جانم درست است دوستش شوهر شرعی ام بود حلام بود اما من آماده گی اش را  
اینقدر زود نداشتم. بردم و رو بروی آینه شاندم کنار پاهایم نشست مو هایش تر بود و ارش آب میچکید  
طمئن استم از شرم چهره ام سرخ شده بود بوسه بر زانو هایم زد که بر خود لرزیدم و گفتم امیر لطفا  
برو . چشمکی زد و گفت مگر میشه این منظره را ازدست بتم .

با عصبانیت گفتم امیررر ...

جان امیر امیر فدایت . بلند شد و موهایم را باز کرد

...امیر چی میکنی ؟

..میخواهم موهای زنم را خشک کنم ایرادی دارد؟

نگران برش در آینه زل زده بودم سشور میکرد موهایمه و مه دلهره داشتم که امیر پیش نرود مه آماده  
گی اش را نداشتم و نمیتوانstem هم در مقابلش لج کنم هر چه میشد آخر حرف حرف امیر بود موهایمه  
خشک کرد و بالای شانه هایم انداخت در آینه نگاهم میکرد خیلی پریشان بودم از چهره ام به وضاحت  
معلوم بود از بازو هایم گرفت و ایستادم کرد هر دوی ما به آینه به همدیگه خود نگاه میکردیم امیر  
لبخند زد و گفت او روز که بخارط پرو لباس نامزدی رفته بودی را به یاد داری؟

لبخند زدم و گفتم هم...

....به یاد داری چطوری همه آنجا را ترک کردند تا مه تره ببیوسم . چشم هایم را پایین انداختم و چیزی  
نگفتم تمام موهایم یک طرف انداخت و سر خود را به گردنم برد و بوسه زد و و ریش خود را به گردن  
و شانه ام میمالید میفهمید این حرکتش را دوست دارم اما چرا اینکار را میکرد . در آینه به طرفم دید و  
گفت به نظرت موهای دختر ما چه شکلی باشد؟

...نمیدانم

...میگم کاش مثل مو های تو فر باشد دو تا کله گلپی داشته باشیم

...امیر خیلی بد است من به گلپی شباخت دارم ؟

...ههه نه عزیزم شوخی کردم تو خو پرنسس مه استی بعدش بوسه بر شانه ام زد و دست های خود را دور شکم با دست های خودم حلقه کرد میلرزیدم نه از خاطر سرما از ترس اینکه بخواهد برم نزدیک شود دم گوشم لب زد خیلی میخواهمت بیقرارت استم اما نمیخواهم با ترس پیشم باشی تا تو هم بخواهی منتظر میمانم نگران نباش همراهیت کاری ندارم تا خودت نخواهی دستم را بوسید و گفت لباس هایته تبدیل کن من تا آنوقت فیلم انتخاب میکنم و از اتاق بیرون شد . اشک در چشمانم آمده بود میفهمیدمش برایش سخت بود مخصوصا وقتی مره در این حالت دیده بود اما واقعا همچین عشقی وجود داشته این عشق خیلی پاک بود خیلی دوستش داشتم اشک های خود را پاک کردم لباس هایمه تبدیل کردم و پایین شدم موهایمہ با یک کش بستم رو کانایه دراز کشیده بود وقتی مره دید بلند شد گفت بیا بنشین هردوی ما بر روی کانایه دراز کشیدیم و فیلم میدیدیم حریق نمیزدیم و فقط آرامش که این نه ماه از دست داده بودم را حس میکردم سرم را در سینه اش فرو برده بودم و بو میکشیدم بو که فقط مال من بود .

امیر:

حال بد بود واقعا نیاز داشتم تا با افرا به آرامش برسم اما در چشم هایش ترس را دیدم میلرزید خیلی دوستش داشتم باید احساسات او را هم در نظر میگرفتم بعد از این همه مدت زود بود از چیزی را بخواهم که آماده گی اش را نداشت از اتاق بیرون شدم ولی حالم خیلی بد بود آمد کنارم دراز کشید سر خود را بر روی سینه ام گذاشته بود و فیلم تماشا میکرد اما من تمام هواسم به او بود مو هایش را باز کردم و گفتم دیگه این مو های مقبول ات را نبند و عمیق بو میکشیدم فکر نمیکنم که او هم هواسش به فیلم بوده باشد برایش گفتم افرایم ...

همم ؟

...یک چیزی ازت میپرسم

اوکی ...

....کی بر تو گفت که من ازدواج کردیم؟ . رنگش پرید تکان خورد و گفت

....پشتش نگرد

...نخیر باید بفهمم کی بوده که تو به حرفش باور کردی

....نه امیر لطفا حال خو معلوم شد که نکردی این جدایی در قسمت ما بود هر چه بود گذشت

....افرا تو میفهمی این چقدر دروغ بزرگ بوده اگر تصادفی همیدیگر را نمیدیدیم هنوزم جدا بودیم شاید من سالها نمیفهمیدم که طفای دارم و تو به فکر اینکه من ازت گذشتیم روز به روز ازم متفرق میشدی

....حال که با همیم من تو و طفل ما دیگه هیچی مهم نیست

هول کرده در جایم نشستم تازه یادم آمد که طفل نیست

اfra عسل کجاست؟ همانطور که در روی کانایه دراز کشیده بود به خنده شروع کرد

...بیا حال پوره کن آقا امیر حال یادت آمد که دختر داری اینقدر دیر شد اصلا به فکرت نیامده بود و میخندید و من محو تماسای چهره خندانش بودم بعدش گفت زهرا او را با خود برداشت.

...یعنی بالای مه خنده داشتی؟

در حالیکه میخندید گفت غیر تو مگر جوک دیگر وجود دارد؟

پس اینطور من جوک استم؟ و شروع به قلقک کردنش کردم و داد میزد نکن امیر تو را خدا نکن وای بس مردم . بعدش به آغوش کشیدمش و هردو میخندیدیم که در عین خنده افرا گریه کرد

...وای افرا چی شد؟ دردت گرفت؟ چرا؟ ولی همچنان داشت گریه میکرد گفت

...هیچوقت حدسش را هم نمیزدم که دوباره یکجا شویم

به آغوش کشیدمش و گفتم بیا اینجا عشقم بین حال یکجا استیم هیچوقتی هم دیگه هم دیگر را رها نمیکنم  
هر اتفاقی هم که بیفته

افرا:

چند روزی سپری شد و عسل هم پیش ما بود امیر هم آمادگی بر ازدواج ما میگرفت و عسل هم دوماه اش شده بود خیلی با نمک بود و یک عشق خاصی نسبت برش داشتم به خانه امیر و سایل خود را انتقال داده بودم بزرگتر ازینجا بود همه چیز رو به راه شده بود سبحان و مرجان هم با هم نامزد کرده بودند و قرار بود تا یک هفته بعد ازدواج کنند و هم سبحان و هم مرجان هردو خیلی اصرار میکردند تا بروم اما عسل را نمیتوانستم جایی ببرم هنوز خیلی کوچک بود تا اسم سبحان را میاوردم که چهره امیر واقعاً دیدنی بود نمیفهمم چرا یک شب بعد ازینکه عسل را خواباندم در مورد رفقن ما به فرانسه با امیر حرف زدم اما قبول نمیکرد بخاطر عسل

اما زهرا گفته متوجه اش میباشد لطفا برم بر یک هفته

طرفم شیطان دید و گفت باشد قبول اما شرط دارم

..خب حالا شرطت چیست؟

...باید آنجا را برایم خوش بگذرانی میگن شهر عشق است

شانه بالا انداختم و گفتم

... خب بیازو خوش میگذرد مه چه کار کنم

... باید به یادم بیاری که شوهرت استم ، و چشمکی زد و مرا به آغوشش کشید

... امیر خیلی بدجنس استم و هر دو خنده‌یدم روی کانپه دراز کشیدیم موهایم را نوازش میکرد و بو  
میکشید گفت افرایم.

..بلی

.. یاد نگرفتی وقتی صدایت زدم بگویی جان

... ههه بگو جانم

.... یک چیزی شنیدم

چه؟...

.... تو قرار بود با سبحان عروسی کنی ؟

هول کردم امیر از کجا خبر شده آب دهانم را فورت دادم و با تنه پته گفتم تو از کجا فهمیدی؟

... یعنی واقعیت داشته تو واقعاً میخواستی جای من کسی را بیاری ؟

... نخیر امیر قضیه اینطور نیست که فکر میکنی من برایت توضیح میتم

... من از همان اول میفهمیدم که این مردک به تو چشم دارد

... امیر بس کن اصلاً هم اینطور نیست

عصبی شده بود اما خودش را کنترول میکرد گفت اfra اصلاً انکار نکن من نگاه کردنش هایش به تو را  
دیده بودم مثل پشک که گوشت را دیده باشد دورت میچرخید و از فرصت هم خوب داشت استفاده میکرد

امیر خیلی خوب فهمیده بود اما سبحان خودش هم چار سؤتفاهم شده بود اما نباید از علاقه اش به مه  
چیزی میفهمید گفتم

... نخیر امیر او بخاطر نجات میخواست همراهیم ازدواج کند . تا خواست حرف بزنده گفتم بین حرفم نپر  
بگذار تا آخر حرف بزنم . بعدش ادامه دادم گفتم تا دو ماهه گی ام کسی نمیفهمید من حامله استم تنها  
سبحان و طوبا خبر داشتند نمیوانستم به مادرم و اینا چیزی بگویم چون اگر میفهمیدند خیلی ناراحت  
میشدند و از عکس العمل شان میترسیدم خیلی حالم بد بود سبحان برایم گفت با من ازدواج کن بعد یکجای  
دور میرویم و بعد از به دنیا آمدن طفل اگر خواستی از هم جدا میشیم فقط همینقدر که همه فکر کنند این  
طفل از سبحان است هیچ رابطه غیر از دوستی بین ما نمیبود

... خب چرا ازدواج نکردید ؟

... چون همان روز که قرار بود به خواستگاری بیایند من از پله ها افتادم و کارم به شفاخانه کشید آنجا  
همه فهمیدند که حامله استم و دیگه نیاز به ازدواج نبود ..

خیلی هم خوب شد ...

... یعنی میگی خوب شد که من از پله ها افتادم

با خنده زیبای گفت

... این مثل را شنیدی که میگن در هر شر یک خیری است

... اما همه ش تقصیر تو است

... خب حالا بگو ببین او سبحان به تو چشم داشت یا نه ؟

... وای امیر هنوزم ماندی به همین سوال

... البته که ماندیم چشم که دنبال تو باشد از ریشه میکشمش و هردو خندیدیم گفتم اگر سبحان و دیگر ها  
هرقدر هم که باشد در قلب در ذهن و در رگ وجودم تنها تو استی . چند لحظه به هم خیره شدیم تا  
خواست ببوسیم که عسل گریه کرد هر دو خنده کردیم که امیر یک پدر سوخته نثار دخترم کرد. چند  
روزی سپری شد و عسل را به زهرا سپردم و به طرف فرانسه حرکت کردیم اما از زمانیکه پا به طیاره  
گذاشتیم دلم خیلی شور میزد فکر میکردم بخاراطر عسل است به پاریس رفتیم خیلی خسته بودم و مستقیم به  
خانه خودما رفتم مادرم و اینا خیلی از امیر پذیرایی کردند بعدش به طبقه بالا رفتم اتفاق را طوبا کمی  
مرتب کرده بود همه چیز دقیقا مثل همان روزی بود که ازینجا رفته بودم به بالکن رفتم و به نمایه زیبای  
برج ایفل خیره شدم امیر آمد و از پشت به آغوش کشیدم اشک در چشم هایم بود گفت واای باز هم گریه  
میکنی تو خو قبل اینطور نبودی چه شد ؟ . به سمتش چرخیدم و درحالیکه ته ریشش را لمس میکردم  
گفتم آن روز های که تو نبودی به یاد تو به این برج خیره میشدم این هربار عشق ما را به یاد میاورد تا  
فراموش نکنم

... واای خیلی دیوانه استی کجای من شبیه این برج است که مره به یادت میاورد ؟ ببین من چقدر مقبول  
جاداب استم یکمی هم شباht ندارم

با دستم یکی بر بازویش زدم و گفتم مسخره کن و خود را ازش جدا کردم که دوباره به آغوش گرفتم گفت  
شوخی میکنم خانم مقبولم در ضمن یادت است مه برایت چی گفته بودم ؟

... درمورد چی ؟

... درباره برج ایفل

...مگه میشه فراموش کنم جایی را که قرار بود به ماه عسل بیاییم

...خب حالا کجاییم؟ سوال انگیز نگاهش میکردم که گفت باشه مه بگویم در پاریس من و تو سفر آمدیم  
پس چی کنیم؟ باید ماه عسل خود را تجلیل کنم.

یکی محکم زدمش و گفتم خیلی بدجنس استی و رفتم در حمام را باز کردم تا دوش بگیرم که آمد گفت من  
هم میخواهم

...صبر من بیرون که شدم برو

...نه با تو میخواهیم.

امیر یکی میزنم در همو دهنت که دندانهایت بشکند

...وای باز مه چطوری تو را دندان بگیرم؟

امیررر

مه لجباز بودم اما در مقابل امیر لج نمیتوانستم و به زور خود را داخل حمام کرد و حمام کردیم از حمام  
بیرون شدیم موهایم شوار کرد و رفتیم دراز کشیدیم چشم هایم را بستم و بویش را حس میکردم که  
فهمیدم کی خوابم برد که با صدای جیران بیدار شدم هوا تاریک شده بود و گفت هله بیا غذا آماده است  
دیدم امیر نبود گفتم امیر چه شد؟

...در پایین است

...گی بیدار شد؟

...تقریباً یک ساعتی میشود ولا ما را از خنده کشت

با لبخند در جایم نشستم آمد کنارم نشست و گفت ...افرا خیلی خوشحال استم برایت . به آغوش کشیدمش و  
گفتم واه واه حالی تو هم از گپ شدی و بر روی تخت اندامش و به قلقک دادنش شروع کردم صدایش  
تمام اتفاق را گرفته بود گفت بس کن خواهر موردم دیگه من حالی کوچک نیستم بعدش همیگر را به  
آغوش گرفتیم چقدر حس خوبی دارد اینکه خواهر داشته باشی یعنی یکی است که وقتی تو خوش باشی با  
تمام وجودش خوش ، و اگر ناراحت باشی ناراحت میباشد خواهر یعنی عشق بی پایان ...پایین رفتیم غذا  
خوردیم آشپ خیلی گفتیم و خندهایم تا بالآخره مادرم گفت بس کنید برخیز برو دخترم شما هم استراحت  
کنید فردا باید زودتر برخیزی میخواهم با هم جایی بریم

...کجا؟

...نمیخواهی بهار را ببینی؟ او هنوز نمیفهمد تو آمدی

...البته که میخواهم پس تو برایشان چیزی نگو میخواهم بهار سوپرایز کنم

درست است .

بعدش رفتیم و استراحت کردیم با صدای دروازه حمام بیدار شدم که امیر را دیدم حوله را دورش پیچیده بود و از موهایش آب میریخت

....وای عزیزم بیدارت ساختم ببخش

...نه مهم نیست بیازو حالا بیدار میشدم . آمد کنارم نشست بوسه بر گونه ام زد و گفت صحت بخیر خوشکلا لبخند رو لمب آمد و گفتم صبح تو هم بخیر آب موهای خود را بر سر و رویم میریختاند از کاری که بسیار بدم میامد هرچه میگفتم بس کن اما ادامه میداد تا اینکه دستم هایم را بالای سرم قفل کرد خیره به من نگاه میکرد و گفت دیوانه ات استم دختر میفهمی لبخند زدم و گفتم بلند شو باید آماده شوم

....میشود امروز در خانه باشیم؟ پیش زدم گفتم تو سرت خورده به جایی و رفتم دست و صورتم را شستم آماده شدم و رفتیم پایین بعد از صبحانه مه و امیر رفتیم به دیدن سبحان و مرجان و همه باهم خریداری رفتیم نگاه های امیر به سبحان خیلی سرد بود هر قدر که برش میگفتم اما کو گوش شنوا یک جای سبحان برایم یک پیراهن انتخاب کرد و گفت خیلی برت میایه که امیر با صدای عصبی که لبخند به صورت داشت گفت اصلا هم مقبول نیست ذوق افرا اصلا این نیست هیچ هم برش خوب نمیگه با دستم یکی به بازویش زدم که سبحان خنده و گفت اوکی هرچه خوشت آمد انتخاب کنید خریدش به عهده من

...نخیر افرا شوهر داره من برایش میخرم

....تو بخر اما از طرف من و مرجان یک تحفه حتما میگیریم اعتراض هم نمیخواهم حالا بباید برم . او دوتا پیشافتند که امیر با شکلک ادای سبحان را درآورد : اعتراض هم نمیخواهم

یکی به بازویش زدم و گفتم

..امیر این چه کاری است که کردی؟ خیلی بد است

...اصلا او چکار میکند بد میکنه به زن من لباس میخره مگر مه نباشم

....امیر خیلی شرم است

...افرا اصلا بیا دوباره برگردیم

...امیر چرت نگو لطفا اینطور نکن

...پس چی کنم؟

...کمی خوش خندان باش خوب رفتار کن بیچاره گناه داره

...افرا همین که در محفش آمدیم اینجا همراهی خرید آمدیم زیادی است خاطر تو نبود یکی میزدم در دهنش...

اخم کردم و گفتم پس برو من به اجبار تره اینجا نگاه نکردیم و تا رفتم دستم را کشید به چشم هایم زل زده  
بود و گفت با من اینطوری نکن

...پس چه کنم؟ بیا یکجای لت اش کنیم تا دلت خنک شود

با حالت متفکرانه و لبخند خبیث گفت

....نظر خوبی است .دستم را کشیدم گفتم تو واقعاً به سرت زده دیوانه شدی . دست خود را دور کمرم  
پیچاند و به خودش نزدیک کرد و از گوشه لبم بوسه کرد و گفت عشق تو مرد دیوانه ساخته فکر اینکه  
قرار بود با تو ازدواج کند دیوانه میشم .دست نوازشی بر رویش کشیدم و گفتم بین من اینجام کنار تو  
استم با هم استیم

به آغوش گرفتم و گفت همیشه کنارم بمان رفتیم داخل خیلی لباس های شیک بود چند دست لباس آنها  
خریدند و من هم به انتخاب امیر یک لباس گرفتم بعدش رفتیم به خیاطی که لباس عروس مرجان را  
میدوخت

...وای امیر بین چقدر لباس های مقبول است ازین طراحی ها در واشنگن نیست

....باشه عزیزم پس لباس عروست را از همین جا میگیریم

...جدی میگی امیر؟

...البته که جدی استم عشق امیر و بوسه ای بر سرم زد

مرجان گفت افرا جان تاریخ عقد شما کی است؟

..سه هفته دیگر

...خیلی خوب است

...البته شما هم باید بیایید

....البته که میاییم بر ما هم عسل میشود . خیلی خوشحال بودم لباس عروس خود را همانجا فرمایش  
دادم و ۵ روز بعد قرار شد آماده شود درست همان روز پرواز ما از آنجا بیرون شدیم به خانه رفتیم امیر  
با صدرا مشغول بازی شد و من با طوبا و جیران با مادرم بیرون رفتیم تقریباً شام بود که برگشتیم به  
خانه غذا خوردیم و به استراحت رفتیم به اتاق ما متوجه چند پاکت که در گوشه اتاق بود شدم رفتم سمتش  
و از امیر پرسیدم اینا چیست؟

...وقتی رفتی من هم رفتم خرید بعضی چیز ها برایت خریدیم

...برمه؟

...نه بر دختر همسایه تان صدایش کو امتحان کند ببیند برایش اندازه است یا نه؟

...ههه وای ازدست تو امیر پاکت ها را باز کردم چند دست لباس های مقبول گرفته بود اما یک پاکت کوچک بود که خیلی شیک بود بازش کردم که یک پیراهن سرخ خیلی کوتاه و خیلی باز بود آب دهنم را قورت دادم و خواستم دوباره داخل پاکت بگذارم که آمد گفت چرا دوباره داخلش میکنی؟

...خب باید جمعشان کنم

...نه قرار است بپوشیش

..زده به سرت این چیست که من بپوشم؟

بلندش کرد و گفت بین خیلی لباس خوشکل است

...امیر مره دیوانه نکن

....خب تو ایره بپوش مره دیوانه کن

....عمرا اگر بپوشم دستم داش و گفت میری این را میپوشی اعتراض هم نمیخواهم باشه نگران نباش کاریت ندارم فقط چند لحظه باهم خوش میگذرانیم . طرفش دیدم خیلی ملتسمانه برم گفت و خود را ناز میکرد

...اووف نکن امیر چهره ات را اینطور ببینم میفهمی رد کرده نمیتوانم . خودش را بیشتر لوس کرد و گفت لطفا عشقم

....اووف درست است . بعلم کرد و گفت هله تو آماده شو مه منتظرت استم . رفتم به حمام دوش گرفتم و موهایمه خشک کردم رفتم سمت لباس خیلی باز بود مه تا حال اینطور لباس باز نپوشیده بودم او هم پیش روی امیر درست است که باهم بودیم اما خب فرق میکرد و بالاخره لباس را پوشیدم خیلی کوتاه بود مطمئنم اگر خم میشدم دار و ندارم معلوم میشد دو بغل اش را کش میکردم تا بلکه کمی دراز شود اما یقه اش بزرگ میشد پشت دروازه حمام ایستاد بودم و نمیتوانستم بیرون شوم امیر صدا زده میرفت بیا بیرون . گرفتم کوت حمام را بالایش پوشیدم و بیرون شدم دراز کشیده بود با دیدن در جای خود نشست و گفت نپوشیدی؟

چشم هایم را به جاهای نامعلوم حرکت میدام چون از خجالت طرفش دیده نمیتوانستم گفتم

...او خیلی کوتاه است و خیلی هم باز . بپیش آمد و کنجکاوانه پرسید پوشیدی یا نی؟

چشم هایم بمعنی بلی بستم که دست هایش دور کمرم حلقه شد و کمربند کوتم را باز کرد آنقدر خجالت کشیده بودم که چشم هایم را زودی باز نکردم تا خودم نبینم بعدش کوت را بیرون کرد یک دو قدم پشت سر رفت و سر تا پایم را نگاه میکرد و سوت میکشید

... او عالی شدی خیلی مقبول شدی خیلی خوب میگه برایت بعدش نزدیکم آمد و گفت دیوانه چرا چشم هایته بسته کردی باز کن خیلی آهسته باز کردم که دستم را گرفت چند بار چرخاندم و بعدش چراغ های روشن را خاموش کرد و چراغ خواب که سرخ بود را روشن کرد یکم نفس راحت کشیدم یعنی اینطوری آنقدر واضح معلوم نمیشم بعدش از مبایل خود اهنگ دلخواه ام را پلی کرد و برم گفت افخار رقص کردن برایم میدهید پرنسس زیبای من .. لبخندی زدم و دستم را دستش دادم باهم میرقصیدیم و به اهنگ گوش داده بودیم آهنگ که شور عشق ما را بیان میکرد آهنگی که قرار بود در عروسی ما برقصیم ... آمدی چون هدیه خدا چون روشنی ماه در زندگی تنها

بانو هیچ غمی نیست مرا بی تو هماهنگ و آواز بی صدا

هرگز تو را به کس نمیدهم ای عشق ای آشنا ... وقتی آهنگ در اینجا رسیدم گوششم لب زد هرگز ترا به کس نمیدهم هرگز تنهایت نمیگذارم همیشه کنارت میمانم به هم نگاه میکردم و خیره شدیم مره بوسید من هم همراهیش کردم بلندم کرد و بر تخت بردم چند دقیقه غرق هم شدیم بعدش خوابیدیم .

روز محفل رسیده بود و همه در همان صالون بودیم موسیقی و جمع و جوش کاملا مثل عروسی ای که در کابل بود خیلی دیق شده بودم پشت از بنطور محافل ، خوشایند بود برایم کنار مردی که عاشقش بودم دریشی سیاه با پیراهن سیاه پوشیده بود و من هم پیراهن سیاه دراز ماهی سنت خوبی درست کرده بودیم و بالآخره تمام شد مرجان و سبحان را تا دم خانه شان رساندیم و به دنبال موتر مادرم شان راه افتادیم از یک جای به بعد امیر دور زد و نسیر را پیچاند کنجکاو شدم گفتم امیر کجا میریم ؟

به پایم فشاری وارد کرد و گفت حوصله کن خانم میفهمی ، تا اینکه نزدیک برج ایفل یک گوشه موتر را پارک کرد و آمد دروازه مره باز کرد گفت هله بیا

متعجب از حرکتش حیران طرفش میدیدم گفتم امیر حالت خوب است ؟ اینجا چه کار داریم بین باران هم کم کم شروع به باریدن کرده

دستم را کشید و گفت هله دیگه امشب شب ماست بیرون شدم و با برخورد اولین قطرات باران کمی لرزیدم کورتی خود را کشید و کمک کرد تا بپوشم بعدش دستم را محکم لای انگشتایش گرفت و شروع کرد به قدم زدن

ازین حرکتش کاملا جا خورده بودم در قدم زدن همراحت شدم و گفتم امیر ما کجا میریم ؟

ایستاد شد درست مقابلم دست دیگرم را هم گرفت و هردو دستم را بوسید گفت افرایم ما کجا هستیم ؟

سری چرخاندم درست مقابلم برج ایفل بودیم گفتم معلوم است که پیش برج استیم

خیلی عاشقانه به چشم هایم زل زده بود آنقدر زیبا نگاهم میکرد که کاش میتوانستم این چشم ها را قاب کنم و در او اوقاتیکه ازش دور استم بینم گفت

... به یاد داری باهم چه گفته بودیم

برگشتم به تقریباً یک سال پیش روزی که امیر برایم پیشنهاد ازدواج داد و من هم قبول کردم لبخندی رو  
لبم آمد گفتم

مگر میشه تو چیزی بگویی و من فراموش کنم ؟

خنده از همان خنده های جذاب خود که مره به آسمان میرد گفت یادت است برایت گفتم ماه عسل پاریس  
میریم اطراف برج ایفل شب باشه باهم قدم بزنیم

با لبخند که رو لبم بود گفتم و باران هم باشه تا هوا عاشقانه شود

که دفعتاً مره به آغوش گرفته و دورم داد صدای خنده ام دیگر در اختیار نودم نبودم بلند میخندیدم و  
نمیفهمیدم قرار است خیلی جواب این خنده ها را سخت پس بدhem آشپ باهم گشتم و خندهیدم یک  
rstورانت همانجا رفتم غذا خوردیم و دقیقاً یکی از رویایی ترین شب های عمرم بود هوا کم کم روشن  
متشده بود که به خانه برگشتم صبح بیدار شدیم ساعت ده قرار بود بخارط اندازه لباس عروس به خیاط  
برویم اونجا بودیم لباس را پوشیدم امیر چند بار دورم داد و گفت محشر شدی خانم شب عروسی مره با  
این لباست دیوانه میکنی رفتم داخل و لباس خود را تبدیل کردم وقتی بیرون شدم چهره امیر تغییر کرده  
بود و حسابی رنگش پریده بود و یک دختر کنارش ایستاد بود سر تا پایش را برانداز کردم موهای زرد  
خودش سفید بود و خیلی استایل شیک هم داشت اصلاً مه چرا براندازش میکردم قبلنا ازین کارها من  
نمیکردم او حرف میزد و امیر به جای نامعلوم چشم دوخته بود و رنگش پریده بود وقتی مره دید لبخند  
зорی زد و چیزی به آن دختره گفت رفتم نزدیک گفتم امیر چیزی شده ؟ رو به دختره کردم که گفت پس  
تو هستی خانم امیر ؟

....بلی شما؟

....من نجلا استم یکی از دوست های قدیم امیر و خیلی به امیر مشکوک نگاه میکرد گفتم خیلی خوب من  
تا حالا اسمت را نشنیده بودم .

لبخند زد از آن لبخند های که آدم را میترسانه و پشتش راز های است

...ازین پس خیلی میشنوی و رفت به امیر نگاه کردم اخم کرده گفتم این چه میخواست بگوید دوست قدیم  
منظورش چی بود؟

...تو در مورد حرفای او فکر نکن خب چی وقت به خاطر تحويل لباس بیاییم میشه آردرش کنند برایما ؟

چشم هایم را درشت کردم و گفتم

...امیر حرف را نپیچان دوست دختر قبلیت بود ؟ مگه نه؟

....واای افرا تو واقعاً پشت این موضوع را گرفتی بین خیلی باهم خوش استیم

....اما بود دیگه از حرفهایت هم معلوم اس

...بیا عشقم حال ما را با این حرفا بد نکنیم اصلا ارزشش را هم نداره دوست دختر قلی و سابق و این حرف ها مهم نیست حالا با تو ام دوست دارم عاشقت استم بین ما یک دختر هم داریم بقیه چیز ها مهم نیست

....بلی بلی چیز نیست . و از خیاطی بیرون شدم به دنبالم آمد و دستم را گرفت و خیلی شیطون گفت

...یعنی خانم من حالا حسودی میکنه ؟

شانه بالا انداختم

...نه حسادت چیست اصلا او چی باشد که مه بخواهم همرايش حسادت کنم

بغلم کرد و سرم بوسید و گفت آخ که مه فدایت شوم حالا حسودی هم میکنی .

دورش کردم و گفتم امیر مره عصبانی نساز

...باشه عشقمن غلام تو استم او یک اشتباه گذشته ام بود

...یعنی اقرار میکنی که دوست دختر قدیمی ات بود؟

دوست دختر که نه ولش کن تره بخدا افرا جانم

...اما من از دستت دلخور شدم

...فادایت خودم از دلت میکشم هله بیا سوار شو

کجا ???...

....هله دیگه سوال نپرس

رفتیم با هم آیسکریم خوردیم وقتی سوار موتر میشیدیم گفت حالا با هم آشتی کردیم ؟ خندیدم و گفتم نه چون من گرسنه ام

...باشه عشقم میریم غذا هم میخوریم چی بخوریم ؟

طرفش لبخند خبیثی زدم و گفتم

...سوشی

رنگ چهره اش تغییر کرد چون اصلا از سوشی خوش نمیامد و گفت تنها تو میخوری دیگه نه ؟

ابروهایم را بالا زدم و گفتم

...نه هردوی ما .

...و اای افرا نکن من دلم بد میشود از ش

ابرو هایمه بالا زدم و گفتم... پس آشتی نداریم

.... اوکی درست است بخاطر تو سوشی که هیچ زهره میخورم و خنده کردیم به رستورانت رفتیم بیچاره  
امیر دیدنی بود از سوشی بدش میامد اما بخاطر من خورد وقت آخر دم دروازه موتر گفت اینبار دیگه  
آشتی کردیم؟

... ها! همانطوری معلوم ... نگذاشت حرف تمام شود و بوسیدم

... وای امیر بین سرک؟

... چی دیگه زن خودم استی در هر جای بخواهم بوست میکنم . و هر دو خندیدم

... درست است بریم با هم رفتیم به خانه اما شک کرده بودم که امیر نرمال باشد یک چیزی شده بود اما  
چه بود آرامشش به هم خورده بود و مدام به فکر میرفت شب موقع استراحت همانطوری دراز کشیده  
بود نامش را صدا زدم اما جواب نداد بار بعدی با کمی قاطعیت صدایش زدم که جیک خورد

... جانم افرایم

... امیر ترا چی شده؟

... هیچی عشقم خوبم

... نه خیر از وقتی از خیاطی برگشتیم همیش در فکر استی آنجا چیزی شد که من نفهمیدم؟

... نه عشقم خیلی خسته استم و هواسم طرف عسل است همین

به حرفش باورم نشد اما نباید تابلو میکردم من نباید اینبار پا از جا خطا میکردم

... درست است عشقم بیا تصویری زنگ میزنیم من هم امروز نتوانستم همراهی زهرا گپ بزنم میبینیمش  
بعدش به زهرا زنگ زدیم بعد از چند دقیقه حرف زدن و اینکه عسل را دیدیم خذاحفظی کردیم و  
استراحت کردیم .

امیر :

افرا شک کرده بود که یک چیزی شده با اینکه گفت اوکی اما میفهمم باور نکرده بود آخه من چطور  
میتوانستم بگویم که چه اتفاقی افتاده اینبار واقعا همه چیز تمام میشد داشتم توان گناه های گذشته ام را پس  
میدادم قبلنا به عشق اعتقادی نداشتم و اصلا هم تصورش را نمیکردم که من روزی عاشق شوم اگر  
میفهمیدم هرگز ازین اشتباهات نمیکردم اما حال آب از سرم پریده بود نمیفهمیدم چطوری جمع اش کنم و  
همه چیز را روپراه کنم کاش اصلا به فرانسه نمیامدیم شاید این اتفاق نمی افتاد اما موضوعی هم نبود که  
پنهانش میکردم باید افرا میفهمید اما از عکس العمل که قرار بود نشان بدهد میترسیدم خیلی دوستش داشتم

درین چند ماه که از هم دور بودیم هزار بار مُردم و زنده شدم نمیتوانستم دوباره تمام او حس ها را تجربه کنم واقعاً زندگیم مثل یک فیلم شده بود هیچ زندگی نیست که مشکلات نداشته باشد و هیچ شخصی نیست که از طرف خداوند مورد امتحان قرار نگیرد اما نمیدانم چرا همیشه با عشقمن مورد امتحان قرار میگیرم شاید بخاطر اشتباهات گذشته ام بود . افرا خوابیده بود صدای نفس هایش موسیقی آرامبخش زندگیم بود اما امشب نمیتوانست مره آرام بسازد چون در درونم غوغای بود نمیتوانستم نفس بگیرم این چه امتحانی بود افرا خوابیده بود ولی من نتوانستم تا صبح بخوابم آرام و قرار نداشتم هوا روشن میشد و من به چهره افرا میدیدم اگر میفهمید این بار واقعاً ترکم میکرد اما اگر نمیگفتم واای چه کنم افرا بیدار شد بر رویش لب خند زدم و صبح بخیر گفتم

...چه شد آقا خوشبیه هر روز گلوبیم مینشست صدا زده اما امروز از من پیشتر بیدار شدی ؟

خدیدم گفتم همینطوری بیدار شدم

امیر تو خوب استی ؟

...خوبم عشقمن اگر باور نمیکنی که ثابت کنم و بعد بوسیدمش گفتم دیدی کاملاً خوب استم

...پس هله دیگر بلند شو . او روز افرا با طوبا به بازار رفت تا بعضی چیز ها به زهرا و طفل ها خریداری کند من هم در خانه ماندم سرم از درد میترکید فردا قرار بود ازینجا بریم کاش زودتر صبح شود و این شهر لعنتی را رها کرده بروم.

به نظرتان امیر چی را پنهان میکرد؟

افرا:

خریداری تمام شد و تقریباً نزدیک های عصر بود با طوبا به خیاطی رفتیم تا لباس عروس خود را بگیرم در آنجا با او دختر روبه رو شدم یک طوری طرفم میدید که اعصابم را خورد میکرد آمد و جویای امیر شد مه هم گفتم خیلی خوب است و فردا برمیگرددیم

...شما در کدام شهر استید اگر کدام وقتی آمدم یک سر بزنم و من احمق آدرس خود را دادم و از خیاطی بیرون شدم به خانه آمدم وقتی امیر لباس عروسم را دید دست و پاچه شد گفت قرار نبود باهم به گرفتنش بریم ؟

...خب ما از آنجا رد میشیم خواستم بگیرم چرا مشکلی است ؟

...نه عشقمن همینطوری گفتم پس من میرم بالا . و رفت آخه امیر را چه شده بود که مه نمیتوانستم بفهمم بعد ازینکه مادرم و اینا لباس دیدند خیلی پسند کردند آمدم به اتاق هوا تاریک شده بود سر میز را دیدم چند گیلاس قهوه بود حیران شده گفتم امیر همه این قهوه ها را تو خوردی ؟

...ها عشق خیلی سردرد بودم لباس های بیرونم را تبدیل کردم گفتم هله بیا سر ات را مساج میتم خوب  
میشی از دستکولم هم دوا برایش دادم و سرش را مساج میدادم چشم هایش حلقه زده بود گفتم امیر  
طمئنی چیزی نشده ؟

...گفتم چیزی نشده افرا اینقدر نپرس سرم درد میکند همین .

دیگه نپرسیدم چون اگر چیزی هم باشد وقتی نخواهد نمیگوید بعد از چند دقیقه دیدم خوابش برد رو جایی  
رویش کش کردم و به جمع کردن وسایل آغاز کردم تا وقت غذای شب تقریبا همه چیز را جمع کرده بودم  
جیران هم با من کمک کرد وقت غذای شب امیر را صدا زدم که بیدار شد چشم هایش خیلی سرخ شده  
بود و بار نگ آبی چشمانش در تضاد بود گفت ساعت چند است

۹ شب ...

او ووف معده ام میسوزد

...باید بسوزد ۹ گیلاس قهوه خوردی بلند شو غذا بخور برایت دوا بدhem بخور

....اوکی ..رفتیم غذا خوردیم برایش دوا دادم و چون دوا خواب آور هم بود زود به خواب رفت من هم  
خوابیدم صبح بیدار شدم امیر نبود متوجه شدم در بالکن در مبایل حرف میزند آخ من فدای تو شوم بخاطر  
که اذیت نشم در بالکن حرف میزند بلند شدم و دست و صورتم را شستم بیرون شدم یک صبح بخیر  
خشک کرد و نبوسیدم نمیگم که خیلی عادت کرده بودم به بوسیدنش اما امیر ناراحت بود یک طوری بود  
قبل اینقدر ناراحت نمیده بودمش پرسیدم امیر حالت خوب است ؟ نزدیک آمد و بوسه بر پیشانیم زد و  
گفت وقتی خانم داکتر باشد میشه مه حالم خوب نباشد لبخندی به صورتش زدم و پایین رفتم میز صباحانه  
را آماده کردیم امیر هم پایین شد دیدم لباس پوشیده نشست بعد از اتمام صباحانه به اتاق رفت که من هم  
دنبالش رفتم گفتم امیر جایی میروی ؟

ها عشق

...کجا ؟ مکث کرد و گفت میرم فروشکاه بعضی لوازم میگیرم هم به عسل و هم به صدرا و اینا و  
بعضی چیز های دیگر هم لازم دارم

...اوکی صبر کن من هم زودی آماده میشم باهم بريم دیروز بعضی چیز ها را فراموش کردم

هول کرد و دفعتا گفت ...نه نمیشه

ابرویی بالا دادم و گفتم ...چرا نمیشه ؟ هول کرده بود چشمان خود را چپ و راست دور میداد انگار  
میخواست یک دروغی سر هم کند گفت مه کمی عجله دارم افرا هرچه کار داری بگو من میارم

...نخیر خودم میخواهم بروم مشکلی است ؟

...نه بر من بلکه به تو است . نزدیک آمد و هر دو دست را خود را به صورتم ماند گفت فراموش نکنی  
یکماه پیش چه خطری را سپری کردی در ضمن از روزی که اینجا آمدی هر روز در گردش استی تو  
امروز استراحت کن شام هم پرواز داریم باید به صحبت فکر کنی . به چشمهاش نگاه کردم نگرانی را  
میدیدم حال دیگه شک ام به واقعیت تبدیل شده بود و مطمئن بودم یک چیزی است یعنی کاری میکرد که  
من ازش بی خبر بودم به همان خاطر دیگر اصرار نکردم گفتم درست است

...ها عزیزم امروز پدرجان درخانه است فکر کنم ؟

...ها امروز رخصت است

...پس میشه سویچ موترش را برایم بگیری ؟

...البته جانم پایین رفتیم سویچ موتر پدرم را برایش دادم گفت بگو عشقم چه لازم داری بیارم

...تو برو مه برت در پیام میفرستم

..درست پس فعلا.. یک بوسه بر گونه ام زد و رفت . دلم خیلی شور میزد مطمئن بودم که نیم کاسه زیر  
کاسه است وقتی از دروازه بیرون شد دویده رفتم سویچ موتر طوبا را ازش گرفتم هرچی گفت چه شده  
گفتم هیچی بعدا برایت تعریف میکنم و بدون ضیاع وقت به دنبال امیر راه افتادم تا اینکه پیش فروشگاه  
لوازم اطفال رسید خیلی پیش خودم شرمنده شده بودم با خود گفتم بس کن دیدی آمده لوازم بگیره چقدر  
احمق استم که شک کردم درست موقع که منصرف شدم و میخواستم برگردم متوجه شدم امیر سرک پشت  
دور زد ازین سرک که به فروشگاه راه ندارد دویاره دنبالش کردم تا اینکه دیدم پیش یک رستورانت  
ایستاد شد و داخل رفت متعجب از حرکتش مانده بودم یعنی به دیدن چه کسی آمده بود که بر مه دروغ  
گفت که به خرید میره کم مانده بود دیوانه شوم موتر را پارک کردم و داخل رفتم که در کمال ناباوری  
دیدم امیر پشت میز با او دختره نجلا نشسته بود و باهم حرف میزند نه امکان نداره چشم هایم سیاهی  
رفت که گارسون آنجا که یک خانم بود به زبان فرانسوی گفت خوب استید ؟ گفتم ها و در یکی از میز ها  
نشستم سفارشم را پرسیدند اما مغزم از کار افتاده بود و نمیفهمیدم چی بگویم و قهوه خواستم ته دلم حس  
بدی داشتم دلم شور میزد یعنی چه شده که باهم حرف میزند و ملاقات کردنده یعنی چی گپ بوده میتواند  
که امیر از مه پنهان کرد نشسته و تماشایشان داشتم نمیفهمیدم چی میگن تا اینکه دیدم دست امیر را بین  
دست های خود گرفت دیگه تحمل کرده نتوانستم و پیش رفتم .

امیر :

با صدای زنگ مبایبلم بیدار شدم نمبر ناشناس بود آهسته سر افرا را بالای بالشت گذاشت و به بالکن رفتم  
تماس وصل کردم و گفتم بفرمائید که با صدای نجلا آسمان بالای سرم دور زد گفتم چه مرگته که در این  
صبح وقت بر مه زنگ زدی ؟

....متوجه حرفاهاست باش اگر نه ..

اگر نه چه ؟ چی میکنی ؟

همه چیز را به افرا میگم

چه میخواهی در این کله سحر به من زنگ زدی ؟

باید ببینیم

وقت ندارم

میفهم امروز شام پرواز داری باید ببینیم حرف بزنیم

مه هیچ حرفی با تو ندارم

اما مه خیلی حرف ها دارم در اینقدر سالها من چیزی نگفتم اما حال که تقدیر ما را روبه رو ساخته  
باید بعضی حساب ها تصفیه شود

مه هیچ حسابی ندارم که بخواهم با تو تصفیه کنم

اما مه یک حسابی دارم اگر نخواهی تصفیه کنی مشکلی نیست با افرا بهتر تصفیه میکنم

نام افرا را به زبان نیار

مه برایت آدرس میفرستم ساعت ۱۰ اگر آنجا نیامدی مجبور میشم با افرا حرف بزنم

و تماس را قطع کرد

افرا خیلی اصرار کرد تا همراهم بباید اما یک طوری فیولاندم برایش تا استراحت کند خیلی سخت بود به  
چشمهاش دیده و دروغ بگویم خیلی عذاب میکشیدم شک کرده بود اما نفهمیدم که اینقدر کنگکاو میشه که  
تا پشتم ببایه به آدرسی که نجلا فرستاده بود رفقم پیش از من رسیده بود گفتم چه خبر است؟

تو چطون میتوانی اینقدر راحت باشی؟

انتظار داری چه کار کنم ؟ چه میخواهی ؟

حق مه!

اوکی هرقدر پول میخواهی بگو میتم برایت

خنده تمخرآمیزی کرد و گفت فکر میکنی درد من پول است؟

پس چی میخواهی از من ؟ چرا مره اینجا خواستی ؟

باید دین ات را در قبال پسر ما ادا کنی با من ازدواج میکنی و بر پسرت پدری میکنی

...مه هیچ دینی ندارم و هرگز هم اینکار را نمیکنم نمیفهمم طفل از کی است که میخواهی بر سر مه  
بزنی اصلاً اینقدر سالها کجا بودی که حالی وسط زندگیم پیدایت شده؟

...امیر میفهمم قبول کردنش برایت اینقدر زود آسان نیست درکت میکنم اما من هم خیلی سختی ها را  
کشیدم و تو هیچ خوش نیستی که یک پسر داری؟

....نخیر نیستم چون مه نخواستم او طفل بباید من با زنم خوش استم و او را هم دوست دارم نمیخواهم به  
هیچ وجه زندگیم خراب شود

...امیر او طفل تو است از خون تو است

از کجا معلوم که طفل مه است؟

...خیلی انسان بد استی اولین و آخرین رابطه مه او شب با تو بود تو به زندگی من گند زدی حالی هم باید  
تاوانش را پس بدھی

...تو چرا همان وقت بر مه نگفتی که بعد از اینقدر سالها پیدایت شده؟

...مه نمبر یا آدرسی ازت نداشتم و بعد از او اتفاق مه هرگز لندن نرفتم تنها چیزی که از تو بخارط داشتم  
تنها اسمت بود هیچ دوست مشترکی باهم نداشتم حتی اسم کامل ات را هم نمیفهمیدم تارد از تو پیدا کنم.

...نجلا بابت او شب واقعاً متأسف استم من هم زودی به ترکیه برگشتم هرگز فکر نمیکردم که در یک  
رابطه ...دیگه حرفی نزدم بعد از چند لحظه مکث گفتم تو چرا وقتی فهمیدی طفل را سقط نکردی؟

...نتوانستم یعنی وقتی گذشته بود و من نمیتوانستم سقطش کنم . دستم را گرفت و گفت مه همیشه ایمان  
داشتم که یک روزی با تو مقابل میشم من ...در همین جا رسیده بود که با صدای افرا که گفت اینجا چه  
خبر است؟ . هول شدم و دستم بیرون کردم بلند شدم و گفتم افرا تو اینجا چی میکنی؟ . با چهره که  
ازش عصبانیت میریخت گفت

...فکر نمی کنی این سوال را من باید بپرسم؟ او هم با این و اینجا؟ . به نجلا اشاره کرد نجلا بالای چوکی  
نشسته بود همینطوری به ما نگاه میکرد انگار منتظر یک دقیقه مناسب بود تا همه چیز را بگوید حیران  
بودم و نمیفهمیدم چی کنم دست و پایم به لرزه افتاده بود اما باید استوار میبودم گفتم درست است افرا  
آرام باش ببین همه به ما نگاه میکند

...آرام باشم چرا آرام باشم بخارط همین که بر مه دروغ گفتی و به دیدن این دوست قدیمی ات یا چی بفهم  
دوست حال ات آمدی؟ تو بگو اینجا با این دختره چی میکنی اصلاً تو اینجا چه کار میکنی؟؟؟

...درست است افرایم عشقم بنشین میگم برایت .

چوکی را کشید و نشست گفت بگو میشنوم . افرا خیلی عصبانی بود از دیدنم با نجلا که ایرقم شده بود  
اگر بفهمد که مه از او یک بچه دارم همین دقیقه ترکم میکنه با اولین چیزی که در ذهنم آمد گفتم

... افرایم مه بر تو روغ نگفتم مه به فروشگاه میرفتم که نجلا برم زنگ زد . سوالی نگاهم کرد و گفت  
نجلا؟؟

.... باشه خانم نجلا برم زنگ زد و خواست باهم ببینیم چون به یک مقدار پول نیاز دارد و میخواهد  
براپیش یک مقدار پول بدهم هم یک سرمایه گذاری میشود و هم همراپیش شریک میشم سود اش هم به  
هردو طرف میرسد . اخم هایش یک باز شد رو به نجلا کردم مگر همینطور نیست خانم نجلا؟

نجلا یکم مکث کرد طوری نگاه میکرد که بر یک دقیقه حس زدم همه چیز را لو میدهد که گفت

... بلی افرا جان امیر کاملا راست میگه متاسف استم که باعث سوتفاهم تان شدم بعدش ایستاد شد و گفت  
من دیگه میرم و رو به من کرد و ادامه داد من حرف هایم را بر تان گفتم اگر قبول کنی به نفع خودت  
است و اگر قبول نکنید مجبورمیشم آنوقت یک راه حل دیگر پیدا کنم

... نجلا خانم مه هم حرف های خود را گفتم مه سرمایه کافی که شما میخواهید ندارم و نمیتوانم اینطور  
یک ریسک را بپذیرم امیدوار استم یک راه دیگر پیدا کنید

... باشه خود دانی پس فعلا و رفت . افرا که هنوزم اخم هایش در هم بود گفت نجلا برایت هموروز  
درصالون خیاطی این را گفت؟

ها همان روز گفت....

.... تو حتی لازم ندیدی بر مه بگویی آخه این چی موضوعی است که اینقدر بخاطرش بهم ریختی؟

.... افرایم نخواستم تو را نگران بسازم در ضمن خیلی پول زیادی ازم به عنوان قرض خواست در  
وضعیت بدی است اگر پول تحويل ندهد کارگاه اش بسته میشود وقتی مه قبول نکردم ازم خواست تا  
سرمایه گذاری کنم در ضمن پولم سودش را هم برایم میدهد اما مه نخواستم . بلند شد و رفت دنبالش رقم  
حس اینکه باور نکرده آسان بود رویم نمیشد که ازش بخواهم باورم کند چون همش دروغ بود دم دروازه  
موترش ایستاد شدم و گفتم افرا

... کنار برو امیر نمیخواهم حرفی همراپیت بزنم سوار شد و به خانه رفت از پشتیش رفتم در اتاق بود  
رفتم نشستم اما ازم رو گشتند گفتم

... افرایم عشقم ازم رو نگردان من بخاطر اینکه تو ناراحت نشوی چیزی نگفتم میفهمیدم از او دختر  
خوشت نیامد خصوصا خاطر حرفهای که گفت بدون توجه به من لوازم را جمع کرد و خوابید به بالکن  
رفتم هوا ابری بود اما بارانی نمیبارید درست مثل من بعض کرده بودم اما نمیتوانستم بیرون بریزم این  
چه امتحانی بود خدايا داشتم از درون پارچه میشدم نفس گرفتن برایم سخت بود مطمئن بودم افرا  
باور نکرده و حتما حقیقت را میفهمد ضمن این به نجلا هم باور نداشتم و نمیفهمیدم پشت این حرف هایش  
چیست بلاخره شام شد و از همه خذا حافظی کردیم و به طرف میدان رفتیم در ترمینال بودیم دست افرا را  
گرفتم هر قدر تقلا کرد رها نکردم حرفی نزدم میدانستم از دستم عصبانی است هیچ حرفی باهم نزدیم تا

اینکه رسیدیم مستقیم به خانه ز هرا رفتیم عسل و سایلش را گرفتیم به خانه رفتیم خلی خسته بودیم افرا عسل را خواباند بیش از ۲۴ ساعت میشد که همراهیم حرف نمیزد کنارش نشستم و گفتم افرایم لطفا ازم ناراحت نباش

...پس چی انتظار داری امیر مگر قرار نبود ازم چیزی را پنهان نکنی ؟

...افرا من خیلی دوستت دارم بخاطر اینکه تو ناراحت نشوی چیزی نگفتم

ریشم را نوازش کرد و گفت من هم خیلی دوستت دارم دلم نمیخواهد همراهیت قهر باشم اما میدانی خیلی نفرت دارم ازینکه چیزی را ازم پنهان کنی ببین یکبار پنهان کردی چندین ماه توانش را هردوی ما دادیم

...میفهمم افرایم اما بفهم چون دوستت دارم و نمیخواهم ناراحت شوی پنهان میکنم

...اما من اینطور وقتی پنهان میکنی بیشتر ناراحت میشوم

....معدرت میخواهم عشقم .سر خود را در سینه ام فرو برد و گفت

...دیگه هیچ چیزی را ازم پنهان نکن حتی اگر هرقدر خبر بدی باشه درست است؟ نمیفهمیدم چیزی بگوییم مه نمیتوانستم قول دروغی بتم گفتم

...افرا هر اتفاقی بیفته مره هیچوقت رها نکن من بی تو هیچ استم

با چشمهای پر از سوالیه نگایم کرد و گفت

....امیر چیزی شده که مه بیخبر استم ؟

...نه عشقم اما در زندگی اعتبار نیست میشه تصادف کنم و فلجه شوم یا اتفاقی دیگه بیفته ... حرف را قطع کرد و گفت خدا نکند امیر تو چه میگی

...پس قول بده که تنها رهایم نمیکنی من خیلی بی تو بودن را سپری کردیم اینبار دیگه تاب نمیارم

...باشه نمیکنم اما تو هم قول بتی که دیگه چیزی را ازم پنهان نمیکنی

...درست است اما این را هم بدان هرکاری هم کنم تا آخر دوستت دارم

...باشه میفهمم تو دیگه دیوانه شدی

امیر:

چند روزی سپری شد و خبری از نجلا نبود فکر میکردم تمام شده و دیگه سراغم نمیاید افرا خیلی ذوق زده بود و به عروسی آماده گی میگرفت دو هفته تا ازدواج ما مانده بود صالون عروسی و همه چیز آماده بود و بیصبرانه منتظر رسیدن تاریخ عقد بودیم در شرکت بودم که دستیارم آمد و گفت کسی به

دیدنم آمده او روز با کسی وقت ملاقات نداشتم گفتم که داخل بفترستیش سرم پایین بود که با سلام آشنا خون در رگ هایم خشکید سر بلند کردم نجلا بود لعنتی اینجا چه کار داشت آمد و پشت میز بالای چوکی نشست و سلام کرد با نفرت طرفش میدیدم و گفتم تو اینجا چه کار داری؟

...تشکر مه هم خوب است

...نجلا اعصابم را خراب نکو بگو ببینم چرا آمدی؟

...امیر تو اصلا برایت مهم نیست که یک پسر داری؟

...نخیر نیست چون نتیجه اشتباه تو است

...ها بابا نتیجه اشتباه مه است مه تره به اتفاق خود بردم و مه...

حرفش را قطع کردم و گفتم ساکت شو و گرنه او زبانت را از حلقت بیرون میکنم

...شنیدن حقیقت آزارت میدهد مگر نه؟

...باشه چی میخواهی هر قدر پول بخواهی مه برایت میتم ببین من زنم را دوست دارم باهم ازدواج میکنیم زندگی مره خراب نساز

...اول اینکه نه من و نه زندگی پسرم فروشی نیست و دوم اینکه تو به زندگی من که گند زدی چی میشود میفهمی من چه روزهایی را سپری کردم مادر طفلی شدم که از پدرش هیچی نمیفهمیدم حتی اسم مکملش را

...خب سقط میکردی چرا نکردی؟ من ازت خواستم بدنیا بیاری اصلا من از کجا میفهمیدم تو حامله استی؟

...فکر میکنی من خیلی ذوق داشتم طفل را که پدرش را نمیشناسم را بدنیا بیارم من هم خواستم سقط کنم اما اگر سقط میکردم امکان زنده ماندن خودم زیر ۱۰ درصد بود

...ببین نجلا جان من واقعاً متأسف استم او شب هرقدر که تقصیر من بود از تو هم بود هردو مست بودیم و در عالم نافهمی او اتفاق افتاد ببین من حاضر استم توانش هرچه باشد بپردازم

...پس بیا به پسرم پدری کن او خیلی برتو نیاز داره

....نجلا تو منظور مره اشتباه گرفتی من توان اشتباه خود را میدهم اما نه با گند زدن به زندگی خودم

...فکر میکنی اگر افرا بفهمد با تو میماند؟

...نجلا پایت را از گلیم از دراز تر نکن

...تو یک گوهی خوردی حالا هم محبور استی پای کاری که کردی بایستی یا اینکه خودت همه چیز را درست میکنی یا اینکه مه خودم دست بکار میشم و بلند شد تا برود

...مه حرف های خود را گفتم

... اوکی پس من با افرا حرف میزنم او تصمیم بگیرد که تو چی کنی  
از عصبانیت صدایم بلند رفته بود و گفتم تو اصلا با افرا حرف نمیزنی

...سر من داد نزن ببین که چی خوب هم میتانم . و دروازه را محکم بست و رفت آرامش را از دست داده بودم دنبالش رفتم بیرون شرکت رسیده بود از بازویش گرفتم و برگشتاندمش و گفتم با افرا حرف نمیزنی

خنده تمخر آمیزی کرد و گفت تو کی استی که بر مه میگی چی کنم چی نکنم ؟

صورتش نزدیک صورتم شده بود با تحکم بیشتری گفتم

...گفتم با افرا حرف نمیزنی مه یک کاری میکنم

....چه میکنی ؟ تا چند روز دیگر عروسی میکنید افرا حق دارد بفهمد مردی که بالایش اعتماد داره و قرار است همراهیش عروسی کند پدر طفل مه است  
فشار به دستش وارد کردم که صدایش برآمد گفتم

...تو به افرا هیچ چیزی نمیگی گفتم حل میکنم یعنی حل میکنم

دست خود را از دستم بیرون کرد و گفت مره تهدید نکن خیلی برایت بد میشود  
اعصابم خیلی خراب بود ولی سعی داشتم آرام پیش برم و با صدای آرامتری گفتم تهدیدت نمیکنم فقط ازت میخواهم به افرا چیزی نگویی من خودم یک کاری میکنم

اوکی حالا ببینم چی کار میکنی . موترش از پارکینگ آمد سوار شد و رفت من هم کلافه و عصبی به داخل رفتم حیران بودم چی کنم .

افرا :

عل را به زهرا سپردم و بغلاؤه که تازه پخته بودم را گرفتم و خواستم یک سر به امیر بزنم چونکه چندین بار بود که میگفت بیا دفترم را ببین به طرف دفتر امیر روان شدم نزدیک دروازه شده بودم که امیر را دیدم موترم را گوشه کردم تا نبینه مره میخواستم سوپرایزش کنم اما در کمال ناباوری خودم سوپرایز شدم متوجه شدم با یک دختر است درست از بازویش گرفته بود و با هم حرف میزدند دختره پیشش به من بود بعد از چند دقیقه که با هم حرف زدند دختره سوار موتر خود شد که بالآخره توانستم چهره اش را واضح ببینم نه بابا این نجلا است اینجا چی کار میکند بین او و امیر چی است که اینطور

مشاجره داشتند نکنه... نه اصلا امیر برم خیانت نمیکنه هرگز پس چرا؟ هزار فکر و سوال در ذهنم آمد  
بلاخره از رفتن به دفتر منصرف شدم و به خانه زهرا رفتم و بغلاده را برابر او دادم چند بار پرسید همه  
چی رو به راه است گفتم بلی و عسل را گرفته به خانه رفتم بعد از خواباندن عسل خودم خوابیدم با  
صدای گریه عسل از خواب بیدار شدم هوا تاریک شده بود بلند شدم و کمی شیر به عسل آماده کردم و  
دادم خودم به آشپزخانه رفتم تا برای شب چیزی آماده کنم اما ذهنم آنقدر درگیر بود که نمی فهمیدم چی  
کنم آخرش از بیرون غذا سفارش دادم و منتظر ماندم تا امیر بباید و همراهیش حرف بزنم امیر آمد حالت  
چهره اش یک طوری بود واضح معلوم بود یک چیزی شده غذا خورد پرسیدم امیر چیزت شده؟

...نه چرا عزیزم؟

از چهره ات هموطو معلوم میشه....

...نه عزیزم خوب استم فقط کمی خسته استم

... فقط خسته استی؟

...نه یک چیز دیگه هم است اینکه تا چند روز دیگه عروسیم است یکم استرس دارم و زد زیر خنده.  
میز را جمع کردم و دو چای گرفته به صالون رفتم امیر در فکر فرو رفته بود رفتم پیش نشستم پرسیدم  
امیر چیزیت شده؟ از شام تا حال چند بار است که میبینم به فکر فرو میری مشکلی هست؟.

...درمورد کار است تو خودت را درگیر این موضوعات نکن. دستم را گرفت و درحالیکه خودش رو  
کانایه دراز میکشید مره هم به آغوش کشید و گفت تو فقط پیش باش هیچ چیزی مره نمیتواند از پای  
در بیارد.

آنشب از هر راه که خواستم از امیر حرف بکشم چیزی نگفت زود تر از هرشب به خواب رفت و صبح  
قبل از بیدار شدن مه رفته بود بعد از تر و تمیز کردن عسل خواباندمش مبایل خود را برداشتمن خیلی  
کنگکاو بودم که بین نجلا و امیر چی حرفری است نمبرش را پیدا کردم و تماس گرفتم بعد از چند بوق  
برداشت به یک رستورانت دعوتش کردم بعدش عسل را گرفته به خانه زهرا بردم و از آنجا مستقیم به  
دیدن نجلا رفتم هنوز نیامده بود ده دقیقه منتظر ماندم تا رسید

...وای ببخشی افرا جان کمی دیرم شد

... گپی نیست من زیاد منتظر نماندم . بعد از اینکه گارسون سفارش مارا آورد گفتم

... چه خبر گی واشنگتن آمدی؟....

.... چند روزی میشه تو چطوری عروسی نکردی ؟

... نخیر تا چند روز دیگه هست ان شاء الله

... خوب است خوش شدم خدا کند مشکلی پیش نیاید

...ممون نماید نگران نباش

....گفتی همرايم کار داري چه شده؟ در رابطه به لباس عروست است؟

...نخير در مورد تو و امير

...در باره مه و امير؟ نفهميدم

...تو با امير چه کار داري؟

...افرا جان من نميفهمم تو چي ميگي

...خيلي هم خوب ميفهمي تو با امير چي کاري داري اصلا انکار نکن چون مطمئن استم يك گپي است  
که مه بيخبر استم

...نخير افرا جان به تو سوتفاهم شده او روز خو آقا امير گفت که باخاطر کار باهم حرف ميزديم  
از حرص چشم هايم را روی هم فشار دادم ازینکه يکبار امير و يکبار آقا به اسمش اضافه ميکرد عقلمن  
ديگه قد نميداد

...سعى نکن مره فریب بتی پس روز گذشته در دفتر نامزدم با او سر و وضع چی میکردى تو امير را  
تهدید میکنى؟ به او درد سر میسازی؟ چه غلطی میکنى؟ یا صبر کن ببینم میخواهی خودت را در  
گردن امير بیندازی؟

اخم های پيشاني اش با حرفی که زدم چين خورد خودم اصلا ازين حرف خوش نیامد خوب حرف نزدم  
اما یهويی از دهنم برآمد یا شاید روح خبر شده بود

.....خانم افرا متوجه حرف هایتان باشید شما مره به چه متهم میسازيد؟

انگشتتم را تهدیدوار سمتش گرفتم و گفت

...گوش کن از نامزدم دور میباشي اگر يکبار ديگر تو را دور و بر نامزدم ببینم باز ..

خيلي ريلكس برام چشم ريز كرده گفت

...خب بگو باز چي؟ چي میکنى؟

...از به دنيا آمدنت پشيمانت ميکنم

خنده تمخر آميزي زد و گفت مره خو از به دنيا آمدنم پشيمان ساخته نمیتوانی اما خودت شاید از انتخاب  
نامزدت پشيمان شوي چون امير قرار نیست با تو ازدواج کند

خنده کردم و گفت

....وای وای اینرا ببین تا حال میگفت که با امیر در مورد کار دیده حال ببین چه میگه نکنه امیر با تو  
ازدواج میکنه که با من نمیکنه ؟

به چوکی خود تکیه مرد و با لبخند تحقیر آمیز به من گفت

....میبینی باز

چشم هایم را روی هم فشار دادم دیگه پا رو اعصابم گذاشته بود

....تو چقدر بیتربیت استی به نامزدم چشم داری آنوقت آمدی پررو پررو به من میگی که نامزدت با من  
ازدواج میکنه تو خواب استی یا تب داری ؟ ، در همان لحظه گارسون آمد که چیزی نیاز داریم یا نه  
گفتم یک آب لیمو شیرین به این خانم بیارید که تب داره چرت و پرت میگه . با چشم های خود به مه  
تحقیر آمیز نگاه میکرد لبخند های بی معنی میزد لعنتی احمق را از جراحی های زیادش چهره مصنوعی  
ساخته بود بر خود و با او آرایش غلیظش فکر کرده دل امیر مرد بورده این چقدر احمق بود با خنده گفت  
افرا جان بهتر است بروی مشکلت را با نامزدت حل کنی و مرد دخیل نسازی

خندهید و گفتم اصلا ما باهم مشکل نداریم خیلی هم خوشبخت استیم ثانیا تو کی باشی که مه ترا دخیل  
بسازم؟ صبر کن مه بگوییم تو یک دختره هرزه استی که دنبال مرد متاهل افتادی یعنی اینقدر بیچاره شدی  
که مرد های مجرد سمت نمیاید تو اصلا خجالت، شرم و وجدان داری ؟ بخشی سوال بیجا کردم تو  
هیچکدامش را نداری دلم برایت میسوزد که رویای زندگیت را با مرد متاهل که اصلا برت توجه نمیکند  
را بافتی . چهره اش از عصبانیت سرخ شده بود حرفهایم خیلی بهش برخورده بود بعد از چند ثانیه گفت

...افرا جان خوب است ازین حرفهای که گفتی که خوشبخت استین خیلی مطمئن نباشی و در ضمن  
پرسیدی من کی استم خیلی ذوق داری بفهمی اما با فهمیدنش هر ذوق دیگه که بر سرت داری از سرت  
میپره حال میگم من مادر پسر امیر استم

با حرفی که زد لبخندم خشک شد و بعد از مکثی ادامه داد

...امیر نمیخواست مه برایت بگوییم اما از حرافهایت فهمیدم که بهتر است من برایت بگوییم

با حرفی که گفت سرم تیر میکشید یک لحظه دنیا دور سرم چرخ میخورد اما نه این دختر حتما دروغ  
میگفت امیر هرگز اینکار را با من نمی کند مه یکبارگول خورده بودم نباید باز هم عین اشتباه را تکرار  
میکردم با خنده که بر لب داشت گفت عاعا افرا جان چه شد چرا ساكت شدی تا حال خو بسیار فشنگ  
حرف میزدی

...تو دروغ میگی چرا به حرافهایت باور کنم در ضمن کدام طفل کمتر از دو هفته است که با امیر آشنا  
شدی نکنه تو هم زدی ؟

خندهید و چشم و ابرو های خود انواع مختلف میکرد و حرف میزد

....ههه افرا جان خیلی با نمک استی فکر میکنی من تازه با امیر آشنا شدیم؟ وای نه، نکنه امیر برایت چیزی نگفته؟ خب مشکلی نیست من میگم امید پسر من و امیر که چند روز قبل تولد چهار سالگی اش را جشن گرفتم ها اگر به حرفهایمه باورت نمیشه میتوانی از نامزدت بپرسی. در همو لحظه گارسون با آب لیمو رسید و پیش نجلا گذاشت بلند شد و گیلاس را پیشرویمه گذاشت و گفت مرسی مه نمیخواهم بهتر است این را خودت بنوشی چون قند خونت افتاده نکنه اینجا غش کنی و دستکول را خود را گرفت و گفت میبینمت افرا جان و به طرف دست تکان داد و رفت

زمان برایم ایستاد شده بود این چی بود که من شنیدم آیا راست میگفت به رفتار امیر از وقتی با نجلا روبه رو شده بود فکر میکردم در صالون خیاطی بعدش وقتی فهمید آنجا رفتیم چقدر نگران شده بود آن همه رفتار های عجیب و غریب و اینکه مدام به فکر میرفت اشک در چشم هایم حلقه زده بود خیلی حس بد را تجربه میکردم با خود گفتم نخیر این حقیقت داشته نمیتواند این زندگی واقعی است فیلم نیست هر اتفاقی بیفته این افتاده نمیتواند درست چند روز قبل از عقد ما، مه یکبار امیر را ازدست دادم بار دوم نمیتوانستم از دستش بتم شاید این دروغ میگه نباید بالای امیر شک میکردم یکبار این اشتباه را مرتکب شدیم این بار نمیشم بلند شدم حساب را پرداخت کردم نباید خودم را ببازم امیر این کار را نمیتوانست با من بکند نمیتوانست، حتی تصورش هم عذاب میداد به خانه زهراء رفتم عسل را گرفته به طرف خانه رفتم خیلی ذهنم درگیر شده بود و تا شام سرم از فکر های ناجور میترکید یکبار با خود میگفتم دروغ میگه وقتی به رفتار های اخیر امیر فکر میکردم شک در راست بودن حرفهایش میکردم تا اینکه شام امیر آمد برایم دسته گل آورده بود اما با دیدن مه لبخند رو لبس خشکید گفت افرا خوبی دست بر پیشانیم زد ..تب هم که نداری چه شده اتفاقی افتاده؟

### خشک و بدون مقدمه گفتم

....امروز نجلا را دیدم. چهره اش در کل رنگ دیگه به خود گرفت با اینکه تلاش میکرد خیلی عادی جلوه کند اما موفق نمیشد

...خب چرا با هم دیدید؟

شک ام به واقعیت تبدیل شد خیلی خودم را کنترول میکردم تا اشک نریزم گفتم تو حالا داخل بیا برایت میگم رفتم که دن بالم آمد

...خب چی گفتید؟

...امیر نمیخواهی اول لباس هایته تبدیل کنی؟

...ها بلی میرم. بعد از چند دقیقه لباس های خود را تبدیل کرد و دست و روی خود را شست پایین شد مثل روح شده بودم و روی کانپه نشسته بودم و به نقطه نامعلوم زل زده بودم آمد کنارم نشست و گفت افرا یم خوبی؟ چیزی شده؟

ازش کمی فاصله گرفتم و گفتم تو چرا اینقدر استرس داری؟

به چشم هایش زل زده بودم لبخند زوری زد و گفت نه عزیزم چرا استرس داشته باشم راستش تو یک طوری شدی به این خاطر نگران شدم

یعنی نگران شدی؟

شدم ان نگران که ...

.... امیر تو کی میخواستی این موضوع را پرایم بگویی؟

کدام موضوع خانم؟

امیر:

نمیفهمیدم که نجلا بر افرا چی گفته قضیه طفل را گفته یا درباره کار دروغ سرهم کرده با حرفی که گفتم لبخند تلخ و بی جانی زد و ایرو بالا انداخت و گفت کدام موضوع عان؟ یعنی هنوزم میخواهی ازم مخفی کنی باشه من میگم تو کی میخواستی برایم بگویی که تو و نجلا یک پسر چهار ساله دارید؟

خون در رگهایم خشکید چشمها یم گشاد شد یعنی همه چیز را برای افرا گفته زبانم یاری نمیکرد تا حرف بزنم و مات مانده بودم اشک در چشم هایش حلقه زده بود خیلی ماتسما نه با لرزش که در صدایش حس میکردم گفت

... دروغ است ... او بر مه گفت اما من باور نکردم بگو که دروغ میگه بگو این هم یکی مثل دنیا است بگو که این همه

کاش میمردم و این چشم ها باز هم اشکی نمیساختم نمیتوانستم به چشم های افرا نگاه کنم خیلی احساس حقارت میکردم من کسی نبودم که لیاقت افرا را داشته باشم افرا خیلی پاک بود خیلی معصوم بود

سرت را بالا بگیر امیر بگو که دروغ است بگو همه اش خواب است بگو که اینکار را با من نکردي  
بگو همه اش دروغ است بگو تو از مه چیزی را مخفی نکردي .

خیلی حالش بد بود و گریه میکرد دستایم را قاب صورتش گرفتم و گفتم افرا آرام باش همه اش را برایت توضیح میتم دست هایم را پس زد و دورتر رفت و گریه اش شدت گرفت و گفت ای وای خدایا یعنی یعنی واقعا یعنی حقیقت داره نه کاش خواب باشم کاش تو هم زده باشم امکان نداره این آخه فیلم و در امده نیست زندگی واقعی من است چرا خدایا من چرا با عشق خود باید امتحان شوم چرا اینقدر امتحان های سخت میگیری ازم چر[۱۱]

یه ز مین نشسته بود و مثل یاران از چشم هایش اشک میریخت

رفتم نزدیکش تا خواستم بلندش کنم پس زد و گفت به من دست نزن تو چطرو میتوانی با من اینکار را کنی  
مگر ما باهم نبودیم مگر نمیگفتی که مرد دوست داری چطرو میتوانی اینکار را کنی

گریه میکرم گفتم افرا اول به حرفهایم گوش کن من هم نمیفهمیدم همش اتفاق ... حرف را قطع کرد و  
گفت

....بس کن نمیخواهم چیزی بشنوم مگر من بارها برایت نگفتم ازمن چیزی را مخفی نکن او شب برایم  
و عده ندادی که دیگه مخفی کاری نداریم تو او شب به چشم هایم دیده دیده دروغ گفتی چند دقیقه پیش به  
چشم هایم دیده دروغ گفتی در رستورانت به من دروغ گفتی مره پیش او زنه پست کم ساختی چه شد  
بعدش پشت مه خنده کردین که مره احمق ساختین ؟

....بس کن افرا این همه چیست که میگی موضوع را نمیفهمم نجلا برایت چیقسم تعریف کرده باید از  
زبان مه هم بشنوی

سر خود را به علامه منفی تکان داد عصبانیت ، ناراحتی ، غم و ترس عشق واضح از چهره اش نمایان  
بود خیلی عصبی گفت

...نه نه تو اگر گفتنی بودی خیلی قبلنا میگفتی دیگه چیزی بر گفتن نمانده برو با همو و بلند شد ..مه  
دختر مه گرفته میرم ازدواجی هم درکار نیست تمام شد

ازدستش گرفتم و گفتم هیچ جایی رفته نمیتوانی  
دست خود را با حرص از دستم بیرون کرد و توبید

...امیر بس کن هرجایی بخواهم رفته میتوانم تو هم نمیتوانی مانع شوی

....نخیر افرا باید به حرفهایم گوش بدھی ما یکبار این زندگی را به گند کشیدیم یکبار خود ما را تباہ  
کردیم اینبار اجازه نمیتم

دست های خود را به گوش ها و سرش کشید و با گریه گفت

...بس کن امیر او طفل چهار ساله است میفهمی چهار ساله تو وقتی با او یکجا بودی با من حرف میزدی  
بر مه گفته بودی دوستم داری

سعی میکرم با آرامش حرف بزنم تا باشد کوتاه بباید خیلی آرام گفتم

...درست است افرا میفهم حق داری اما از کجا معلوم که راست میگه مه هم تازه خبر شدم وقتی در  
فرانسه بودیم مه خودم هنوز مطمئن نیستم افرا بیا لطفا حرف بزنیم به عجله تصمیم نگیریم مه خیلی  
دوستت دارم عاشقت استم افرا من بدون تو میمیرم چرا نمیفهمی

چشم های خود را بست و سر خود را کج کرد که قطرات اشکش با فشردن چشمانش همه گونه هایش را  
تر کرد و نالید

...امیررر

از فرصت استفاده کردم هر دو دستش را گرفتم و گفتم

...جان امیر فدایت شوم خاکت بگردم بیا باهم حرف بزنیم . دست هایش را بوسیدم و سمت کانپه بردمش بالای کانپه نشست و زل زده بود به من

...افرا یکبار دعوای ما شده بود من هم در لندن بودم با بلال به یک محفل رفتیم نوشیده بودم خیلی مست بودم اصلاً نفهمیدم کی و چی رقم با نجلا در اتاق رفتم صبح که بیدار شدم باهم بودیم من اصلاً نمیشناختمش بعد از او روز نه دیدمش نه حرفی از شش سنیدم

...یعنی ممکن است اتفاقی نیفتاده باشد و او طفل از تو نباشد ؟

نفس عمیقی گرفتم و گفتم

...افرام عشق ببین بر مه هم خیلی سخت است اما واقعاً میخواهم همراهیت رو راست باشم او شب اتفاق بین من و او افتاده بود اما در عالم مستی بودم عقلمن زایل بود

...پس از کجا میفهمی اتفاقی افتاده میگی حتی به یاد ندارم که کی رفتم در اتاق پس چطوانی بگویی رابطه بود ؟

بریده بریده گفتم.. ملا.. فه ت... خت وقتی بیدار شدم خو.. ونی.. بود

چشم های خود را بست و صورت خود را با دستانش پوشاند

اوووف یعنی دختر بود

....متاسفانه اما ببین او موقع من این امیر نبودم او موقع نمفهومیدم نادان بودم اما باور کن افرا از وقتی فهمیدیم عاشقت استم مه با هیچ دختری حتی حرف نزدیم افرا باورم کن من نمیگم که او طفل از مه است مه خودم هم متردد استم به او نجلا باور ندارم لطفاً زندگی ما را خراب نکو ببین ما یک دختر داریم عسل ثمره عشق ما او را از محبت عاشقانه ما محروم نساز از محبت پدر و مادر ... حرف را برید

...امیر من هم خیلی دوستت دارم نمیخواهم از هم جدا شویم اما مه زن و طفل دیگه را در زندگیت تحمل کرده نمیتوانم

...افرا با اینکه مطمئن نیستم او طفل مه است یا حتی اگر باشد هم مه هیچ وقت اونا را وارد زندگیم نمیسازم

...امیر نمیشه اینرا نادیده گرفته نمیتوانم تو نمیتوانی یک انسان هیچ حساب کنی

....افرا ببین میگم به او زن نجلا مه باور ندارم اصلاً از کجا که دروغ نگفته باشد ببین این اشتباه قبلاً از رابطه من و تو بود او موقع باهم حرف نمیزدیم رابطه ما زیاد جدی نبود حتی من مست بودم نفهمیدم

....تو همیشه گند کاری هایت را در مستی میکنی

افرا لطفا نکن...

باشه پس آزمایش میتی...

...آزمایش چی؟

...معاینه دی ان ای میکنی با او طفل؟

یک نفس راحت کشیدم معاینه که هیچ جانم بخاطر اینکه افرا را ازدست نتم میدادم

...میکنم هر کاری بگویی میکنم فقط مره ترک نکن

...درست است پس با نجلا حرف بزن فردا میریم معاینه میکنیم

...درست است عشقم میریم . تا نزدیکش شدم بغلش کنم خودش را پس برد و گفت بهتر است یکم فاصله بگیریم بلند شد و به اتاق رفت اعصابم به هم ریخته بود ترس وجودم را فرا گرفته بود ترس دوباره ازدست دادن افرا ، ترس جدایی دوباره ما این عشق بود واقعی بود افرا نیم وجودم نه همه وجودم شده بود حتی فکر اینکه افرا مره ترک کند و دوباره برگردیم به روز های قبل مره دیوانه میساخت ما یکبار مزه جدایی را چشیده بودیم سخت هم چشیده بودیم بعد از اینهمه سختی های که سپری کردیم درست زمانی که همه چیز درست میشد این از کجا پیدایش شد با زنگ مبایل از افکارم بیرون شدم زنگ مادرم بود دوباره به واشنگتن برگشته بودن بخاطر محفل عروسی ما جواب دادم

....وای پسر معلوم است کجا استی چند بار برت زنگ زدم پاسخ ندادی

چشم هایم را محکم فشار دادم فراموش کرده بودم که امروز شام باید ترمینال میرفتم

...ببخشید مادر در کار بودم شما رسیدید؟

...حالا به یادت آمد؟

...وای مادر خیلی ببخشید امروز مصروف بودم اصلا متوجه نشدم در ترمینال هستید حالا حرکت میکنم

...نه پسرم نیاز نیست با صنم خانه شان آمدیم .

...وای مادر ببخشید

...مهم نیست پسرم بگو ببینم تو خوب استی؟ صدایت یک طوری میاید

...خوب استم مادر نگران نباش به صنم اینا هم سلام برسان

...مطمئن باشم؟

...ها مادر و بعد از خداحافظی تماس را قطع کردم و به نجلا زنگ زدم جواب داد فکر نمیکردم اینقدر  
زود تماس بگیری

...تو از چیزی که فکر میکردم پست تر است

...چه شد افرا ترکت کرد؟ عشق او تا اینجا بود حال آمدی حسابش را از مه میپرسی؟

...بگو ببینم طفل پیش است؟

یکمی ذوق زده شد و گفت ها پیشم است اما خوابیده

...خوب است پس فردا ساعت ۹ به دفترم باشید

چرا؟...

...چرا نداره مگر تو نگفته بچه مه است؟

...ها، ها همینطور است یعنی واقعاً میخوای بچه ما را ببینی؟

...اگر تو نمیخواهی نمیبینیمش

...نه نه این چه حرفی است حتماً

...پس فردا میبینیم و بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگوید تماس را قطع کردم حالم بد بود بعد از اتفاق  
های که افتاده بود نمیتوانستم دیگه بر کسی اعتماد کنم خصوصاً به نجلا و حرف هایش اصلاً اعتماد  
نداشتم شب خیلی سختی را پشت سر گذاشتم اصلاً درست نخوابیدم و ذهنم درگیر بود دعا کردم که نتیجه  
منفی باشد صبح مه و افرا آمده شدیم و بعد از صبحانه به سمت دفترم رفتیم منشی ام گفت که خانم که  
منتظرش بودید داخل است افرا را گفتم افرا بین خیلی سختی ها را پشت سر گذاشتیم ای هم سپری میشود  
دستم را گرفت و گفت برم داخل باهم داخل شدیم وقتی نجلا ما را با هم دید و چشمش به دست رفت  
رنگش عوض شد به نظر میرسید انتظار دیدن ما را بعد این اتفاق باهم یکجا و اینطور دست به دست هم  
نداشت بلند شد و گفت اینجا چه خبر است؟

طبق حرف های افرا مه باید ساكت میماندم افرا خیلی سرد و با غرور تمام گفت

... چیست انتظار نداشتی ما را باهم ببینی؟

ساكت مانده بود و چیزی نمیگفت افرا گفت

.... درست است پس میگم برایت حالا که ادعا میکنی این بچه از امیر است باید ثابت کنی میریم شفاخانه  
باید آزمایش بتی

...آزمایش چی؟ و رو به من کرد گفت فکر میکنی مه دروغ میگم؟

گفتم .... وقتی سر حرفت اعتماد داری پس چرا هول میکنی ؟

عصبانی شده بود گفت درست است میریم آزمایش میدهیم چون کسیکه آخرش شرمند میشود مه نیستم

افرا:

خیلی تلاش میکردم که عادی جلوه بدhem اما وقتی به صورت طفل نگاه کردم احساس کردم زمین زیر پایم لغزید و من بین آوار ها زنده زنده موردم چشم هایش آبی بود درست مثل چشم های امیر یک لحظه به امیر نگاه کردم که گفت بیایید بریم او پسرک به نجلا گفت

...مامی کجا میریم ؟ تو گفتی میریم پیش پدرت باز هم مره بازی میتی ؟

نجلا کنار پسرک نشست و گفت

...نه امیدم بازیت نمیتم ما همین حالت هم پیش پدرت استیم بین این آقا ( و به امیر اشاره کرد ) پدرت است

ازینکه طفل یکی دیگه به امیر نسبت داشت حس بدی داشتم شاید خودخواهی باشد اما من نمیخواستم او طفل به امیر ربطی داشته باشد امیر مردی بود که من فقط و فقط او را بر خودم میخواستم

پسرک آمد پیش امیر ایستاد و گفت پرگان تو تا حالا کجا بودی چرا دیدن نمیامدی ؟

امیر مات مانده بود و چیزی نمیگفت بعد از چند لحظه مطمئن بخاطر که مه ناراحت نشم با طفل که از لا به لای حرفهای نجلا فهمیدم اسمش امید است حرفی نزد و گفت بیایید بریم من وقت گرفتیم و رفت امید بغض کرده به نجلا گفت پر چرا همراهیم گپ نزد چون من دوای خود را نمیخورم همراهیم قهر است ؟

توجه ام با حرف امید جلب شد چرا باید یک طفل درمورد دوا حرف بزند اما وقتی نجلا دم پاهش زانو زد و امیر را دوباره به عنوان پدر برش نسبت داد این موضوع زودی از ذهنم رفت

... نه پسرم چرا اینطور میگی پدرت یکم ناراحت است اما از تو نه مگه پدر میتانه از پرسش قهر باشد ؟

....پس چرا همراهیم حرف نزد ؟

...میزند پسرم تو نگران نباش حالا بیا بریم ببینیم پدرت میخواهد ما را کجا ببرد

...بگو بر مه آیسکریم بخرد

...درست است میگم و بلند شد آمد سمت من گفت فکر میکنی من هرزه استم یا اینقدر پست استم که طفل کسی دیگر را گردن امیر بیندازم ؟ نه تو درک نمیکنی چون مادر نیستی اگر مادر میبودی مره میفهمیدی از همین حال برایت میگم در جنگ که خودت شروع کردی مطمئن باش بازنده تو استی ببینم بعد از نتیجه آزمایش هم میتوانی اینقدر پر غرور در مقابل باشی یا میخواهی کنار امیر باشی کنار مرد که پدر طفل مه است

... خیلی حرف میزندی پیش شو برمیم . بعدش از آنجا بیرون زدیم و به موتر سوار شدیم نجلا هم با موتر خودش به دنبال ما راه افتاده بود به همان شفاخانه که خودم کار میکردم رفتم آزمایش گرفتیم خودم همه مراحل را خیلی دقیق پیش بردم تا اشتباهی رخ ندهد و قرار شد ۳ روز بعد نتیجه آزمایش دست ما بررسد نجلا و امید از آنجا رفتد و امیر هم به دفتر رفت رخصتی های مه هم تمام شده بود و دوباره به کار خود برگشتمن بعد از ظهر هم به دیدن یک پرستار که قرار بود عسل روزانه پیشش بماند رفتم و به توافق رسیدیم نمیتوانستم بیکار باشم باید خود و ذهنم را مصروف میکردم برای غذای شب هم به خانه صنم شان رفتم مادر و پدر امیر آمده بودند آنجا رفتم خیلی تلاش میکردیم بروز ندهیم که چیزی شده اما مادر امیر نگران شده بود و چند باری از ما پرسید چه شده و ما هم خسته گی را بهانه میکردیم بعدش به خانه رفتم من در اتاق خود ما رفتم امیر هم آمد گفت افرا بخدا اگر بزنیم هرجا تو بخوابی من هم کنار تو میخوابم حتی اگر نتیجه که شک ندارم منفی است حتی اگر مثبت هم باشد آنها در زندگیم جای ندارند تمام زندگی من فقط و فقط تو و عسل استین . چیزی نگفتم آمد کنارم دراز کشید پشت بهش خوابیده بود رویم را دور داد گفت خودت را ازم نگیر افرا من بی تو وجود ندارم . هیچی نمیگفتم اصلاً نمیفهمیدم چی بگوییم سرم را در سینه اش فرو بردم و او هم به نوازش موهایم شروع کرد و نفهمیدم کی خوابم برد خیلی خسته بودم چون دیشب هم نتوانسته بودم درست بخوابم ۳ روز به بسیار سختی گذشت و در شفاخانه بودم و منتظر تا نتیجه از آزمایشگاه برسد هر ساعتی میرفتم و خبر میگرفتم دل در دلم نبود امیر هم همینطور تماس میگرفت بلاخره شام یک مریض را معاينه میکردم که نرس آمد و گفت نتیجه که خواسته بودید از آزمایشگاه آمده دویده رفتم و گرفتمش اما قدرت باز کردنش را نداشتم لباس هایمه تبدیل کردم و رفتم به موترم سوار شدم نتیجه را باز کردم دستهایم میلرزید تنم سرد شده بود نفس کم میاوردم با دیدن نتیجه مات مانده بودم موتر را روشن کردم و به سمت خانه رفتم امیر چند باری تماس گرفت و من هم مبایل را بیصدا کردم و داخل خانه شدم به پرستار گفتم لوازم عسل را جمع کند

امیر:

چند باری به افرا زنگ زدم اما جواب نداد پرستار را که به عسل مقرر کرده بود زنگ زد و گفت آقا خانم افرا خانه آمده و حالش خوب نیست گفتم شاید بخواهید بفهمید

... تشکر نورا خیلی کار خوبی کردی زود به طرف خانه روان شدم خانه یک طوری دیگه بود دیدم نورا با عسل در صالون است و آمده استند

... چه خبر است نورا جایی میرین؟

... خانم افرا گفتند میریم

... افرا کجاست؟

... در حوالی

راه حولی را پیش گرفتم روشنایی بود نزدیکتر شد آتش روشن بود افرا چی را آتش زده بود حدس میزدم  
که این رفتار ها با خاطر نتیجه آزمایش است نزدیک شدم گفتم

...افرام چه شده چه را میسازی . دقیق متوجه شدم لباس عروس خود را آتش زده بود گفتم افرا تو چه  
کردی لباس عروست را چرا آتش زدی؟

اشک از چشم هایش میچکید خیلی ناراحت بود از چهره میتوانستم بفهمم روزهای خوبی در انتظار  
ما نیست و گفت نمیشه امیر

...افرا چه نمیشه بین نتیجه آزمایش هرچه باشد تو زنم استی مه هرگز ازت منصرف نمیشم آمد سمتم در  
حالیکه اشک از چشم هایش فوران کرده بود گفت تمام شد این ازدواج هیچوقت سر نمیگیره

دست اش را گرفتم لای دست هایم سرد بود و میلرزید گفتم

...افرا بیوانه گی نکن یکبار دیگه همه چیز را خراب نکو

...نمیتوانم تحملش را ندارم لطفا سرم فشار نیار

...مه نمیتوانم ازت منصرف شوم خیلی دوستت دارم

...میفهمم اما این دوست داشتن ما را به تباہی میکشاند ما را نابود میکنند مه دیگه نمیتوانم اگر مره واقعا  
دوست داری و بر مه و عشق و تصمیمات احترام میگذاری دنبالم نیا

دیگه اشک هایم در اختیارم نبود و چشمها یم نم زد من نمیتوانستم افرا را از دست بتم گفتم

...افرا بامن اینکار را نکن من بی تو نمیتوانم بین ما دختر داریم عسل را میخواهی چی بگویی ؟

...هر وقت بخواهی عسل را دیده میتوانی حتی اگر سرپرستی اش را هم بخواهی برایت میتم فقط کافی  
است دیگه هم دیگه را نبینیم

...افرا تو به همین آسانی تمام میکنی این یک سال گذشته را ...حرفم را قطع کرد و گفت لطفا امیر این  
رابطه تمام میشه اما برایم ازین بیشتر سختش نکن و نزدیک شد و از رو لبم بوسید که من هم هماراهیش  
کردم بوسه که اشک هایما یکی شده بود ازم جدا شد و گفت اگر مره دوست داری دنبالم نیا و رفت بعد  
چند لحظه بیرون شدم موترش حرکت کرد و رفت در همان پیش دروازه نشستم و گریه کردم کاش این  
خواب باشد کاش تو هم زده باشم اما نبود حقیقت بود یکبار دیگر باز هم به همان روز ها برگشتیم  
با خاطر من احمق ، باران خیلی شدید بود و گریه هایم در باران گم بود کاملاً تر شده بودم بعد از یک ساعتی  
داخل رفتم خانه خیلی خالی شده بود نه صدای غر زدن های افرا بود و نه صدای گریه عسل رفتم لباس  
هایم را عوض کردم آدم را کانپه نشستم چوشک عسل سر کانپه بود گرفتم و نشستم این چه بلایی بود  
که سرما آمد خوابیدم تا شاید کمی آرام شوم با صدای تک تک دروازه بیدار شدم هوا روشن شده بود بر  
یک لحظه احساس کردم شاید افرا برگشته باشد شاید به زندگی ما فرصت دوباره بدده دوان طرف

در رفتم و بازش کردم که در کمال ناباوری بلال را دیدم که گفت سووپر اایز . گیچ و منگ بلال را میدیدم یکی به بازویم زد و گفت چه شده رفیق از دیدنم خوش نشدی ؟ نکنه میخواستی بدون مه محفل بگیری ؟

وای من در چه وضعیتی قرار داشتم این در فکر محفل بود اصلا اینجا چه کار میکرد عقلم قد نمیداد خوش آمدی دادمش و به داخل دعوتش کردم کمی اینطرف و آنطرف را دید و گفت افرا کجاست خواب است بدو عسل را بیار خیلی دلم میخواهد ببینمش . کلافه روی کاناه نشستم گفت چه شده برخیز عسل را بیار میخواهم ببینمش

نیست....

پهلویم نشست و گفت کجا است؟ ترا چه شده چرا اینقدر بهم ریخته استی ؟ چیزی شده ؟

... هم تمام شد دیگه نه عروسی است نه عسل و نه افرا

.... یعنی چه پسر ؟ مگر قرار نبود هفته نو عقد کنید ؟

... ها اما همه چیز برهم خورد

... چیزی اما چرا ؟

... بخارتر من بخارتر گندکاری های گذشته ام

... مه چیزی فهمیده نمیتوانم درست بگو

... بگذریم تو چرا امریکا آمدی ؟

... حالا حرف این نیست تو موضوع را بگو

... بلال اصلا مساعد نیستم میشه بعدا درین مورد حرف بزنیم میخواهم بخوابم . و سرم را رو بالش گذاشتم و پتو رویم کشیدم . یکی دو ثانیه سپری شد که پتو را از رویم کشید و گفت برخیز این چه کاری است میکنی تعریف کو ببینم چه شده

... بلال نکن لطفا

... همه چیز را باید برایم بگویی این چه وضعیت است مگر قرار نبود عقد کنید چه شد ؟

... عقد نمیکنم افرا مره ترک کرده رفت

... اما چرا ؟ چه باعث شد مگر نگفته که او موضوع تمام شده ؟ شما بازی تام و جری راه انداختید

... نخیر او نیست یک موضوع دیگر است

چه موضوع؟...

و مه هم با کلافه گی همه چیز را برایش تعریف کردم بلال شوکه شده بود و اصلا باور کرده نمیتوانست بلال مثل برادر من بود در مقابل هر احساس همایش همیشه صادق بودم و خلاصه بگوییم جعبه سیاه همیگه بودیم موضوع را برایش گفتم اما وقتی درباره آزمایش گفتم چند دقیقه سکوت کرد اصلا انتظارش را نداشت برم گفت تو خو نمیخواهی با او زن...

...اصلا فکرش هم نکن بلال مه دیوانه نیستم که سمت کسی برم که زندگیم را خراب کرده

...پس او طفل چه میشود؟

...هیچی فکر کرده وقتی مه و افرا را از هم جدا کرده مه سمت او و بچه اش میرم اصلا انتخاب خودش بود که او طفل را بدنبیا بیارد حال هم من در قبالش هیچ مسؤولیتی ندارم و هرگز اسم را برایش نمیدهم بعدش پررو پررو آمده برمن میگه پای اشتباه ات بمان جبران کن اصلا چرا طفل را سقط نکرده به من چه؟

...خب پس فعلا موضوع این نیست اصلا مهم نیست تو میفهمی چی میکنی؟ چرا اینجا استی؟

....هیچی چیزی ازم برنمیاید تکت میکنم مادرمشان را گرفته دوباره بر میگردم

...یعنی اینقدر زود تسلیم میشی؟

....پس چی کنم هیچی نمیتوانم دست و پایم بسته است سمت هر دری میرم قفل میشه چیکار کنم؟

....یعنی به این آسانی از افرا منصرف میشوی؟

...چاره دیگه ندارم برم گفت دیگه نیا حتی بخاطر که مره نبینه مره گفت میتوانی سرپرستی عسل را بگیری اینقدر ازم دلخور شده که بخاطر اینکه من را نبینه حتی از دختر خود منصرف شد دختری که بخاطرش بارها تا لب مرگ رفت و برگشت.

....بار قبل به یاد داری؟

چشم هایم را بستم و دست هایم را به سرم قفل کرده گفتم

...دارم اما افرا بدون مه خوشحال تر است بودن من کنارش ناخواسته او را ناراحت میکند باعث میشه گریه کند عذاب بکشد و من این را نمیخواهم

...یعنی منصرف میشی؟

...ها یکمی کار های شرکت مانده بعد از اتمامش دوباره بر میگردم

...نه نمیشه بار قبل تا دوباره سرپا شدی همه خون به دل شدیم فراموش کردی یکماه بستری ماندی با اونایی که حتی اسم هایشان را نمیفهمیدند تو تالب مرگ رفتی و آمدی نه من نمیتوانم آرام باشم میرم با افرا حرف میزنم تو که درین مورد مقصو نیستی یک شب بود حالت بد بود فقط همین ، دوست داشتن او همینقدر است ؟

...نخیر ابدا با افرا حرف نمیزنی خودش این را خواسته انتخاب کرده

...نمیشه خیلی بد کرده جدایی را انتخاب کرده به نظر میرسد شما دوری و جدایی را بیشتر خوش دارید بار قبل چه روز های را که هردویتان سپری نکردید مه همراهیش حرف میزنم باید بفهمد قبل تو چه روز های را سپری کردی

بلند شد تا برود اما مانعش شدم و گفتم اگر پایت را ازین در بیرون ماندی دیگه کسی به نام من برتو وجود نداره هم من و هم افرا تصمیم ما را گرفتیم لطفاً دخالت نکن نقطه . گنگ طرفم میدید گفتم فهمیدی ؟

و رفتم دوباره روی کانایه نشستم بغضن را قورت میدادم تا بلال نبینه در ابتدا من ضعیف شدیم بلال آمد کنارم نشست و گفت آخه امیر من تو را درین حال دیده نمیتوانم ببین چه به روزت آوردى برو حرف بزن التصال کن هرکاری که در ذهنت میرسد انجام بده نگذار این رابطه از هم بپاشه

..نمیشه بلال چه میشود دیگه چیزی نگو

در همان بحث بودیم که تماس مادرم آمد و پرسید که کی خانه میریم تا به دیدن من و افرا بباید میگفت دلش پشت عسل خیلی تنگ شده . یک بغض در گلویم آمده بود نه میشد قورتش بتم نه میشد بیرون بریزمش برایش وقتی گفتم از هم جدا شدیم باورش نمیشد بعدش گفت کجاستی و تقریباً یک ساعت بعدش به خانه رسید ماجرا را کم و بیش بلال گفت و من هم تائید کردم تعریف کردم خیلی شوک زده بود خیلی هم از کاری که کرده بودم پشیمان بودم مادرم و بلال اصرار داشتند که با افرا حرف میزنند و حل میکنند اما قسم شان دادم تا نزد افرا نزوند بلاخره قانع شدند . به این مطمئن بودم که مادرم و بلال حتماً افرا را قانع میسازند تا بباید اما نمیتوانستم اجازه بدهم. افرا من را دوست داشت از عشقش نسبت به خودم مطمئن بودم اما کوچکترین تلاشش را باخاطر من نمیکرد درست است که من عاشقش بودم اما غرور هم داشتم بار ها باخاطر عشقش خودم و غرورم را نادیده گرفتم بارها گذشتم افرا همیشه همین کار را کرده در کوچکترین گپ رها کرده و رفته حتی پشت خود را هم نمیبدید درست است گپ کوچکی نبود اما بار دوم مره ترک کرد و رفت بعد از آن همه اتفاقات چقدر تلاش کردم اما او با وجود که میفهمید تقصیری ندارم مره رها کرده رفت باخاطر مه نماند غرور خود را بر مه ترجیح داد دیگه نمیتوانستم هم که از غرورم بگذرم هیچ عشقی پایان خوشی ندارد اما همین که افرا خوب باشد و نفس بکشد برم کافیست نیاز نیست باید کنارم باشد پس پایان عشق ما همینجا بود .

## فصل دوم

## باورم کن

افرا :

آنشب به خانه رفتم به نورا گفتم همه وسائل عسل را جمع کند بعدش همه وسائل خودم جمع کردم و در موتر جا کردیم آنقدر عصبانی بودم که نورا جرات حرف زدن را نداشت بعد ازینکه همه وسائل را جمع کردیم رفتم به اتاق الماری را باز کردم لباس عروس را از پاکتش درآوردم و در حالیکه گریه میکردم به حوالی بردم بالایش تیل انداختم و آتشش زدم این دومین لباس عروس بود که با هزار آرزو خریده بودم اما روزش نرسید که بپوشم گریه میکردم گونه هایم سرد بود و اشک های داغم گونه هایم را میسوزاند دلم آتش گرفته بود و سر تا پایم را لرزه گرفته بود داشتم با دست های خودم خوشبختیم را تمام میکردم به بدختی هایم فکر میکردم به درد های که درین یکسال اخیر تجربه کرده بودم من چی گناهی کرده بودم که اینقدر سخت توانش را میدادم بار دوم بود که عشقم را ازدست میدادم من نمیتوانستم موجودیت یک زن دیگه را در زندگی امیر بعد از اینهمه اتفاقات قبول کنم من خودم مادر بودم شاید میتوانستم نجلا و یا پسرش را درک کنم اما برایش حق نمیدادم شاید خودخواهی بود اما من موجودیت آنها را در زندگی مشترکم با امیر نمی خواستم لباس عروس آتش گرفته بود و همسایه ام دویده آمد ترسیده بود اما وقتی امیر آمد و گفت چیزی نیست خیالش راحت شده و رفت امیر نزدیکم آمد و بهت زده بود وقتی برایش گفتم اگر دوستم داره دنبالم نیاید اشک در چشم هایش جمع شده بود میگفت درست میکنم اما این چیزی نبود که درست شود در این بین یک طفل و زن بود که همیشه سایه آنها در زندگی ما میماند رفتم اول نورا را رساندم بعدش پیش زهرا رفتم و همه اتفاقات را برایش تعریف کردم

...یعنی امیر حالا یک پسر دارد؟

...اهما زهرا در فکر رفته بود و گفت وای یعنی طلفک تا ۴ سال نمیفهمید پدرش کی است و اای چقدر سخت است. بخاطر امید اشک در چشم زهرا جمع شده بود و برایم میگفت چاره پیدا میکنیم اما دیگه دیر شده بود مه و امیر راه های خود را جدا کرده بودیم چند روزی سپری شد و تقریبا همه ازین موضوع خبر شده بودند چند بار مادر امیر برایم زنگ زد و من اصلا فرصت حرف زدن درینمورد برایش نمیدادم روز ها به شفاخانه و دانشگاه میرفتم و شب ها هم دوباره به خانه زهرا میامدم و اکثرا خودم را غرق درس های خود میکردم تا بدختی خود را فراموش کنم حتی اگر به چند دقیقه باشد یک روز که عسل را بخاطر واکسین سه ماهه گی اش به شفاخانه بردم عسل خیلی گریه میکرد او را در اتاق واکسین به پرستار سپردم و خودم در اتاقم پشت شیرچوشکش رفتم که تا میخواستم بیرون شوم با نجلا روبه رو شدم خواستم از کنارش رد شوم اما آمد و سلام کرد و گفت دیدی من دروغ نمیگفتم؟

...تو در محل کار من چه کار داری؟

...راستش آدم همراهیت حرف بزنم

...من هیچ حرفی با تو ندارم میرم کار دارم

به اتفاق داخل شدم که او هم با پر رویی داخل شد و گفت

...افرا لطفا فقط دو دقیقه

...اوکی هرچی میگی زود بگو من میرم کار دارم

...بین میدام قهر استی ازم ناراحت استی اما تو هم لطفا مره درک کن شاید با دانستن حقیقت برم حق بتی .

ساكت به حرفهایش با اینکه عقلم نمیگذاشت اما قلبم میگفت گوش بده نگاهش میکردم ادامه داد ...من آن وقت ۲۰ سالم بود اولین بار بود که در آنطور محفل رفته بودم به اصرار دوستم البته نمیشه اسمش را دوست ماند بخاطر که مره از فرهاد اولین و تنها عشقم جدا کند که البته موفق هم شد مره اونجا برد و برایم زیاد نوشیدنی داد من تا او موقع ننوشیده بودم و نمیفهمیدم زیادش حالم را بد میکنه ...حرفش را قطع کردم و گفتم

...خب تو هم به همین خاطر که از عشقت جدا شدی من و امیر را از هم جدا کردی؟ اینهمه مربوط من نمیشه و خواستم برم که گفت لطفا افرا حرفهایم را گوش کن

....خب عجله کن

....من آن شب خیلی نوشیده بودم چند لحظه در شروع محفل با امیر حرف زده بودم یعنی تنها اسمش را میدانستم بعدش اینکه من چی رقم با او در اتفاق رفتم و چی شد به یاد ندارم وقتی صبح بیدار شدم در وضعیت بدی قرار داشتم آن شب من از دنیای دختر بودنم قسمی بیرون شدم که هیچ دختر دوست ندارد آنطور شود وقتی از اتفاق بیرون میشم امیر مرا دید اما من رفتم در همان هفته دوباره به آلمان برگشتم و دیگه هیچوقتی به لندن نرفتم به این خاطر نتوانستم با هیچکسی ازدواج کنم، من وقتی ۲ سالم بود پدر و مادرم را ازدست دادم با یک عمه ام زندگی میکردم که او مصروف زندگی خود و اولادهایش بود خواستم طفل را سقط کنم داروی سقط خوردم اما موعدش گذشته بود و باید چند ساعتی منتظر میماندم اما وقتی حالم بد شد تصادفا دوستم سر رسید و به شفاخانه بردم خون ریزی شدیدی کردم اما داکتر ها هم خودم و هم طفل را نجات دادند بخاطر داروی که استفاده کرده بودم اگر طفل سقط میشد امکان زنده ماندنم زیر صفر بود امید مثل معجزه در زندگیم ماند پسری که امید زندگیم شده بود مه غیر امید کسی را ندارم و بخاطر خوشبختی و آینده اش مجبور استم مه نمیخواهم تو مره یا بچه مره دعای بد کنی من مجبور بودم زندگی من خراب شده دیگه نمیتوانم به عقب برگردم

....به این خاطر خواستی زندگی مرا خراب بسازی ؟

...نخیر من زندگی ترا نجات دادم شما هنوز نامزدین خب شاید وقتی ازدواج میکردین یا اینکه بچه مرا بارها که نه همیشه در زندگیت میدیدی میدانم این برای یک زن قبول کردنی نیست یا شاید دوست نداشته باشی وقتی فرزند دارشوی علاوه بر اولادهای خودت یکی دیگه به شوهرت پدر بگوید .

... خیلی به فکرم بودی ممنونم . بلند شدم و گفتم اگر حرفهایت تمام شده برو

بلند شد و گفت خیلی معذرت میخواهم من آنقدر بد که تو فکر میکنی نیستم . که در همین لحظه پرستار با عسل که از گریه سرخ شده بود داخل شد و گفت خانم داکتر دخترتان خیلی گریه کرد نتوانستم آرامش کنم شما هم که دیر کردین گفتم بیارمش

... عالعا خوب کاری که آوردم بیا عزیز مادر عشقم چی شده دردت گرفته بسه و شیرچوشکش را دهنش کردم نرس رفت اما نجلا همچنان مانده بود و بهت و حیران به من و عسل زل زده بود با عصبانیت گفتم حرف هایت تمام شد نمیخواهی بروی؟

با سکسکه گفت این طفل تو و امیر است ؟

... چرا میپرسی ؟

... شما نامزدین پس چطرو طفل دارین ؟

.... اصلا نگویی که نمیفهمیدی

... قسم میخورم نمیفهمیدم و گرنه هرگز نمیکرم مگر شما عروسی کردین؟ افرا تو چرا از اولش نگفتی ؟

... بس کن ازینجه برو من و امیر از هم جدا شدیم برو برو برو

... درست است عصبانی نشو میرم و رفت . به گریه افتادم سخت ترین روزهای زندگیم را سپری میکرم دو روز به تاریخ عقد ما مانده بود حالم بد بود عسل را گرفته و به خانه برگشتم کسی درخانه نبود نورا عسل را به اتفاق برد و خواباند زهرا هم طبق همیشه به کار رفته بود کلافه افتاده بودم و به این فکر میکرم نجلا واقعا خبر نداشت یا نقش بازی میکرد وقتی به او چهره متعجبش فکر میکنم به این باور میرسیدم که خبر نداشت شاید واقعا خبر نداشت اصلا چی که خبر داشت یا نه حالا این چه را تغییر میداد ما حال جدا شده بودیم

امیر :

در خانه با بلال بودم یک هفته شده بود و تا هنوز از خانه بیرون نشده بودم اصلا دلم نمیشد از خانه جایی بروم بلال تلاش میکرد حالم را خوب کند اما سخت بود باهم نشسته بودیم و فیلم نگاه میکردیم که زنگ نجلا آمد احمق را فکر کرده سمتش میرم چند بار رد تماس دادم اما دست بردار نبود و پشت سر هم زنگ میزد تماس را وصل کردم و گفت سلام چرا جواب نمیدهی؟

.... سلام و مرض تو به کدام روی به من زنک میزنی ؟

... باید گپ بزنیم

.... هیچ حرفی با تو ندارم اصلا فکر نکنی که سمت تو یا او بچه ات میایم قطعا اسم را برایش نمیده

....من هم ازت نخواستیم بگو بینم و تو افرا طفل دارید ؟

....چرا میپرسی؟

....یکبار شده که سوال را با سوال جواب نتی میگم طفل دارید ؟

...هاداریم چه میخواهی ؟

...تو چرا از اولش نگفتی برایم ؟

...چیست دختره احمق زندگیم را خراب ساختی خانواده ام را از هم پاشیدی دیگه چه میخواهی اول و آخر  
نداره

....اگر میفهمیدم قطعا نمیامدم مه هم یک مادر استم و هرگز این موضوع را به افرا نمیگفتم

...اوووهوو تو درونت بنام انسانیت هم چیزی داری ؟ بس کن با این نقش بازی کردنها مره فریب داده  
نمیتوانی نمبر حسابت را برایم بفرست هرقدر پول بخواهی برایت واپریز میکنم اما هیچ وقت به پسرت  
اسم مره نسبت ندهی نه اسم خود را و نه اسم فامیلی ام را برایش میدهم

....تو همراهی مه ایرقم گپ زده نمیتوانی مه مادر بچه ات استم

....میتوانم خوب هم میتوانم تو یک زن هرزه کثافت استی که بخاطر پولهایم خودته سعی داری در زندگیم  
بیندازی به من دیگه زنگ نزن نه تو را میخواهم نه او بچه نامشروعت را .

...تو باعث شدی این بچه بدنیا بیایه حق نداری به من هرزه بگویی

...من باعث نشدم تو خواستیش تو به دنیا آوردمیش حال هم مسؤولیتش با تو است من نمیخواهمت در  
زندگیم حتی اسم تو و پسرت را نمیخواهم . و زنگ را قطع کردیم خیلی عصبانی بودم حالم بد بود او بچه  
از مه بود اما قبولش نمیتوانستم بخاطر این بود که افرا مره ترک کرد بخاطر این بود که حال مه از دختر  
خود از عشق و ثمره عشقم کیلو متر ها فاصله داشتم یک اولاد ناخواسته بود حتی از وجودش خبر نداشت  
ازش بدم میامد

افرا :

تاریخ ۵ جولای بود امروز باید برای عقد میرفتیم اما از هم جدا بودیم این انفاق بار دوم بود که تجربه اش  
میکردم خیلی سخت بود بعض خفه ام میکرد نفس گرفته نمیتوانستم آن روز به شفایخانه هم نرفتم و در  
خانه ماندم هیچکسی را نمیخواستم ببینم خودم را با عسل مصروف کرده بودم اما هر بار که عسل نگاه  
میکردم چشم های آبی اش حالم را بد میکرد حس میکرد امیر روبه رویم است گاهی اشکهایم سر  
میخورد نورا تلاش میکرد آرام کند بعضی خاطرات خنده دار خود را میگفت یا بعضی خوراکی ها  
برایم میاورد اما حالم آنقدر بد بود که هیچ چیزی نمیتوانست خوبیم کند مسبب این حال خودم و امیر من  
بودم شاید الان آماده میشدم که به دفتر عقد بریم شاید با هم میبودیم اما نبودیم چون من نخواستم نمیدانم

حق داشتم یا نه اما خب کاری بود که شده بود . با زنگ مادر امیر به خودم آمد و سلش کردم بعد سلام و احوالپرسی گفت میخواهد عسل را ببیند و تا خواستم بهانه کنم تا نیاید گفت دم در است ناچار رفتم و دروازه را باز کردم مره به آغوش کشید و داخل آمد با عسل کمی بازی کرد بعد گفت میخواهم همراهیت گپ بزنم

....فکر نمیکنم حرفی به گفتن باشد شهلا مادر ما تصمیم خود را گرفتیم همه چیز تمام شد

...درست است اما بعضی چیز های است که تو نمیفهمی

کنجکاو شدم باز چیست که من خبر ندارم ازین همه دروغ و سوپرایز شدن ها خسته شده بودم هر بار کاملا مثل فیلم ها یک چیز نو در زندگیم باز میشد به نورا گفتم عسل به اتاق ببرد و عسل را گرفته رفت رو به خانم شهلا کردم و گفتم گوشم با شماست شهلا مادر

...راستش بخاطر اینکه قبل ازدواج گفتم که امیر ازدواج کرده واقعاً معذرت میخواهم خب من نمیفهمیدم که ..حرفش را قطع کردم ....این موضوع تمام شده مه فراموشش کردیم به امیر چیزی نگفتیم و هیچوقتی هم نمیگم خیالتان راحت خواهشنا این موضوع را دیگر یاد نکنید

دستم را گرفت و فشار داد اشک در چشم هایش جمع شده بود گفت ..امروز تاریخ عقدتان است ببین هنوزم فرصت دارین این همه را کنار بانین

...نمیشه شهلا مادر امیر یک بچه داره که تمام عمر در زندگیش میباشد و بدتر از آن نجلا است که هرگز او دوتا از زندگی ما نمیره و من نمیتوانم این را قبول کنم

...ببین دخترم هنوزم میگی ما یعنی هنوزم خودت را متعلق به امیر میدانی غرور را کنار بگذار به خودت ، امیر و عسل فکر کن تمامش کن

...امیر از شما خواسته اینجا بیایید ؟

...نخیر امیر برایم خیلی گوشزد کرده که نیایم حالا هم خبر نداره قسم میخورم اما افرا جان امیر خیلی تو را دوست داره من میبینم و میفهمم او هیچوقت بخاطر دختری اینهمه تلاش نکرده او بدون تو نمیتواند زندگی خود را ادامه بدهد

...میتواند امیر خیلی قوی است قسمی که دفعه قبل از پیش برآمد اینبار هم میتواند

نفس عمیقی گرفت و در حالیکه بعض کرده بود گفت فکر میکنی بار قبل توانست از پیش برآید ؟

کنجکاو انه چشمهايم را ريز کردم يك سواليه منفي در ذهنم خونامي ميکرد يعني چطور از پیش بیرون شده يا نه ! گفتم

...منظورتان ؟

امیر بار قبل کم مانده بود از دست بره میفهمم بعد از اینکه این حرف ها برایت میزنم اگر امیر بفهمد خیلی بالایم قهر میشه اما حق است بفهمی

گیج شده بودم خانم شهلا درباره چی حرف میزد چه اتفاقی بر امیر افتاده بود که مه خبر نداشتم چیزی نگفتم و ساكت و منتظر نگاه میکردم که بعد از چند بار نفس گرفتن ادامه داد

بعد از جاییتان که امیر به ترکیه پیش ما آمد خیلی شکسته شده بود چند روزی با هیچکسی حرف نمیزد غذا نمیخورد حالش بد بود آنقدر که دست به خودکشی زد و در استخر خودش را غرق کرد به بسیار سختی نجاتش دادیم بعدش یکماه در شفاخانه روانی بستری شد میفهمی روز های اول بخاطر که نتواند به خود ضرر برساند دست و پاپیش را با زنجیر میبینند.

گریه میکرد و حرف میزد و اشک در چشم هایم جمع شده بود یعنی این پسر اینقدر مره دوست داشت پس من چرا از اینهمه اتفاقات خبر نداشتم با بعض که داشت بیرون میرخت گفت امیر بستری شده بود او هم در بین دیوانه ها ؟

ها دخترم خیلی روز های سختی را سپری کرد تا زمانی که یاسمین به دنیا آمد از عالم و آدم دل کنده بود اما وقتی یاسمین به دنیا آمد کمی حالش خوب شد دوباره به کار رفت مه و پدرش تلاش کردیم دوباره زندگیش را بسازیم حتی خواستم با خواهر زاده ام نامزدش کنم تا تو را فراموش کند اما نخواست تنهایی را ترجیح داد با تحفه ها و وسائل که از تو بود شب را صبح میکرد با تو و عکس ها و خاطرات زندگی میکرد بعد از ماه ها وقتی تره کنارش دیدم حتی اگر به زبان هم نیاورد از چشم هایش خوشحالی را میدیدم . میدیدم که چقدر به زندگی امیدوار شده او دوباره امیر شده بود امیر که بعد از رفتن تو کسی دیگه ندیده بودش اما حال دوباره به همان زمان بر میگردد افرا دخترم امیر تو را دوست داره بدون شک تو هم او را دوست داری بیا از خر شیطان پیاده شو امیر را و عشقت را به غرورت ترجیح بده بین هنوز ۱۰ صبح است میتوانیم به عقدتان برسید برو پیش نگذار چیزی شما دوتا را از هم جدا کند امیر اینبار تحمل کرده نمیتواند تو هم نمیتوانی بین در بین عسل هم ضرر میکند بار قبل حال تو هم بهتر از امیر نبود تو چقدر سختی ها را پشت سر گذاشتی نگذارید زندگی و عشق تان بخاطر مردم از بین برود

گریه میکرم واقعا امیر اینقدر روز های سختی را سپری کرده یعنی خانم شهلا بخاطر امیر دروغ گفته بود حق با خانم شهلا بود پس . امیر اینهمه سختی را پشت سر گذاشته بود و به من هیچ چیزی نگفته بود فقط بخاطر اینکه ناراحت نشم وای من چیکار کرم . خانم شهلا دست هایم را گرفت و گفت برخیز آمده شو برو با امیر به دفتر عقد تا شب همه چیز را بگذار بر من همه اش را درست میکنم نگذار عشقت از دستت برود حال جوان استی شور و غرور جوانیت است اما فردا روز که پیر شدی میفهمی چقدر اشتباه بزرگ کردی در دنیا پیدا کردن انسانی که واقعا دوست داشته باشد خیلی سخت است هر کس شانس بدست آوردن اینطور عشقی را نداره . در همین گفتگو بودیم که دروازه تک تک شد اشک های خود را پاک کرم دیدم یک پسرک حدود ده یازده ساله بعد ازین که مطمئن شد خودم افرا استم برایم یک پاکت داد و رفت نامه در را بستم و نامه به دستم دوباره به صالون رفتم خانم شهلا گفت افرا بین امیر و سایش

را جمع کرده فردا پرواز داره برای ما هم تکت کرده که بريم بین آخرین شانست است نکن نه خودت  
عذاب بتی و نه امیر را . بیا تاماش کن لبخند زدم گفت

...منونم خیلی تشکر قبلنا ازتان عصبانی بودم که با یک حرفقان مه از امیر منصرف شدم اما حال با  
گفتن حقایق جبرانش کردین مه میرم آماده میشم بعدش میرم پیش امیر و قسمی که گفتید شب با شما . از  
خوشحالی اشک ریخت و مره به آغوش کشید و گفت خیلی کار خوبی میکنی آفرین دخترم تصمیم درستی  
گرفتی .

دستش را بوسیدم و رفتم به اتاق از ته قلب خوشحال بودم متوجه نامه که در دستم بود شدم اما حال وقتی  
نبود او را داخل دستکول خود گذاشت و زودی یک آرایش کم کردم و سمت الماری رفتم بازش کردم  
دنبال لباس سفید گشتم یک پیراهن نسبتا دراز سفید از میان لباس های زهرا پیدا کردم تازه خریده بودش  
و از مارک روی لباس فهمیدم هنوز نپوشیده بود او را پوشیدم نورا مره که دید گیج نگاهم میکرد که چه  
شده برش گفتم تمام وسایل را جمع کند و با خانم شهلا دوباره برگرده او هم خیلی خوشحال شده بود از  
خانم شهلا خداحافظی گرفتم و به سمت خانه خودما حرکت کردم وقتی رسیدم موتر را دم دروازه ایستاد  
کردم از اینکه موتر امیر دم دروازه پارک بود فهمیدم در خانه است تک تک کردم .

امیر:

در بستر خواب بودم و بلال هم در صالون بود چند باری صدایم زد اما نرفتم بدترین روز برام بود  
امروز قرار بود افرا زن رسمی ام شود اما از هم جدا بودیم افرا بین مه و غرورش ، غرور خود را  
انتخاب کرده بود سرم سنگین شده بود بلال صدا زد که بیرون کار داره تا یک ساعتی برミگرده و رفت  
عکس افرا را در مبایلیم داشتم نگاه میکردم و با عکسش حرف میزم و میگفتم چه میشد اینجا بودی چه  
میشد تو مره انتخاب میکردي نه غرورت را کاش پیش بودی کاش دوباره مره ترک نمیکردي کاش  
عشق ما را ترجیح میدادی که با زنگ دروازه چشم هایم را از حرص روی هم فشار دادم و با خود گفتم  
ی خدا بزنیت بلال بمیری چرا کلید با خودت نگرفتی شیطان میگه برایت باز نکنم که در همان آفتاب  
بسوزی بعد زنگ دوم و سوم بلند شدم و همان طور با یک پطلون خواب که تنم بود رفتم دروازه باز  
کردم که با دیدن افرا چشم هایم از تعجب گرد شد اینجا چه میکرد حتما چیزی فراموش کرده آمده نه او  
هم دقیقا تاریخ عقد ما سر تا پایش را برانداز کردم یک پیراهن سفید پوشیده بود و موهای خودرا مثل  
همیشه باز گذاشته بود به چشم هایش نگاه کردم از غم خبری نبود جایش را خوشحالی گرفته بود اما چه  
اتفاق رخ داده بود در حرف زدن با خود مصروف بودم که دستش آمد به صورتم نوازش وار تا ته ریشم  
رفت بعدش مره به آغوش گرفت تماس دستهایش به بدنم استرسم را از بین میبرد گیج و منگ مانده بودم  
حتی توان نداشتم دست هایم را پیشش جمع کنم از جدا شد و گفت زودی برو آماده شو دیر میشه و رفت  
داخل خانه حیران شده بودم که چه شده دنبالش به صالون رفتم که گفت

...اعا امیر هنوزم مره نگاه میکنی زود برو آماده شو

گیج و منگ گفتم

... افرا چه خبر است؟ مه چیزی را فهمیده نمیتوانم

نژدیک آمد با نگاه های خیلی قشنگ موهایم را مرتب میکرد و گفت مگه فراموش کردن امروز چه روزی است؟ . چیزی نگفتم و ساكت نگاهش میکردم ادامه داد.... حرفی نیست من برایت میگم ساعت ۱ وقت عقد ما است باید بریم و گرنه به دیگه تاریخ میگذارند

با حرفی که گفت هوش از سرم پریده بود این خواب بود یا بیداری چشم هایمه باز و بسته کردم و گفتم  
افرا مه خواب استم؟

خندید از همان خنده های قشنگش که دلم را زیر و رو میکرد و یک نیشگون از بازویم گرفت و گفت نه  
بین بیدار استی هله زود آماده شو

... افرا تو خوب استی میفهمی چی میکنی؟

... خوب استم آقدر خوب استم که هیچوقتی تا حال خوب نبودم من خیلی فکر کردم هیچ چیزی در این دنیا  
مهتر از عشق من و تو نیست.

بلندش کردم و چند چرخش دادم بوسیدمش به آغوش گرفتمش

... افرا خیلی خوشحال استم میفهمی بهترین سوپرایز زندگیم است

... درست است دیگه زود برو آماده شو راه دور است تا بررسیم

به اتفاق رفتم افرا هم آمد همراهیم کمک شد برایم لباس انتخاب کرد آماده شدم از خانه بیرون زدیم و به  
دفتر عقد رفتم عقد کردیم خیلی خوشحال بودم دم موتر لبخند رو لب افرا بود و همچنان مه بلاخره بعد از  
بسیار سختی ها به هم رسیدیم افرا نکاح خط مارا بالا آورد و گفت بلاخره موفق شدیم بگیریم هردوی ما  
زدیم زیر خنده دستهایم را قاب صورتش گرفتم و گفت

.... افرا دیگه هیچوقتی مره رها نکن دیگه هرگز از هم جدا نشیم مه بدون تو هیچ استم بدون تو نفس  
کشیدن برایم سخت است. با انگشت بر سر بینی ام زد و گفت

... دیوانه اگر قرار باشد رهایت کنم چرا حالا این دست ما است؟

و نکاح خط را در هوا تکان داد بعده چانه ام را با ریشم با انگشت‌هایش محکم گرفت و تکان داد گفت

... دیگه هر اتفاقی هم که بیفته دستت را رها نمیکنم مه یکبار دیگه تو را از داده نمیتانم حتی اگر ۴  
تا اولاد دیگه ات هم بباید برای همه شان مادری میکنم اما رهایت نمیکنم

... تو را خدا باز شروع نکن افرا

خندید و گفت شوخي کردم به موتر سوار شديم دستش را گرفتم بوسيدم و گفتم اين چطوه رخ داد من هنوزم باورم نميشه تو چطوه تصميمات را تغيير دادی دختر قيامت هم اگر ميشد افراي که مه ميشناختم را از تصميم خود دست نميکشيد

چرا مگر تو خوش نشدي؟

..اين سوال هم از پرسيدن است؟ مگر ميشه خوش نشده باشم

...پس بزن بريم امروز روز ما است

...اوکي کجا بريم خانم؟

...بريم بالاي صخره تا شب برگرديم فراموش نکني ما يك دختر داريم شب باید با او تجليل کنيم . خندیدم گفتم هر چه ملکه دستور بدهد و به راه افتاديم صدای موسيقى را بلند کرده بوديم و افرا هم با آهنگ میخواند در نيمه راه بوديم افرا چند لحظه با کسی چت کرد پرسيدم کي است که مصروف شدی؟

... هيچي نورا است درمورد عسل پرسيدم

... چه شده عسل خوب است؟ همه چي رو به راه است؟

...بلی بلی همه چيز خوب است

... آخ پرنسسم خيلي دلم برايش تنگ شده

... عسل هم دلتنگ پدرش است اما ديگه نه تو و نه عسل دلتنگ نميشين چون ديگه هر سه ما برای هميشه کنار هم مبياشيم

... مبياشيم عزيزم

... راستي امير من منصرف شدم بريم کنار دريا همان جايی که ماه گذشته رفته بوديم

... افرا عقلت را از دست دادی اول بالاي صخره گفتی چيزی نمانده برسيم

... اما من دريا میخواهم لطفا بريم ، خود را ناز کرد قسمی که من رد کرده نمیتوانستم

... افرا اگر آنجا بريم تا شب ميرسيم کي برگرديم؟

... خب همانجا باشيم

... پس عسل چه ميشود

... نورا است در ضمن زهرا است متوجه اش مبياشن

....افرا یک چیز میگم تو واقعا دیوانه استی

...منم یک چیزی میگم که پشت این دیوانه گفتن از زبان تو خیلی دیق شده بودم

خنده ام گرفته بود گفتم افرا تو واقعا دیوانه استی حال دیگه کمی هم شک ندارم

...اها اگر دیوانه نبودم باز تو عاشقم نمیشدی

...انی

...یح جانی

تا کنار دریا رسیدیم هوا تاریک شده بود و در طول راه خیلی بگو و بخند کرده بودیم خیلی هم خسته شده  
بودم دم هوتل رفتم افرا گفت بریم لب دریا

..افرا خیلی خسته شدیم خوابم گرفته استراحت کنیم فردا بریم

...نه نمیشه اینقدر راه را آمدیم باید بریم

...وای افرا دیوانه استی حداقل یک ساعتی استراحت کنیم

...نمیشه هله بریم

...وای ای از دست تو دختر بریم

نزدیک دریا رفتم افرا باز هم با مبایل خود مصروف شد ای دفعه گفتم افرا چیزی شده ؟

....نه عشقم هله پیاده شو . از من کرده پیشتر پیاده شد و به راه افتاد چقدر من عاشق این دختر بودم  
اصلا پیش بینی نمیشد واقعا دیوانه بود و من هم عاشق این دیوانه بودم صدا زد بیا دیگه پیاده شدم و باهم  
میرفتیم از لب دریا روشنایی میامد به نظر میرسید محفل چیزی باشد افرا گفت بیین آنجا محفل است

...همینطور معلوم میشود

...بیا ما هم بریم

...چرند نگو افرا به محفل کسی که نمیشناسیم چی کنیم

..وای امیر مگر نگفته امروز هر چه تو بگویی

..اوکی بریم دیوانه

لبخند زد و گفت یکبار دیگه هم بگو

...دیوانه دیوانه گک من عشق دیوانه من

...خیلی دوستت دارم امیر

..من بیشتر دوستت دارم

وقتی نزدیک شدیم مادرم را دیدم بعدش متوجه شدم ز هرا پیشان صنم و همه استند در جایم ایستاد ماندم موسیقی پلی شد و همه به ما کف میزدند خیلی متعجب شده بودم اصلاً تصورش را نمیتوانستم رو به افرا کردم که لب خند رو لبشن بود نزدیکم شد و با انگشت بر سر بینی ام زد و گفت همیشه که نمیشه تو مره سوپرایز کنی به آغوش گرفتمش و چرخاندمش بعد از رو لبشن بوسیدمش که همه خندیدند

...واای امیر تو چیکار میکنی پیش همه زشت است

...افرا خیلی دوستت دارم واقعاً فکر میکنم خواب استم

..بس بس دیگه اینقدر خود را نساز بیدار استی بیا برم . دست افرا را گرفتم و به جای که بر ما آماده کرده بودند رفتم افرا لب خند از رو لبشن نمی رفت و به هم نگاه میکردیم قبل ازینکه آهنگ رقص برای ما پلی کنند گفتم افرا مه تا حال هم فکر نمیکنم بیدار باشم حس میکنم هنوزم در خواب استم چون فقط در روایا هایم این طور یک روز قشنگ را میتوانستم تجربه کنم افرایم خانم این بهترین سوپرایز زندگیم بود برای این برای اینکه مره دوست داشتی و دوست داشتن مره انتخاب کردی زندگیت را با من شریک ساختی بهترین هدیه زندگیم عسل را برایم دادی ازت تشکر میکنم من خیلی دوستت دارم

...من هم خیلی دوستت دارم امیر

بعدش آهنگ پلی کردند و رو به افرا گفتم افتخار میدهید با من برقصید افرا خانم جان  
با لب خند گفت البته آقا

شب خیلی خوبی بود غذا خوردیم کلی بگو و بخند کردیم به عسل هم یک پیراهن عروس پوشانده بودند خیلی شیرین شده بود . بعدش همه به اتفاق های که گرفته بودند رفتد و من و افرا لب دریا تنها ماندیم نشسته بودیم و به دریا نگاه میکردیم

...افرا خیلی خیلی تشکر

...بس دیگه کشتنی خودت را تشکر گفته هااا اعصابم خورد شده میره

...دیوانه استی

...هرچه استم زن تو استم

شیطان نگاهش کردم اولین بار بود از زبان افرا میشنیدم ... تو چی گفتی ؟

قشنگ به چشمها یم دید و گفت

..گفتم زنت استم

...پس واقعا زنم شدی دختره آب نبات؟

خنديد و گفت بلی

...پس امشب دیگه بلاخره بعد از وقت ها کیفم کوک میشه

خنديد و گفت تو ازین حرفايت نميگذری دیگه نه؟

...تا تو باشی کی میشه بگزرم مگر امشب شب عروسی ما نیست؟

...مه کمی برت رو دادم دیگه حالی دیگه طلبکار نشو

...من طلبکار نشم کی شود؟

...خیلی فرصت طلب استی امیر

خنديدم و بوسه ای از رو لبیش گرفتم و گفتم من فرصت طلب ، خب چی میشه کرد؟

خنديد و گفت واقعا که و سر خود را بالای شانه ام گذاشتيم واقعا دور که به دریا خیره شدیم گفتم

...افرا ميفهمي اتفاقات امروز بعد از اينهمه ماجراهای که پشت سر گذاشتيم واقعا دور از تصورم بود  
ديشب ناراحت بودم آرزو كردم بخوابم و دیگه بيدار نشم و صبح که بيدار شدم دلم نميشد از رو تختم بلند  
شوم نه اميد به اين زندگی داشتم نه به خودم ، دیگه قبول کرده بودم همه چيز تمام شده

...تو به معجزه ها باور داري؟

...به معجزه ها در زمان حال باور نداشتم اما امروز باور کردم واقعا اگر خدا بخواهد ناممکن ممکن  
ميشود

...ميفهمي امير من خوش شansas ترین زن دنيا استم

...اما نه به اندازه خوش شansas ترین مرد دنيا .

افرا سرش را بالای شانه ام گذاشت و به دریا خیره شده بودیم

چند روزی سپری شد و خیلی خوشحال بودیم خبری از نجلا نبود حتما خبر نداشت که ما ازدواج کردیم  
و گرنه باز دردرس برای ما درست میکرد افرا وسائل خود را جا به جا کرده بود مادرم و اینا خانه ما  
بودند مادرم سردرد داشت افرا گفت برم در دستکول سیاه اش دوای مسکن است بیارمش رفق و قتی  
مسکن را گرفتم یک نامه از دستکولش افتاد تا خواستم ببینم چیست که صدایم زد زود بروم نامه و  
دستکول را بالای تخت گذاشتم و پایین رفتم مادرم دوا خورد و خوابید پدرم همرايش رفت افرا هم

یاسمین و عسل را خواباند و هردو به اتاق ما آمدیم دید که بالای تخت همه دار و ندار دستکولش را  
ریختیم با عصبانیت توپید

...وای امیر از هیچ کاری نیستی بین آدم همینطوری دستکول میریزه

...خب تو پشت سر هم صدا کردی از عجله کردم

...بین رو تختی هم که سفید است حتما با وسایل آرایشم کثیف شده

رفت و به جمع کردن شروع کرد نامه را بلند کرد و گفت این را از کجا پیدا کردی؟

...داخل دستکولت بود چی است من هم کنچکاو شدم

...ها کنچکاو شو تو بیازو بسیار دوست داری کنچکاو شوی

رفتم کنارش گفتم چی است؟

...نمیفهمم چند روز پیش یکی برایم پشت دروازه آورد

...وا درین زمانه کی برایت نامه فرستاده باز کو بینیم

افرا:

مه هم کنچکاو شده بودم چون در این عصر تکالوژی کی برایم نامه فرستاده و نامه را باز کردم و با امیر یکجا به نامه نگاه میکردیم نوشته بود «سلام افرا جان میفهمم حق این را ندارم که ازت بخواهم مره ببخشی اما لطفا کوشش کن مره درک کنی تو هم یک مادر استی شما گفتید که نامزدین من نمیفهمیدم که شما یک طفل دارید و اینکه چه چیز ها را سپری کردید من او روز در شفاخانه تو را نصادفا دیدم در اصل آمده بود بخاطر نتیجه معاینات امید ، چون پسرم مریض است ، سال گذشته حالش خراب شد بعد از اینکه به داکتر بردمش گفت سرطان مغز دارد احتمالا بخاطر دارو های هست که من بخاطر سقطش استفاده کردم من از همان زمان امیر را مقصراً این وضعیت میدانستم من کودکی خوبی نداشتم پیش چشم پدرم و مادرم جان دادند بعد از آنها امید شده بود همه امید و آرزوی زندگیم اما داکتر ها گفتند کاری از دست شان بر نمیاید و برایم یک داکتری را در واشنگتن آدرس دادند درست چند روز قبل از رفتم با شما مقابل شدم و خواستم از امیر انتقام بگیرم چون تمام این انفاقات تقصیر او است خواستم از سوی کسی که دوستش دارد ترک شود فکر کرده بودم بعد از تو به امید دل میبنده و دوستش میداشته باشد فکر میکرم پسرم پسرم آخرین روز های عمر خود را میتواند کنار پدر خود سپری کند اما او روز که فهمیدم شما دختر دارید و بعد ازینکه با طوبای حرف زدم و در مورد شما برایم گفت اینکه چقدر روز های سختی را پشت سر گذاشتید خیلی پشیمان شدم قسم میخورم اگر من از همان اول میفهمیدم هرگز به شما نزدیک نمیشدم من هر زه نیستم بد هم نیستم فقط تنها ی خیلی سختی کشیدیم خصوصا در زمان بارداریم که تک و تنها بودم خواستم توانش را از امیر با گرفتن زنی که عاشقش است بگیرم که متأسفانه موفق به جدایی تان هم شدم خیلی مناسب است مره ببخشید من هر کاری کردم بخاطر پسرم کردم تو هم مادر استی مره

درک میکنی دارو ها علاوه بر امید بر من هم آسیب وارد کرده چون بعد از امید مه دیگه هیچوقتی صاحب اولاد نمیشم امیدم هم فقط چند ماه دیگه یا چند هفته دیگه پیش است لطفا کوشش کن مره ببخشی و دوباره برگرد پیش امیر با خاطر دخترت من میدانم بدون والدین بزرگ شدن یعنی چی ، خیلی سخت است لطفا این حق را از دخترت نگیر مه و پسرم تا چند روز دیگه ازینجا میریم و دیگه همراهیتان رو به رو نمیشم کلاً از زندگی تان میریم خدا حافظ نجلا «

هم من وهم امیر شوکه شده بودیم اصلا فکر نمیکردیم موضوع اینطور باشد من و امیر به هم نگاه میکردیم و باورش بر ما سخت بود چند لحظه ساكت ماندیم باید هضم میکردیم که سخت هم بود بعد از چند دقیقه رو به امیر کردم و گفتم امیر حالت خوب است ؟

نمیفهم افرا

دستش را گرفتم و گفتم میخواهی کنار امید باشی ؟ . یک طوری طرفم نگاه کرد متعدد بود از ناراحت شدنم میترسید با خیلی نرمی گفتم امیر حقش است کنارش باشی حتی میتوانی اینجا بیاریش اگر بخواهی معاینات میکنیم یکبار دیگر شخصا خودم معایناتش پیش میرم . دست نوازش بر صورتم کشید و گفت نمیفهم افرا من به نجلا باور ندارم

اما من فکر نمیکنم با اینکه میفهمد من داکتر استم اینقدر احمق باشد که اینطور دروغ سرهم کند

نمیفهم افرا

...مه خودم امید را معاینه میکنم هرچه لازم باشد انجام میتم

....اگر تو کمی هم ناراحت میشی اصلا به هیچکدام اینها ضرورت نیست

...نخیر امیر ناراحت نمیشم حتی با خاطر خوب شدنش هرچه ازدستم بر بباید انجام میتم

. به آغوش کشیدم و گفت نمیفهم افرا واقعا نمیفهمم یک اتفاق غیرمنتظره بود مه هنوز موجودیتش را نتوانستیم قبول کنم بالای نجلا که اصلا اعتماد ندارم

...امیر اینطور نگو مه او روز به چشم های نجلا نگاه کردم دروغ نبود او هم زندگی و کودکی سختی را پشت سر گذاشته در ضمن او واقعا از دیدن عسل خیلی تعجب کرده بود مطمئن استم اگر میفهمید سمت ما نمیامد

...وای افرا خانم از چی وقت مهربان شده بگو ببینم ؟

خدیدم و گفتم از اول مهربان بودم تو ندیده بودی

...راست میگی چون غیر چهره جنگیت دیگه چهره ات را ندیده بودم

...وای امیر ؟؟

...باشه عشقم قهر نکن

....خب چیکار کنیم بگیر به نجلا تماس بگیر جایی نرود

...افرا مطمئن استی ؟

همم...

بر نجلا تماس گرفت و برایش گفت جایی نرود صبح با هم رفتم پیش نجلا دروغ چرا در دلم من هم شک بود اما بروز نمیدادم به حرف های نجلا کاملاً باورم نامده بود اما وقتی نتیجه معاینات را دیدم راست میگفت خیلی ناراحت شده بودم بخاطر امید . از نجلا خواستم به شفاخانه بیاریش و با سرطیب حرف بزنیم شاید راهی وجود داشته باشد اما نجلا گفت هر راهی را امتحان کرده اما نتیجه ندارد بعد از اصرار

های مه و امیر موافقت کرد و قرار شد فردا بخاطر معاینات امید را به شفاخانه بیارد با سرطیب شفاخانه هم هماهنگ کردیم بعدش به خانه رفتم بعد از غذای شب امیر با عسل در اتاق بودند و من رفتم تا برای عسل شیر بیارم شهلا مادر هم در آشپزخانه بود و برای یاسمین شیر آماده میکرد دستم را گرفت و گفت تو خیلی دختر خوبی استی خوشحال استم که با امیر ازدواج کردی دعا میکنم همیشه با هم بمانید و هرگز از هم جدا نشوید

من هم دستم را بالای دستش گذاشتم و با لبخند گفتم

...تشکر شهلا مادر من هم خوشحال استم که شما هستید اگر امروز مه و امیر یکجا استیم به لطف شما است

امیر :

وقتی افرا پشت شیر رفت من هم تشنه ام شده بود از پشتش رفتم تا بگویم آب هم بیارد متوجه شدم مادرم دست افرا را گرفته در همان بغل دروازه ایستاد شدم و تماشایشان داشتم دو زن که یکی به دنیا آوردم و دیگری تکمیل کرده بود با لبخند نگاهشان میکردم چقدر مادرم از افرا تعریف کرد تا خواستم داخل شوم و شریک حرف هایشان شوم که با حرفی که از زبان مادرم شنیدم جا خوردم

شهلا...نخیر دخترم مه کاری نکرم مه فقط عامل جدایی تان بودم اگر من آنوقت نمیگفتم امیر ازدواج کرده شما خیلی وقت پیش با هم ازدواج میکردید

...نخیر مادر اینطور نگو حق با تو بود ترسیدی بخاطر اولادت اما ببین حالا تو ما را یکجای ساختی اگر شما حقایق را برایم نمیگفتید اینکه امیر چه سختی های را سپری کرده شاید حالا خیلی از هم دور میبودیم

چک آب که در دستم بود افتاد و از صدای شکستنش مادرم و افرا نگاهشان سمت من شد رنگ هایشان پرید نزدیک شان رفتم و گفتم شما حالا چی میگفتید ؟

افرا ترسیده و با صدای که به زور از ته گلوش میکشید گفت

چیزی نی تو اینجا چی میکنی ؟

داد زدم افرا بس کن بگو ببینم اینجا چه خبر است من حرف هایتان را شنیدم چرا ساكت استید بگویید رو به مادرم کردم و گفتم مادر تو چی کردی تو به افرا گفتی من ازدواج کردیم آخه چرا مگر تو حالم را ندیده بودی چطو توانستی با من اینکار را کنی ما ماه ها از هم با خاطر دروغ تو جدا ماندیم تو عذاب کشیدن را نمیدیدی دلت به حالم نمی سوخت من او لادت نبودم . مادرم اشک میریخت افرا پیش آمد و گفت امیر لطفا آرام باش مادرت تقصیری نداره او ترسیده بود . رو به افرا کردم گفتم افرا تو چکار کردی تو که مدام حرف از صداقت میزنی و میگی از هم چیزی را پنهان نکنیم این چیست تو چطو از من پنهان کرده توانستی ؟ مگر صدبار ازت نپرسیدم کی گفته چرا مخفی کردی ؟

امیر من ، ببین حال اینهمه مهم نیست ببین کنار هم استیم خوش استیم با دختر ما ...

...تو بگو ببینم اصلا چرا اینجا ی مادرم بر تو چی گفته برت التماس کرده بود که با من ازدواج کنی ؟

چشمها یش گرد شد

...نخیر امیر این چه حرفی است که میگی

رو به مادرم کردم گفتم بگو تو روز عقد پیش افرا رفته بودی ؟ تو راضی اش کردی بریم عقد کنیم ؟  
ما در ساكت نباش یک چیزی بگو

با اشک های که از چشمها یش سرازیر میشد گفت رفتم پسرم اما با خاطر تو رفتم مه دوباره نمیتوانستم ترا در آن حالت ها ببینم بار قبل چی ها بر سرت نبود که نیامد

...همه چیز را گفتی ؟ ساكت بود داد زدم مادر ساكت نباش بگو برم بگو که نگفتی

...گفتم پسرم افرا حقش بود بفهمد باید میفهمید در نبودش چی روزها را سپری کردی من مادر استم نمیتوانم تره در او حالت ببینم میفهمی تره وقتی با او زنجیر ها دیده بودم چی حس داشتم پسر مغور مه که سر دنیا خبر نبود عشق و عاشقی به چه روز انداخته بودش من ..

داد زدم بس کن مادر بس کن مگر مه برایتان نگفته بودم که به افرا چیزی نگویید نگفته بودم که ناراحت ش نسازید مه برت نگفتم پیش افرا نرو نگفتم مجبورش نکن که با من باشد

افرا وسط حرف پرید و گفت من از سر اجبار پیشت نیامدیم بالای مادرت هم داد و بیداد نکن این چه طرز حرف زدن با مادرت است اگر آمد با خاطر تو آمد خیلی هم خوب شد که برایم حقایق را گفت

...افرا تو راست میگی راست میگی تو از سر اجبار نیامدی ولی با خاطر دوست داشتنم نیامدی چون دلت برایم سوخت آمدی تو از سر دلسوزی هم رایم ازدواج کردی و قسمی تظاهر کردی که چون مره دوست داری برگشتی

...نخیر امیر اینطور نیست تو ...حرفش را قطع کردم و گفتم بس کن اfra بس کن برای هر دویتان متناسب استم یکطرف زنم و طرف دیگه مادرم نمیفهمم چی بگویم و از خانه بیرون شدم دم دروازه با پدرم رو به رو شدم که کنجکاو نگاهم میکرد به صدای های که اfra از پشتمن میکرد توجه نکردم و سوار موتر شدم و حرکت کردم سرم تیر میکشید بی خود در سرک ها میچرخیدم دلم شکسته بود از دو زن که چند دقیقه قبل با عشق نگاهشان میکردم از مادرم و از همسرم اینکه تصمیمات و حرف هایم برایشان ارزش نداشت چطوری ادعای دوست داشتم را میکردند بلاخره لبه دریا رفتم و از داخل موتر به دریا زل زده بودم فکر اینکه اfra از روی دلسوزی با من ازدواج کرده دیوانه ام میکرد مه فکر میکردم اfra بخاطر عشق خود نسبت به من پیشمند آمده اما نه اینطور نبوده با این فکر ها نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدار شدم هوا روشن شده بود کلافه و عصبی بودم دلم نمیشد برگردم

افرا :

خیلی حس بد برایم دست داده بود و شهلا مادر هم گریه میکرد پدر امیر که بخاطر جلسه بیرون بود تازه رسیده بود و میگفت چه خبر است اوضاع را برایش توضیح دادم تلاش میکرد ما را آرام بسازد و میگفت حال عصبانی شده بر میگردد خودتان را ناراحت نکنید با شهلا مادر رفتد به اتاق خود و من ماندم تنها و با افکار بد که در ذهنم نمیامد مه هیچوقت امیر را اینقدر عصبانی و غمگین ندیده بودم بعد ازینکه شیر عسل را دادم و خواباندمش بر امیر زنگ زدم که از شانس بد ام مبایلش در خانه مانده بود نگرانیم دور چندان شده بود و خواب به چشم نمیامد اگر اتفاقی بیفته یا اگر حادثه کند و یا به خود ضرر برساند و ازین افکار اما باز میگفتم نه امیر اینقدر بی منطق عمل نمیکند و تلاش میکردم افکار منفی را از ذهن دور کنم اما با هر ساعتی که سپری میشد نگرانیم هم بیشتر میشد تا خود صبح نتوانستم بخواب و منتظر امیر ماندم وقت نماز صبح شهلا خانم آمد به اتاقم و گفت دیدم موتر امیر دم دروازه نبود نیامده؟ با بعض که پنهانش میکردم گفتم نه

...برایش زنگ زدی ؟

....مبایلش در خانه است شما نگران نباشید امیر کاری نمیکند بر میگردد

آمد کنارم نشست که بعد چند دقیقه صدای گریه یاسمین آمد و گفتم برید مادر جان پیش یاسمین استراحت کنید نگران نباشید

...دخترم واقعاً معذرت میخواهم همه اش بخاطر من شده اگر دیشب من در آشپزخانه او گپا را نمیگفتم ..شاید ..

...نخیر مادر جان شما مقصو نیستید طبیعی است یکروز حتماً خبر میشد به هر صورت شما نگران نباشید برید یاسمین گریه دارد

تقریباً ساعت های ۷ بود که دیدم موتر امیر آمد نفس راحتی کشیدم و دویده دم در رفتم تا کلید بندازه در را باز کردم و بغلش کردم ...کجا بودی امیر موردم از نگرانی . خیلی بی حس ایستاد شده بود حتی دست

های خود را حرکت هم نداد اما حق داشت ازم جدا شد و بدون اینکه حرفی بزن ه طرف اناق رفت مه هم  
دنبالش رفتم و گفتم امیر یک چیزی بگو شب کجا ماندی مبایلت را هم نبورده بودی . هیچی نگفت و  
حوله خود را گرفته به حمام رفت این سکوت مرا به نابودی می کشاند بعد از چند دقیقه بیرون شد دیگه  
عصبی میشدم گفتم امیر صدایم را نمیشنوی ؟

خیلی سرد گفت

...کاش کر میبودم و نمیشنیدم

....بس است دیگه امیر قیافه نگیر بین از شب که رفتی حتی مبایلت را هم نبوردی میفهمی شب را به چه  
سختی صبح کردم

...نمیکردی افرا نگران نباش مه به خود ضرر نمیرسانم اوکی . و رفت سمت الماری لباس های خود را  
آماده میکرد تا بپوشد رفتم پیشش . گفتم

...امیر ناراحت نباش کمی مادرت را درک کن او قصد بدی نداشته فقط به فکر تو بوده . اما بدون توجه  
به حرف هایی لباس های خود را پوشید و آماده رفتن شد تا بروند دم دروازه ایستاد شدم و گفتم تا حرف  
نزنیم رفته نمیتوانی

...افرا از سر راهم برو کنار نمیخواهم دلت را بشکنم

...امیر لطفا ناراحت نباش من تحمل نمیتوانم اینطور ساكت نباش یک چیزی بگو داد بزن دعوا کن اما  
بدون اینکه کلمه ای بگوید رفت دروازه اناق را بستم خیلی فکر کردم واقعا حق با امیر بود خیلی زیاده  
روی کرده بودم بعد از نیم ساعتی با زنگ نجلا به خود آمدم امروز قرار بود امید را برای معاینه بیارد  
به حمام رفتم دوش گرفتم نباید ضعیف میشدم طبیعی است جنگ های زن و شوهر نباید از پا میافتادم  
آماده شدم و پایین رفتم نورا آمده بود صبحانه آماده کرده بود عسل را بوسیدم و خداحافظی کردم پدر و  
مادر امیر صدایم زدن تا صبحانه بخورم اما واقعا اشتهاایی برایم نمانده بود پدر امیر آمد کنارم و گفت  
narahat نباش دخترم امیر خونش به جوش آمده عصبانی است اما آرام میشه تره میخشش چون دوستت  
دارد من عشقش را به تو دیدیم فقط فعلا کمی راحتش بگذار و بان تنها باشد آهسته آهسته همه چیز درست  
میشه

تشکری کردم و به سمت شفاخانه راه افتادم چشمایم از بی خوابی پف کرده بود و سرم درد میکرد به اتفاق  
رفتم نجلا با امید آمده بود قهوه سفارش دادم و یک جوس و بیسکویت هم به امید گرفتم نجلا گفت واقعا  
افرا جان نیازی نیست مه هر کاری لازم بود را انجام دادم اما نتیجه ندارد خیلی پیش رفته است

...نگران نباش نجلا به خدا امید داشته باش و به معجزه هایش باور ، همه چیز درست میشه

...بیازو خیلی برایتان دردرس درست کردم بخاطر من جدا شدید و این همه اتفاقات تلخ بین ما رخ داد  
واقعا انتظار این همه مهربانی را ازتان ندارم

لخند اطمینانی به نجلا زدم

...اول اینکه تو ناراحت نباش مه و امیر از هم جدا نشیدیم و عقد کردیم دوماً مه درکت میکنم تو هم روزهای سختی داشتی خب بآخره همه چیز درست میشه نگران نباش . لخندی زد و گفت واقعاً عقد کردید ؟

بلی...

...خیلی خوش شدم البته بیشتر بخارط عسل ، افرا جان باور کن اگر از اولش میفهمیدم مه هرگز وارد زندگیتان نمیشدم

...درست است اتفاقی است که رخ داده فعلاً باید درباره چیز دیگه فکر کنیم . بعدهش امید را برای معاینات و اینا بردم خیلی برایش ناراحت شدم طفل که چند روز پیش با نفرت طرفش میدیدم حال بخارط زنده ماندنش دست و پا میزدم نتیجه معاینات تا دو روز دیگر مشخص میشد با آزمایش ها و معایناتش که از سی تی اسکن که به دستم رسید معلوم بود که هیچ راهی نداره اما باز هم امید داشتم که یک راهی باشد شب به خانه رفتم امیر نیامده بود و پدر و مادرش هم به خانه صنم شان رفته بودند نورا عسل را برایم تسلیم کرد و گفت غذا هم آماده کرده و بعدش رفت میز را چیدم و منتظر امیر ماندم ساعت ۱۱ شده بود اما خبری ازش نبودم دیگه داشتم نگران میشدم چند باری برایش زنگ زدم اما جواب نداد نزدیک های ساعت ۱۲ بود که آمد سلام کردم و زیر زبان جواب داد پرسیدم

...کجا بودی تا این وقت زنگم را هم جواب ندادی ؟

...کار داشتم در دفتر و رفت لباس های خود را تبدیل کرد میز را چیدم و تا اینکه دوباره پایین شد و مبایل خود را از سر میز گرفت و خواست برود گفتم امیر بیا غذا بخور

...من خورده ام سیر استم

و خواست بره رفتم دستش را گرفتم و گفتم امیر تا کی میخواهی ازم ناراحت باشی

...افرا خیلی خسته استم میخواهم بخوابم

...تا حرف نزنیم نمیگذارم بخوابی

...افرا چه بگوییم درباره چی حرف بزنم اصلاً من کی استم ؟ حرف من ارزشی هم دارد؟

...امیر چرا ایرقم میگی ؟

...پس چی کنم افرا ؟ تو بگو چی کنم ؟

...بین اینطور در خودت نریز بیا حرف بزنیم داد بزن دعوا کن اما اینطور ساكت نباش لطفاً ازم ناراحت نباش

... چه بگویم بس است دیگه کم آوردم دیگه طاقت ندارم افرا من از چه ناراحت نباشم ؟

صدایش عصبی و بلند شده میرفت و میگفت ... ازینکه تو به من باور نکردی از اینکه خیلی ساده از من دست کشیدی از اینکه مادرم به تو گفته بود مه ازدواج کردیم و تو هم به همو اکتفا کردی حتی لازم ندیدی از مه بپرسی در آن زمان که مه بخاطر دوری تو جان میکنم و داشتم عقل خود را ازدست میدارم تو میخواستی ازدواج کنی یا اینکه ما ها ازم پنهان کردی حامله استی ؟ حق نبود بفهم ؟ اگر من او روز تصادفی ترا در فروشگاه نمیدیدم احتمالا تا حال هم خبر نمیداشتم که من اولاد دارم بعد اینهمه اتفاق هنوزم کنارت ماندم هیچ چیزی برایت نگفتم هیچ توانی ازت نگرفتم بدون هیچ توضیحی کنارت ماندم از اینکه چقدر بی حرمتی برایم کردی در خانه ات و پیش او سبحان مره چقدر خورد ساختی فکر میکنی تحملش آسان بود بارها و بارها ازت پرسیدم کی برایت درباره ازدواج دروغی مه گفته اما نگفته بخاطر تو به عروسی او مردک بی غیرت مرد که چشم به تو داشت کسی که میخواستی همراهیش ازدواج کنی رفتم چرا؟؟؟ چون تو ناراحت نشی بخاطر اینکه حرفت را زمین نندازم بعدش بخاطر چه موضوعی که واقعاً تقصیر دوتای ما نبود حتی به یاد نداشتیم نه من و نه نجلا مره ترک کردی درست چند روز قبل از عقد ما و بعدش چون فهمیدی که من مریض بودم از روی دلسوزی آمدی پیشم یا نمیفهمم مادرم برایت التصال کرده حتی لازم ندیدی برایم بگویی نپرسیدم مگه ازت ؟ هااان ؟ افرا بس است دیگه مه هم از خود صبر دارم ولی اینبار دیگه کاسه صبرم لبریز شده دیگه کم آوردم خسته شدیم مه هم انسان استم

اشک هایم سرازیر شده بود حس بدی داشتم امیر حق داشت خیلی تحمل کرده بود گفتم امیر حق داری اما ... حرف را قطع کرد و گفت اما چه افرا اما چی؟ فکر نمیکنی این دیگه زیاد است برایم ؟

... امیر حق داری اما مه از روی دلسوزی روز عقد پیش نیامدم چون دوست داشتم آدم میفهمی با اینکه گفتم نیا دنبالم اما منتظر بودم بیایی و بگویی معذرت میخواهم اما نیامدی ولی مه غرورم را زیر پا کرده آدم

... ها راست میگی حق با تو است باید میامدم و معذرت میخواستم از دوست داشتن از عشق ورزیدن به تو از اینکه بخاطرت هر چیز را به جان خریدم و ها خیلی خیلی کار بزرگی کردی ، و با دست های خود برم کف زد و ادامه داد .. خانم افرا عشق و دوست داشتن که از غرور کرده مهم تر نیست اما تو بر غرورت ترجیح دادی خیلی کار بزرگی کردی اما بگیر غرورت را بردار برو حیف نیست بخاطر من فدایش کنی ؟

.... امیر تو غلط متوجه شدی میگم برگشتم پیش چون دوست دارم چرا نمیفهمی ؟

نژدیکم شد و اینبار صدای خود را پایین آورد و گفت

.... افرا تو مه دوست نداری اگر دوست میداشتی بخاطر دوتا حرف دنیا مره ترک نمیکردی اگر دوستم میداشتی باورم میکردی اگر دوست میداشتی دخترم را ازم پنهان نمیکردی اگر دوست میداشتی تصمیم ازدواج با یکی دیگه را نمیگرفتی اگر دوستم میداشتی توان اشتباهات خودت را از مه نمیگرفتی و در آخر ، مکثی کرد چشم هایش اشک حلقه زده بود و رگه های سرخش خودنمایی میکرد عصبانیتش آنقدر

زیاد بود که من هیچ وقتی اینطوری ندیده بودم نفسي گرفت و آب دهن خود را فورت داد و گفت اگر مره واقعاً دوست میداشتی با کاستی ها و اشتباهاتم دوست میداشتی و بار دوم مره ترک نمیکردی تو هیچ کسی را و هیچ چیزی را جز غرورت دوست داشته نمیتوانی . و رفت حرایش بسیار سنگین بود و اشک بی اراده از چشممان میامد یعنی من نفهمیده اینقدر امیر را اذیت کرده بودم که حتی دوست داشتم را باور نداشت امیر خیلی بد همراهیم رویه کرده بود هیچ وقتی اینطور برخورد همراهیم نکرده بود در همان روی زمین نشستم و گریه میکرد نمیفهمیدم چی کنم بعد از یکساعتی چشم هایم سنگین شد دیشب هم نخوابیده بودم رفتم بالای کانپه خواستم دراز بکشم و همانطور گریه کرده خوابم برد

امیر :

خیلی از دست افرا عصبانی بودم آدمی که با من دم از حقیقت میزد مخفی کردنهايش بیشتر از من بود خیلی بد همراهیش حرف زدم اما حقش بود تا ناوقت در دفتر بودم و غذا هم نخورد بودم اما دیدن افرا بیشتر عذاب میداد من چی وقت اینقدر عاشقش شدم که متوجه اینهمه اشتباهاتش نشده بودم تمام حرفایکباره گی از دهنم بیرون شد حتی خودمم نمیفهمیدم چی میگفتم حرف های که هیچ وقت حتی به خودم بازگو نکرده بودم به افرا گفتم عسل در اتاق بود آوردمش کنارم روی تخت خواباندمش بویش کردم تنها سرمایه زندگیم بعد از افرا برایم بود و کنارش خوابم برد صبح با صدای عسل بیدار شدم متوجه شدم افرا در اتاق نیست حتی بالشش هم تکان نخورده حتمن در اتاق نیامده بلند شدم چوشک عسل را دهنش کردم و شیر چوشک را گرفته پایین رفتم متوجه شدم رو کانپه خوابیده خیلی ازش عصبانی بودم رفتم کنارش نشستم از چشم های پف شده اش معلوم میشد چقدر گریه کرده رد اشک هایش در سورتش مانده بود کمی تکان خورد قبل اینکه چشم های خود را باز کند به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده سازی شیر به عسل شدم حضورش را احساس میکردم اما خود را در نفهمی زدم تا اینکه صبح بخیر گفت شیر چوشک را بالای میز گذاشتم و گفتم عسل گریه دارد شیرش را آماده کن و خودم بالا رفتم حرفی نزدم حتی جواب صبح بخیری اش را ندادم خیلی از دستش ناراحت بودم و رفتم دوش گرفتم تا آماده شدم دیدم میز را چیده بعد از بوسیدن عسل خواستم برم که صدا زد

امیر صباحانه آماده است

...اشتها ندارم نوش جانت و از خانه بیرون شدم و رفتم . افرا را دوست داشتم ولی صبرم را لبریز کرده بود نمیتوانستم اینبار بیخشم خیلی بی اعصاب بودم و به دفتر رفتم تمام روز نه توانستم جلسه ای را پیش برم نه تمرکز روی کارم توانستم نمیفهمیدم چی کنم مادرم چند بار همراهیم تماس گرفت اما جواب ندادم از مادرم هم دلخور بودم حرفم را ناشنیده گرفته بود و همه چیز را به افرا گفته بود

افرا :

خیلی ناراحت بودم امیر خیلی ازم دلخور بود خیلی سرد همراهیم رویه میکرد مه هیچوقتی اینقدر سرد ندیده بودمش صباحانه نتوانستم بخورم نورا آمد و عسل را برش سپردم و خودم به دانشگاه رفتم بعد از ظهر که به شفاخانه رفتم نجلا هم آمده بود و قرار بود نتایج معاینات امید بباید وقتی نتایج را دیدم هردو

ناراحت شدیم چون هیچ امیدی برای خوب شدنش وجود نداشت سرطیب گفت فقط یک عملیات مغز احتمال بسیار کم دارد تا بهبود پیدا کند اما خیلی خطرناک است و امکان دارد از عملیات زنده بیرون نشود

نجلا گفت در مورد این عملیات یک داکتر در فرانسه هم گفته بود اما نمیتوانم این ریسک را بپذیرم شاید امید چند ماه بتواند زنده باشد من با این عملیات نمیتوانم با دست های خود به سمت مرگ بفرستم خیلی تلاش کرد تا نجلا قانع شود اما نشد و مصمم بود که دوباره فرانسه بر میگردد . دو سه روزی سپری شد و همچنان امیر همراهیم قهر بود تا اینکه صبح قبل از رفتن خود برایم گفت که اجباری برای ادامه زندگی مشترک ما نیست و میتوانیم توافقی از هم جدا شویم احساس کردم زمین زیر پایم رفت و دنیا دور سرم میچرخه باورم نمیشد که امیر ازم خواسته جدا شویم آن هم اینقدر جدی بعدش برایم میگه هردوی ما به وکیل دفتر وکالت مینیم فقط امضا میزنیم زبانم را قورت داده بودم و چیزی نگفتم آرزوی به شفاخانه رفتم اما اصلا خوب نبودم شام که آدم عسل را گرفته به خانه زهرا رفتم برایش یاداشت نوشتم که خانه زهرا میروم . دیگه نمیتوانستم در خانه کسی که مره نمیخواهد بمانم خیلی به غرورم برخورده بود و نمیشد دیگه دنبال امیر بروم خیلی رفتم اما برم توجه نکرد درست است که اشتباه کرده بودم اما سزايش طلاقم نمیشد مادرش هم در این چند روز برایم زنگ میزد و مدام عذرخواهی میکرد و میگفت بخارطه هم رابطه شما خراب شده ولی مه میگفتم که نه خود را ناراحت نکنه امیر یکروز ازین موضوع خبر میشد ولی در اصل تقصیرش بود بار ها این موضوع یاد شد و بسته شد اما هی یادش میکرد در ضمن اشتباهات من هم زیاد بود دو روزی سپری شد و امیر هیچ زنگ یا پیام برایم نفرستاده بود از شفاخانه زودتر برگشتم حالم گرفته و اعصابم خورد بود خیلی دلم برای امیر تنگ شده بود نورا عسل و ثنا را به پارک برد و من نشسته و از پنجه به بیرون زل زده بودم مردم رفت و آمد داشتند بعضی با موتر بعضی پیاده بعضی تنها و بعضی ها دو نفره هوا ابری بود و دانه دانه باران میامد هوای مورد علاقه مه و امیر چقدر دلم تنگش شده بود نفس کشیدن برایم مشکل شده بود دقیقه ها مثل ساعت سپری میشد و زمان خیلی کند پیش رفت دلم پشت امیر یک ذره شده بود ناطاقت شده بودم دلم برای بغل کردنش بوسیدن هایش ناز کردن هایش تنگ شده بود دلم برای چشم های آبی اش که قشنگ قشنگ نگاهم میکرد و مره مست خودش میکرد تنگ شده بود به امیر فکر میکردم به لحظات خوب و خاطره های شیرین ما اشک از چشم ریخت پاکش کردم وای من کی اینقدر عاشق شده بودم آدمی بودم که به عشق و محبت باور نداشتم اما حال درد عشق میکشیدم با صدای زهرا به خود آدم که گفت زود برگشتنی کدام گپی است؟

..نه همینطوری . آمد کنارم نشست و گفت افرا هرچه نه بگویی مه خواهرت استم از چشم هایت طرز حرف زدنت میفهمم یک گپی است بگو ببینم عزیزم چه شده ؟ با امیر دعوا کردین ؟

دیگه بغضم ترکید و از چشم هایم فرو رفت زهرا نوازشم میکرد و تلاش بر آرام شدنم داشت تا اینکه کمی آرام شدم گفت بگو ببینم افرا چه شده و مه تمام ماجرا را برایش گفتم

زهرا بعضی روش ها برایم گفت اما مه گفتم که نمیکنم

...وای چرا افرا اشتباه از تو است خودت هم میگی که حق با امیر است پس تو باید پا پیش کنی

...نخیر اصلا هم نمیکنم او بر مه گفت میتوانیم توافقی از هم جدا شویم

...افرا این زندگی است با لج کردن و غرور نمیشه پیش برد اگر امیر را دوست داری باید کوتاه ببایی باید پا پیش کنی باید برایش ثابت کنی چون دوستش داری پیشش استی نه بخاطر حرف های مادرش کمی فکر کردم زهرا راست میگفت اما من به امیر گفتم که پیشش استم چون دوستش دارم اما امیر مرا باور نکرد بخاطر کپ خورد بحث جدایی را پیش کشید مه ازش عذرخواهی کردم برایش گفتم بخاطر عشقمن نه حرف مادرش گریه کردم اما اصلا برم توجه نکرد همینطوری یک هفته سپری شد.

امیر :

دو روز میشد که افرا رفته بود خانه خالی بود صدای گریه عسل و ورور کردنای افرا نبود وقتی از کار بر میگشتم بوی غذا به بینیم نمیخورد صبح ها با بوی عطر افرا بیدار نمیشدم چند روزی هم در خانه بودیم و اصلا همراهی حرف نمیزدم البته او هم سمتم قدم بر نمیداشت حتی به تخت خواب ما هم نمیامد افرا خیلی مغزور بود حتی بخاطر عشق خود کوتاه نمیامد هم گناهش بود هم قیافه گرفته بود یک روز خیلی عصبانی بوم بالایش برایش گفتم که توافقی از هم جدا شویم رنگ چهره اش تغییر کرد ساكت بود و هیچ چیز نگفت و من هم از خانه بیرون شدم افرا را خیلی دوست داشتم قصد جدا شدن ازش را نداشت اما خواستم یکبار ترس ازدست دادنم را تجربه کند باید درک کند که اشتباه کرده باید میفهمید وقتی از مه توقع دارد چیزی را ازش مخفی نکنم خودش هم باید ازم مخفی نکنه یک هفته از رفتش به خانه زهرا میشد در این یک هفته حتی یک پیام هم با هم نداشتیم دلم دیگه طاقت دوریش را نداشت دیگه کم آورده بودم شب وقتی از دفتر برگشتم لباس هایم را تبدیل کردم و به خانه زهرا رفتم وقتی زهرا دروازه را باز کرد متعجب شد برایش گفتم به دیدن عسل آمدیم خنده و گفت فکر کنم عسل و مادرش هم دلتگ تو شده بودن

...خب میتوانم ببینیمان

با لبخند مرموزی گفت

...ها در اتاق بالا خوابیدند

..این وقت شب ؟

...عسل امروز کمی تب داشت بعد از عصر ت بش پایین آمد و خیلی نارام بود نیم ساعتی میشه خوابیده

متعدد و آهسته پرسیدم

... و افرا ؟ او چطور است ؟

نگاهی به راهرو زینه انداخت و گفت

...در مورد افرا نمیتوانم چیزی بگویم چون واقعاً نمیفهمم چطور است یکبار در زمین یکبار در آسمان  
اما ناراحت است

.....من برم بینشان . بالا رفتم دروازه را آهسته باز کردم عسل بالای تخت خوابیده بود و افرا هم در پهلویش خواب رفته بود رفتم نزدیک او طرف تخت نشستم سمتشان خم شدم و موهای افرا را بو کشیدم تار های مویش در صورتش بود پیشان زدم با دیدنش دلم از جا کنده شد رد اشکش در صورتش بود یعنی افرا گریه کرده بود وای افرا چرا با خودت اینطوری میکنی آخه یک معذرت خواهی اینقدر سخت است که خودت را این همه عذاب میدهی همینطوری نگاه میکردم که تکان خورد خود را دور کردم تا نفهمه و پیشانی عسل را بوس میزدم که چشم های خود را باز کرد و گفت امیر تو استی؟

خیلی سرد گفتم

....ها به دیدن عسل آمدیم .

صورت خود را دست کشید و با حرص گفت به دیدن عسل آمدی خوب است پس بینش و پشت به من خوابید اصلاً ازین لجبازی های خود نمیماند نه سلام نه علیک یعنی این دختر اصلاً سلام کردن را یاد نمیگیرد

...زهرا کمی پیش گفت عسل تب کرده بود چرا به من نگفتی ؟

....میگتم چه تغییر میکرد؟

...سوال را با سوال جواب نده باید برایم میگفتی

یک بلوز کوتاه با یک شلوار پوشیده بود دوباره به سمتم برگشت و دست خود را زیر سر خود قرار داده و کمی بلند رو به من نشست و گفت... خب آنوقت باز چه کار میکردی ؟

افرا حالم را خراب میکرد آب دهنم را به سختی قورت دادم و نمیفهمیدم چه میگم گفتم پیش داکتر میردمش

پوزخندی زد و گفت

...امیر عقلت در جایش نیست من اینجا کی استم مه هزار نفر را تداوی میکنم دختر خود را تداوی نمیتانم؟

دیگه نمیشد از افرا دور باشم گفتم وسایل تان را جمع کن خانه بریم

ابرو بالا داد و گفت

...چه شد از حرفت پشیمان شدی ؟

از سوالش اخم هایم در هم شد هم مقصراست و هم طلبکار گفتم

...نخیر هنوزم سر حرفم استم اگر نمیخواهی بروی وسایل عسل را آمده کن با خود میبرم  
ش

جاان میمانم دختر مه ببری ؟

...دختر مه هم است و هر وقت بخواهم پیش خود نگهش داشته میتوانم . و بلند شدم رفتم سمت الماری تا  
لوازم را بردارم افرا از پیشتم آمد دستم را پس زد و دم الماری ایستاد شد و گفت ..نمیگذارم عسل را جایی  
ببری دختر مه است

...افرا مثل اطفال رویه نکو عسل دختر مه هم است فکر کنم فراموش کردی

...وا نکنه تو ۹ ماه در شکمت نگهش داشتی که اینطور میگی

دیگه با او لباس و موهای باز خود و رور کردن خود به مه دلبری میکرد نزدیکش شدم که یک قدم به  
عقب رفت و به الماری تکیه زد خیلی نزدیکش شدم و نفس هایمه از قصد به صورتش میزدم لب هایش  
به لرزیدن شروع کرد و همینطور تنش میلرزید درست مثل زمان های که تازه برش نزدیک میشدم آنقدر  
نزدیکش شده بودم صدای نفس کشیدن همدیگر را میشنیدیم دستم را دور کمرش بردم و گفتم من نه اما تو  
نه ماه در شکمت نگهش داشتی اما این هم واضح است که من او را در شکمت کاشته بودم و گرنه تنها ی  
نمیتوانستی و افرا ساکت شده بود و لب ها و چشم هایش به لرزش افتاده بود دیگه صبر مه هم تمام شده  
بود دوری اش را تحمل کرده نمیتوانستم درست است ازش قهر بودم اما ذره ذره وجودم میخواستش  
خواستم ببوسمش تا لب بر لبش گذاشتم که دروازه باز شد و زهرا داخل شد با دیدن ما هول کرد و ما هم  
زود از هم دور شدیم افرا سرخ شده بود ته دلم خنده میکردم فقط مه تازه نامزدش بودم و یکی گیرش  
انداخته بود زهرا گفت ببخشید بدون تک تک آدم معذرت میخواهم

..حرفی نیست زهرا جان چیزی شده ؟

...راستش افرا غذا نخورده بود برایش غذا آمده کردیم خواستم بپرسم اگر خودت هم گرسنه باشی بیارم  
اما بد موقع آمدم

..نه حرفی نیست اتفاقا من هم چیزی نخورده ام

..پس من میز آمده میکنم آشپزخانه بباید .زهرا رفت طرف افرا دیدم که مثل چوب شده بود فقط بار اول  
بود میخواستم ببوسمش خنده ام گرفته بود ولی خودم را کنترول کردم و گفتم اگر نمیخواهی بروی وسایل  
عسل را آمده کن و بدون اینکه مهلت حرف زدن برایش بدhem از اتاق بیرون شدم و رفتم پایین زهرا  
خنده و گفت باز هم معذرت بسیار بد موقع آمدم

خنده و گفتم گپی نیست

...افرا در مردمتان برایم گفت خیلی ناراحت شدم راستش نمیخواهم دخالت کنم اما فکر نکنم اینقدر  
موضوع مهمی باشد که بخاطرش بحث جدایی را پیش بکشید افرا خیلی دوستت داره

نگاهی به راهرو آشپزخانه انداختم تا افرا نباشد گفتم میدانم ز هرا جان تنها دوست داشتن در زندگی شرط نیست مه هم افرا را دوست دارم اگر نداشتمن حالا اینجا نبودم اما افرا غرورش را بر عشق ترجیح میته از مه انتظار داره چیزی ازش پنهان نکنم درحالیکه خودش خیلی ازم پنهان کرده برای من خیلی عذاب آور است اینکه افرا بخاطر دوتا حرف مادرم و از سر دلسوزی و ترجم پیشم آمده بعدشم اصلا در مورد گفتگویش با مادرم چیزی نگفته

...میفهمم اما واقعیتش این نیست او روز ها قبل از عروسی تان که افرا اینجا بود خیلی غمگین بود چیزی نمیگفت اما از رفتارش معلوم بود که از ترکت پشیمان بود ...

...درست است بگذریم ز هرا جان

... ولی افرا در این چند روز خیلی نراحت است و منتظر زنگ یا پیام تو بود و ... حرف خود را فقط کرد و گفت آها افرا آمدی

افرا:

در عالم بین خواب و بیداری بودم که دروازه باز شد مطمئن بودم که ز هرا است بعد از چند لحظه از بوی عطرش فهمیدم که امیر است قلبم به تپیدن آغاز کرد و آنقدر تند میزد که حدس میزدم حال است که امیر بشنود خودم را به خواب زدم تا ببینم چه میکنه از پایین بلند شدن تخت فهمیدم آمد رو تخت نشست بعدش بوی عطرش بیشتر به مشامم میخورد و وقتی صدای نفس هایش در گوشم رسید فهمیدم نزدیکم شده مویم را پس زد که بی اراده تکان خوردم زودی خود را ازم دور ساخت و بخاطر که تابلو نشه چشم هایم را باز کردم قلبم خیلی تند میزد و درون سینه ام جایش تنگ شده بود امیر هول شده عسل را بوسید وقتی گفت به دیدن عسل آمدیم خیلی اعصابم خورد شد تا حال آمده بود موهایم را بو میکشید حال اینطور میگه پشت بهش کردم و اصلا دلم نمیشد همراهیش دوکلمه حرف بزنم بعدش بلند شده بود که وسایل عسل را برداره بره و زمانی که مانع شدم نزدیکم شده بود میفهمم با لباس که داشتم از حالت نرمال خارج شده بود این را از دست هایش که دور کمرم پیچیده شده بود و داغ بود حس میکردم نگاهش بین چشم ها و لب هایم در گردش بود و برخورد نفسش های داغش بدنم را مور مور میکرد با حرف که گفت يخ زده بودم دیگه نای حرف زدن نداشتم و خیره به چشم های آبی اش نگاه میکردم و منتظر بودم چه میکند من را بوسید اما بیش از چند ثانیه نشده بود که دروازه باز شد و ز هرا آمد بعدش امیر پایین رفت پاهایم سست شده بود و دست هایم سرد قلبم خیلی سریع بالا و پایین میامد و به سختی نفس میکشیدم این مرد چه کرده با من که این طور در مقابلش بدنم و قلبم ناتوان شده آدمی که به عشق باور نداشتم حال کم از مجون و لیلی نداشتم چند بار عمیق نفس گرفتم بعدش بلند شدم بعضی لوازم عسل که مطمئن بودم در خانه نیست را داخل بیک گذاشتم و وسایل خودم را هم فقط مبایلم را داخل دستکولم گذاشتم لباس خوابم را تبدیل کردم و پایین رفتم وقتی ز هرا گفت افرا آمدی امیر پشت به من بود اصلا پشتش را نگاه نکرد یعنی مه برایش مهم نیستم رفتم و کنار میز نشستم و بی صدا به غذا خوردن شروع کردم ز هرا بلند شد و گفت مه یکبار به ثنا سر بزنم و رفت من ماندم و امیر نزدیک ترین آدم زندگیم که جسمای خیلی برم نزدیک بود اما کیلومتر ها از هم فاصله داشتم در جریان غذا خوردن چند بار نیم نگاهی به هم میکردیم اما حرف

نمیزدیم تا این که غذا تمام شد و گفت وسایل عسل را جمع کردی؟.. جمع کرده بودم دلم میخواست برگرم به خانه اما اذیت کردنش برایم حال میداد با کاری که چند دقیقه پیش همراهیم کرد و رهایم کرد گفتم .. نخیر عسل هیچ جایی نمیره هر وقت خواستی بینیش بیا بین بعدشم برو

چهره اش سرخ شده بود از عصبانیت و گفت افرا تو خواستت چی است؟

از آدم که خواستم برایش مهم نیست چی خواسته میتوانم؟

افر ۱۱۱

ساکت نگاهش میکرید که گفت اگر آماده نمیکنی میرم عسل را گرفته میبرم

وای تو چتو میتوانی از یک طفل نگهداری کنی در ضمن عسل مریض است حالش خوب نیست اگر  
نصفه شب حالش بد شود چکار میکنی؟ من نمیتوانم دخترم را درین حالش به تو بسپارم

میفهمیدم میخواست مره به خانه بیرد اگر من نباشم عسل برایش اهمیت ندارد درست است که او لادش است اما امیر را میشناسم الویتش مه استم حتی وقتی در شفاخانه بودم تا من به هوش نیامدم به عسل حتی نگاه نکرده بود ازین موضوع کاملاً مطمئن بودم. ایستاده به سمت خم شد و گفت اینقدر که نگرانش استی تو هم میتانی با ما بیایی. مغروف از خود راضی حتی زحمت یک سفارش درست حسابی هم به خودش نداد

از خانه که بیرون شده باشم پای خود را نمیگذارم آنجا

۱۱۱ افرا کی ترا از خانہ بیرون کرده؟ یعنی تو به مه کنایہ میزنی کہ مه ترہ بیرون کردیم؟

مگه نکردي؟

وای خدا تو چرا هر سوال را با سوال جواب میدهی؟

تو چرا سعی داری مره دوباره به خانه بکشانی نکنه پیشمان شدی؟....

چشم های خود را از عصبانیت باز و بسته کرد و گفت اصلاً بحث کردن با تو فایده نداره میابی نمیابی خود دانی مه با عسل میرم و از آشپزخانه بیرون شد و ای چی در فکرم داشتم چه شد یک لحظه از عکس العمل امیر حیران شدم که صدایش میامد که با زهراء خدا حافظی دارد یعنی این آدم جدی جدی عسل را بدون مه میبرد از آشپز خانه دویده بیرون شدم که زهراء از سمت دروازه بیرون میامد گفتم عسل را برد؟

ها افرا شما مگر باهم آشتبه نکردین؟...

بدون اینکه جواب ز هرا را بدhem دویده از خانه بیرون شدم موتر خود را دورداده بود و در حال حرکت بود رفتم جلوی موتر ایستاد شدم از دویدن به نفس نفس افتاده بودم سر خود را از کلکین موتر بیرون کشید و گفت چی خبرت است دیوانه خودت را به کشتن میتی ؟

...هیچ جایی رفته نمیتانی . خنده خبیثی کرد و چشمک زد گفت

... چرا ؟ نکنه دلت برم تنگ شده میخوایی بعلم کنی ؟

... چرند نگو امیر مه برت اجازه نداده بودم که عسل را ببری

... مگر مه ازت اجازه خواسته بودم ؟

امیرررر

....از دم راه ام کنار برو

...اگر نروم چی میکنی ؟ زود عسل را پایین کو

خنده مسخره آمیزی کرد و موتر را ریز داد ترسیدم و کنار رفتم که موتر رفت وای یعنی عسل را برد بدون اینکه مره با خود ببرد از پشت مت رفته بودم که موتر را ایستاد کرد دروازه را باز کرد و گفت یک لحظه صبر و سایل را بگیرم مه هم میایم با دست به عقب موتر اشاره زد و گفت و سایل آنجاست نگاه کردم هم بیک را گرفته بود و هم دستکولم را با غصب نگاهش کردم دروازه موتر دستم بود و بد بد نگاهش میکردم که موتر را یک قدم پیش برد و نزدیک بود بیفتم هول زده گفتم امیر چی میکنی قصد کشتنم را داری ؟

...معطل نکو رفتنی استی سوار شو مه حوصله ناز و اطوار تره ندارم به موتر سوار شدم و دروازه موترش را با حرص محکم بستم البته تنها کاری که فعلا میتوانستم

هیبی آهسته میشکنی ...

بشکنه به من چه

...شش ماه معاشت هم نمیتواند تعمیرش کند . چیزی نگفتم و امیر هم موتر را به حرکت آورد خیلی از دستش حرصی شده بودم دستکول مره گرفته بود یعنی مطمئن بود مره بالآخره مجبور میکنے همراهیش بروم زیر زبان گفتم مغور از خود راضی مثل بز لجیاز استی احمق گاو مره مجبور میکنی بین باز پشیمان کردنت ات را بی عقل ..

....افرا مه تمام حرفایت را میشنوم خیلی زشت نیست به نظرت افلا آهسته بگو نشنوم

.... بشنو که میشنوی راست میگم

...توبه استغفرالله

ادایش را در آوردم و زیر زبان با شکلک گفتم توبه استغفر الله  
خنده و گفت.... افرا ازین هم کرده بزرگتر شوی تمام عادت های طفلانه است  
... به تو ربط نداره راننده گیت را کن

... مره میگی بز استی پس تو چی استی حتی دستکول خودت را هم آماده کرده بودی باز میگی من نمیرم  
... به تو ربط نداره و ساكت به بیرون زل زدم

... ها بگو منتظر بودم بخارط بردنم برم التماس کنی . هیچی نگفتم طرفم حرصی میدید و گفت هیچی نگو  
بیازو با ورور کردنت مغزم را میخوری . دیگه تارسیدن به خانه هیچ حرفی نزدیم فقط گاه گاهی  
صدای گریه عسل سکوت موثر را میشکست و مه هم آرامش میکردم به خانه رسیدیم عسل را گرفته  
پیاده شدم و امیر هم وسایل را داخل آورد خانه خیلی بی نظم شده بود به اتاق خود ما رفتم تقریباً ۱۱ شب  
شده بود و عسل را در تختش خواباندم لباس هایمه تبدیل کردم و یک لباس خواب راحت تنم کردم به تخت  
دراز کشیدم که امیر از حمام بیرون شد لباس پوشید و طرف تخت آمد که گفتم اصلاً فکرش هم نکنی  
... یعنی چی ؟

... یعنی همین برو یکجای دیگه بخواب  
... افرا دیوانه گی نکن میفهمی ای سی اتاق پهلو خراب است هوا هم که خیلی گرم است  
... خب میتوانی در صالون بخوابی  
... خیلی بد ذات استی خوب شد شناختم  
... ها خوب شد شناختی حالا فهمیدی من چطور آدم استم ؟

هیچی نگفت و بالشت و روکش خود را گرفته در روی زمین دراز کشید دلم برایش میسوخت با این پضع  
فردا از جان درد نمیتوانست از جا بلند شود اما نباید میسوخت با کار که امشب کرد بدتر ازینا حقش بود  
چشم هایمه بسته کردم

امیر:

مره میگفت مثل بز لجبار استی خودش در لجباری بز هم شکست داده بود روی زمین تخته بود و  
خوابیدن خیلی سخت بود اما گزینه دیگری نداشتم چون هوا خیلی گرم بود و ای سی هم خراب بود به  
مشکل توانستم بخوابم نیمه های شب بود که صدای هق هق گریه به گوشم رسید اما از عسل نبود چون  
معمولًا عسل شب ها از خواب بیدار نمیشد روکش را پس زدم متوجه شدم که افرا گریه دارد و زیر زبان  
چیزی میگه زود بلند شدم و نزدیکش رفتم میگفت امیر امیر دستش را گرفتم و نوازش کردم گفتم  
جان امیر بیدار شو

...نرو مره ترک نکو امییررر

و گریه اش شدت میگرفت آه افرا اینقدر غرور برای چیست تکانش دادم که بیدار شد گفتم عشق امیر اینجا استم هیچ جایی نمیرم آرام باش خواب بدیدی . بالشتش از گریه تر شده بود و با چشم های گریه و ترس از کابوسی که دیده بود به من نگاه میکرد در جایش نشاندمش آب دادمش بغلش کردم چند بار سر و صورتش را بوسیدم و در آغوشم گرفتمش و هر دو دراز کشیدیم میفهمیدم افرا حالی در یک دنیای دیگه است دنیای خواب او که اگر یکی پشت کرده ببریش نه میفهمد نه صبح چیزی به یاد میاره منتظر ماندم تا خوابش ببرد و خودم در جایم برم و گرنه صبح زندگی را سرم جهنم میساخت چشم های خود را بسته کرده بود و سرش درست بالای قلبم بود و با دستم کاری که زیاد دوست داشت موهاش را نوازش میکردم دست خود را دورم پیچیده بود خنده ام گرفته بود تا چند ساعت پیش در جنگ جهانی با من بود حالی ببین همینطور نگاهش میکردم و نفهمیدم کی خوابم برد .

افرا :

نژدیک های صبح بود تازه کمی هوا روشن میشد که بیدار شدم خیلی سبک بودم و راحت چشم هایم بسته بود احساس گرمی میکردم و پیشانیم به ریش امیر برخورد کرد چشم هایم را باز کردم که امیر بالای تخت اس و مه در آغوشش در کمال تعجب اینکه مه هم دستم را دورش حلقه کرده بودم یعنی چی مگر شب ما از هم جدا نخوابیده بودیم خب به هر صورت ازین حرفا گذشتم و چهره امیر در خواب را نگاه میکردم هر نفسش در رویم برخورد میکرد پشت بوی نفس هایش ، بوی عطرش ، بوی بدنش ، گرمای بدنش دلم تنگ شده بود دستم را ته ریشش نوازش وار و آهسته حرکت میدام تا مبادا بیدار شود و آهسته لبس را بوسیدم که تکان خورد به خاطر که خود را حق به جانب نشان بتم دورش زدم و گفت هی این چه وضع است تو اینجا چه کار میکنی ؟

...وای افرا خدا بگویم چی کنیت زن دیگرا را ببین که چه رقم از خواب بیدارشان میکند زن مه با مشت و لگد

...تو چرا پا شدی آمدی اینجا مگر شب رو زمین نخوابیده بودی ؟

در جای خود نشست و عصیی داد زد ... تو بودی که نیمه شب امیر گفته داد میزدی تا در آغوش نگرفتمت آرام نشدی حالی هم اگر اجازه بتی میخواهم بخوابم سر شب و نصف شب که نگذاشتی اقلا چند ساعت دم صبح بانم و و بالشت مره کشید زیر سر خود و و پشت به من خوابید لب هایم از حرارت بوسه که بی اراده بر لبس زده بودم میسوخت خدا را شکر نفهمیده بود واای یعنی من شب باز هم خواب دیده بودم و گریه ام فزیکی شده بود آهسته به یاد میاوردم در یک حس نا معلوم به سر میبردم حتی نفهمیدم که چطوری امیر را بوسیدم که با صدای عسل به خودم آدم چوشک دهنش کردم ت بش را چک کردم خدا را شکر حالتش نرمال بود و دیگه تب نداشت به آشپزخانه رفتم تا شیر آماده کنم وقتی برگشتم متوجه شدم امیر عسل را در آغوش گرفته و بالای تخت نشسته نژدیک رفتم طرفم دید و گفت مادر و دختر دست به یکی کردین تا من نخوابم

چه ربطی داره؟....

تو کجا شدی عسل نیم جان شد بس که گریه کرده

...تحمل دو دقیقه نگهداریش را نداری باز میخواهی پیشت باشد بده ببینم دخترم را . ونشستم بالای تخت عسل را گرفتم و شیرش را دادم آهسته چشمانش بسته میشد و اما هنوز هم شیر مینوشید سر خودم هم از خواب میرفت که یک لحظه به پشت تکیه دادم و منتظر بودم شیر عسل تمام شود نفهمیدم تکیه به چی داده بود وقتی صبح بیدار شدم که عسل در آغوشم بود و دست و پا میزد اما من را چه شده بود نکنه رخت خواب بغلم زده بود یک لحظه از فکر کردن دست کشیدم و به سمت راستم نگاهی کردم امیر خیلی عاشقانه و با لبخند که البته فقط در چشمهاش بود نگاهم میکرد پیشانی اش قهر اما چشم هایش میخندید وای که من عاشق این چشم های آبی وحشی بودم که بی اراده لبخند زدم و گفتم صبح بخیر دست های خود را محکمتر میکرد دورم و آرام بوسیدم و قصد جدا شدن را نداشت من هم بی اراده همراهیش میکردم تا اینکه عقلم سر جایش آمد و کار های دیشب و اینقدر روز هایش مثل فیلم پیش چشم آمد دورش کردم و با حق به جانبی گفتم تو چی میکنی؟ در حالیکه مره محکم تر به خودش میکرد تا نروم با چشم های خمار گفت زنم را میبوسم مگر گناه است و تا خواست باز هم ببوسیدم خودم پس کشیدم و با قهر گفتم مگر من بر ت اجازه دادیم؟

لبخند مسخره آمیز زد و گفت هی از اجازه گپ میزندی مگر دم صبح تو از مه اجازه گرفته بودی که مره بوسیدی؟

دلم از جایش کنده شد و دم دست و پایم رفت فقط که در دزدی گیر آمده بودم یعنی بیدار بود و فهمیده ای وای خاک بر سرم شد ساکت مانده بودم و ماتم برده بود نای حرف زدن از زبانم رفته بود که با همان لبخند زیبای خود با دست لیهایم را پایین و بالا و نوازش کرد و گفت با همین لب ها بوسیده بودی دیگه؟ چه کاری میتوانستم بکنم هیچی جز انکار دستش را محکم پس زدم و گفتم فکر کنم هنوزم در خواب استی یا خواب دیده بودی؟ دست به پیشانیش زدم و گفتم تب هم که نداری حتما چون این روز ها من نبودم عقلت را از دست دادی و از خود داستان میبافی و عسل را گرفته بلند شدم و سمت تخت خواب عسل رفتم و در جایش انداختمش که دستم را از پشت سر کشید و در پشت کمرم فلش کرد .. آخ امیر چه میکنی در دم گرفت

... یعنی انکار میکنی؟

..امیر دستم را رها کن بخدا دردش گرفته . فشارش را بیشتر کرد که آخ ام برآمد وای امیررر

... جاان ناله کن بر ام

...امیر واقعا دیوانه شدی دستم را رها کن که گاز محکمی از شانه ام گرفت که از دردش اشک در چشم جمع شد ... وای امیر دیگه وحشی بازی میکنی در دم گرفته

... یعنی انکار میکنی هنوزم ؟؟

امیر و حشیبی...

....یعنی نمیخواهی اقرار کنی ؟

...نمیکنم چون نکردیم تو چی هستی که مه بخواهم ببوسمش تو وحش ..نماند حرفم را تمام کنم و به جان گردنم افتاد دیگه خفه میشدم و اشکهایم دیگه سر رفت و فقط ناله میکردم امیررر

جااان امیر...

به سمت خود دورم داد و دستم همچنان در پشت قفل بود و با دست دیگه خود اشکهایم را پاک کرد و خنده اینقدر زود گریه ات گرفت  
واقعا وحشی استی .

...مگر مه بیر وحشی چشم آبی تو نبودم؟

...دستم را رها کو بخدا دردش گرفته

...درد کند تو آخ اش را برایم بگو

امیر خدا ازت نگذرد گفتم رها کن دستم را ازی وحشی بازی ات دست بکش

...پس اول اقرار کن که مره بوسیدی

...نمیکنم . دستم را بیشتر فشار داد دیگه مطمئن بودم اگر تا چند ثانیه دیگه رها نکنه استخوانش میشکنه  
آآآآآی امیبیرررر

...جان امیر بگو . دیگه مقاومت کرده نمیتانستم و گفتم خوب است بوسیدم اما خیلی غلط کردم دیگه تو بکی را نمی...که حرفم در دهنم ماسید و بوسیدم دستم را رها کرد و یک دستش به کمرم و دست دیگه اش پشت گردنم بود خیلی حرصی بود بعد از چند لحظه با مشت های که میزدمش ازم جدا شد و خنده کنان سمت حمام رفت دست بر لبم بردم که دستم خونی شده بوده سمت آینه رفتم که بدرقم زخم کرده بودم خیلی اعصابم خورد بود دستم گر میرفت و سرخ شده بود بدرقم درد میکرد زیر زبان به امیر فحش میدادم و نقشه میکشیدم که دروازه تک تک شد رفتم دیدم نورا بود این اینجا چه کار داشت حتما زهراء برایش گفته بود بیاید دروازه را باز کردم و داخل آمد گفت خیلی خوش شدم خانم افرا که با آقا امیر آشتب کردید از دیشب که آقا امیر گفت امروز اینجا بیایم خیلی خوشحال شدم

...یک لحظه تو را زهراء اینجا نفرستاده ؟

...نخیر خانم دیروز شام تازه به خانه رسیده بودم که آقا امیر برایم زنگ زد و گفت از فردا دوباره به اینجا بیایم

...خوب است پس تو میدانی و عسل من خواب میکنم امروز هم پنجه‌شنبه است به شفاخانه نمیرم

و با نورا به اتاق رفتم عسل را برش سپردم و از اتاق بیرون شد در همان لحظه امیر از تشناب بیرون آمد و خبیث خبیث میخندید طرفش حرصی میدیدم و زیر لب وحشی میگفتمنش

...آی افرا بد است آدم به شوهر خود فحش نمیگه

...راست میگم وحشی استی و سمت تخت رفتم تا دوباره بخوابم که از پشت بغلم کرد و گفت افرا نگو که بر خودت بد میشه

...دور شو ازم . به سمت خودش دورم داد با دستم تلاش میکردم از خود دورش کنم اما فایده نداشت یک بوسه بر گونه ام زد و ازم دور شد همراه بالشت که دم پایم بود و از شب خودش بود به پیشش زدم و گفتم وحشی استی

...حیف که کار دارم و باید زودی به شرکت برم اما شب برایت وحشی گری را نشان میتم و رفت به طرف اتاق لباس مه هم دراز کشیدم و چشم هایم را بستم تا خوابم ببره از دستش عصبانی بودم من هم امیر را دوست داشتم اما نه زوری نه اینکه قدرت مردانه و فزیکی خود را بر رخم بکشه دلم از گرسنه گی سر و صدا میکرد نتوانستم با شکم خالی بخوابم بلند شدم تا آشپزخانه برم و یک چیزی بخورم که هم تایم مه امیر هم از اتاق بیرون شد طرفش حرصی دیدم و رد شدم که محکم از بازویم گرفته و به عقب هولم داد

... تو بر مه قیافه گرفتی ؟

...چه میکنی امیر دستم درد گرفته یک دستم را شکستی بس نبود حالی به جان دیگر ش افتادی ؟

...افرا تیز نرو

...اگر بروم چی ؟ میخواهی دیگه با زور همراهیم پیش بروی ؟

....این غرور بخارتر چیست ؟ افرا در مقابل تو مه استم امیر ، امیری که بخارترش ..ولش کن حیف میشه نمیفهمیدم غرورت از عشق ما و حتی از رابطه ما هم کرده برت مهم است .

دستم را رها کرد و رفت مات مانده بودم رفتن اش را تماشا داشتم وقتی که از خانه بیرون شد دروازه را آنقدر محکم بست که صدایش تا طبقه بالا آمد دیگه اشتهايی برایم نمانده بود رفتم بالای تخت دراز کشیدم فکر میکردم من واقعاً اشتباه کرده بودم آیا واقعاً غرورم را بر امیر ترجیح داده بود امیری که بخارترش بارها تا پای مرگ رفتم امیری که در هر حالت کنارم ماند با اینکه بد رفتار کردم خوردن ساختم ازش گذشتم اما ماند برایم عذرخواهی واقعاً سخت بود؟ با این افکار خواب رفتم وقتی بیدار شدم ساعت را نگاه کردم ۱۱ صبح بود وای چقدر خوابیده بودم بلند شدم و به پایین رفتم نورا با دیدن برایم جوس ریخت و داد و یک طوری طرفم میدید اینم دیوانه شده بود بعد از بوسیدن عسل به تشناب رفتم و خواستم آبی به صورتم بزنم وقتی خود را در آینه دیدم و اای بندۀ خدا حق داشت به من بخنده خدا چیکارت کند امیر

بعد از شستن صورتم گردنم را با مو هایم پنهان کردم و رفتم به اتاقم میخواستم لباس بگیرم که یک فکری به سرم زد لباس بیرون پوشیدم و آماده شدم یک تاکسی هم دم دروازه خواستم و به طرف خانه زهرا رفتم چون موترم آنجا بود زهرا بعد از دیدنم خندید و گفت خیلی نگرانست بودم که باز هم با هم دعوا نکرده باشید اما به نظر میرسد همه چیز خوب است

...ها والله همه چیز خوب است آنقدر خوب که هیچ وقت اینقدر خوب نبود

...وایا چرا عصبانی میشی افرا ؟

...تو بدون که بفهمی چرا الکی قضاوت میکنی؟

...از چهره ات واضح است که شب خوب داشتی . تا فحش برش بتم یاد زخم لبم افتادم خیلی خجالت کشیدم و گرنه نباید خجالت میکشیدم امیر شوهرم بود و در ضمن زهرا هم متاهل بود

.. خب حالا هرچی میخواهم از امیر عذرخواهی کنم

...به به بالاخره از خر شیطان پایین شدی مه میفهمیدم قبلنا تو و امیر را یک شب تنها میماندم . یکی به بازویش زدم و گفتم خر نشو زهرا

بعدش با موافقت زهرا رفتم خرید یک لباس سرخ کوتاه برای خود خریدم خیلی قشنگ بود از همین حال مطمئن بودم که امیر با دیدنم در این لباس دیوانه میشه بعدش کمی خرید کردیم خانه رفتم و با کمک نورا خانه که در این چند روز بی نظم شده بود را پاکاری کردیم و چند نوع غذا پختیم ساعت های ۶ بود که زهرا با نورا رفت و عسل هم با خود برداشت امیر قرار بود ۸ یا هشت و نیم بیایه یعنی تقریباً ۲ ساعت وقت داشتم که آماده شوم رفتم حمام دوش گرفتم مو هایم در حوله پیچ دادم و آرایش کردم و در اخیر از همان رز لب سرخ محملی که امیر برایم تحفه داده بود زدم لباس را پوشیدم و مو هایم خشک کردم مو هایم را به همان حالت طبیعی اش ماندم چون امیر همین طوری دوست داشت فقط از دو طرف سیخ ک زدمش بوت های پاشنه بلند سرخ را هم که تازه خریده بودم پوشیدم به ساعت نگاه کردم هفت و نیم بود یعنی خیلی سریع آماده شده بودم اولین بار بود ، چند بار مقابل آینه دور خوردم و سر تا پای خود را برانداز کردم لباس سرخ با پوست سفیدم بدرقم دلبری میکرد گل های سرخی را هم که اضافه مانده بود را پرپر کرده و بالای تخت انداختم از کار های خودم خنده ام گرفته بود اولین بار بود که اینطور خود را به امیر آماده کرده بودم خب حقش بود درین مدت که با هم بودیم خودم را ازش دریغ میکردم و امیر هم خیلی مراعاتم را کرده بود مبایل را برداشت و چند قطعه عکس گرفتم که صدای موتر امیر را شنیدم به ساعت نگاه کردم هنوز بیست دقیقه به هشت مانده بود یعنی زودتر از شبانه های قبلاً به خانه آمده بود دویده پایین شدم و شمع های بالای میز را روشن کردم که صدای بوت هایش به گوشم رسید که به صالون نزدیک میشه .

امیر :

از دست افرا خیلی عصبانی بودم با اینقدر اشتباهات که کرد یک عذر خواهی نکرد با وجود اینهمه رفتم و دوباره به خانه آوردمش نازش را کشیدم اما هنوزم به من قیافه گرفته بود فقط من اشتباه کرده بوم تمام روز خسته در دفتر بودم و سرم درد میکرد که نجلا هم به این سر درد اضافه شد و آمد دوباره برگشته بود به همان نجلای قبلی و میگفت باید مراقب امید باشم و همراهشان به فرانسه باخاطر تداوی امید بروم اعصابم خورد بود و هر چی از دهنم بیرون شد بر نجلا گفتش او طفل انتخاب مه نبود حتی از موجودیتش خبر نداشتمن و اصلا هم خوش نیستم اصلا نمیتوانستم قبولش کنم اما هیی اصرار میکرد از دفترم بیرونش کردم و گفتم برو خود و پرسش را از زندگیم گم و گور کند . دیگه حوصله هیچ چیزی را نداشتمن زودتر از روزهای قبل به خانه رفتمن تا اقلا با عسل کمی بتوانم این زندگی را فراموش کنم اما وقتی داخل خانه شدم جا خوردم چراغ ها خاموش بود و سکوت مطلق در خانه بود یعنی افرا گذاشته و رفتمن اگر این بار رفته باشی قسم میخورم که اگر بمیرمم دنبالت نیایم افرا . و با تردید که داشتم صدا زدم افرا کجايی ؟ وقتی به داخل صالون رفتمن تا خواستم چراغ را روشن کنم با صحنه که دیدم دستم در هوا خشک زد و لال ماندم . همه جا پر از شمع و گل های سرخ افرا با یک لباس سرخ کوتاه که تمام زیبایی هایش را به رخ کشیده بود با لبخند سمتم آمد و گفت خوش آمدی . دیگه باورم نمیشد شاید خواب بودم چون این کار که افرا بعد از این همه اتفاقات خود را برای مه آماده کرده باشد فقط میتوانست خواب باشد حتی سابقه این کار را افرا نداشت حتی زمانی که با هم رابطه ما خوب بود ازین کارا نکرده بود چشم هایمه باز و بسته کردم که بوسه بر ته ریشم زد و گفت باخاطر تمام اتفاقهای که افتاده معذرت میخواهم اما واقعیتمن اینست که من خیلی دوستت دارم

... فکر کنم خواب میبینم .

خنده دلبرانه کرد و گفت نه بیدار استی . دست بر پیشانیش زدم و گفتم تب هم که نداری تو خوب استی ؟  
خنده مستانه کرد و گفت چیست من نمیتوانم مثل زن های دیگه یک شب پرخاطره برای شوهرم رقم بزنم

... میتوانی اما این کارها از تو بعید است

... درست است حالا که نمیخواهی پس کنسلش میکنیم و تا خواست بره دستش را کشیدم و در آغوش گرفتم و بوسیدمش خیلی دلتگش بودم یعنی عشق همینطور یک احساس است او هم همراهیم میکرد بعد از چند لحظه جدا شدیم تقریبا همه رژش پاک شده بود گفت خب بیر وحشی چشم آییم مره بخشید ؟

... من کجا میتوانم از تو قهر باشم

... پس بریم غذا سرد میشه . بعدش رفتیم غذا خوردم و رقص کردیم فیلم دیدیم و بعدش به اتاق رفتیم که ای وای اتاق را پر از گل کرده بود کار که در صد سال از افرا بعید میدانستم شب خیلی خوبی را پشت سر گذاشتیم که سر صحی با صدای زنگ مبایلیم بیدار شدم بعد از حرف زدن مه و افرا شوک دیده بودیم هردو زودی آماده شدیم و به شفاخانه رفتیم ضربان قلبم تندر شده بود و احساس گناه میکردم چون باعث این وضعیت نجلا و امید من بودم بر اولین بار بود که دلم باخاطر امید لرزیده بود نجلا با دست خونی که معلوم بود سیروم را کشیده سر از پا نمیشناخت و امید گفته داد میزد داکتر ها سعی میکرد آرامش کنند .

من و افرا هم را ایش داخل رفتیم و پرسیدم چطوری این اتفاق افتاد نجلا گفت به طرف میدان هوایی میرفتیم قرار بود به فرانسه برویم داکتر امید هم را یم تماس گرفته بود که داکتری پیدا شده که میتواند امید را عمل کند چند باری ازین عمل داشته و موفق هم شده ما هم به عجله میرفتیم چون ناوقت شده بود سرعت موثر را زیاد کردم نفهمیده از چراغ سرخ گذشت که از سمت که امید نشسته بود با موثر تصادم کردیم . در حالیکه گریه میکرد به دست های افرا چنگ زد و گفت خواهش میکنم پسر من نجات بد قسم میخورم از زندگیتان میرم . حالش بد بود و داکتر برایش مسکن تزریق کرد و خوابش برد سیروم اش را هم دوباره وصل کردند من و افرا از اتاق بیرون شدیم اشک در چشم هایم بود و رو زمین نشستم افرا هم کنار نشست گفت باید ضعیف شوی

... تقصیر من است افرا اگر برایش نمیگفتم برو نمیرفت مه برایش گفتم برو از زندگیم نمیخواهم بچه ات را، امید بخارط من در این وضعیت است

... نه امیر خودت را سرزنش نکن تو نمیفهمیدی

... نه افرا باعث این وضعیت من استم و خیلی حالم بد شده میرفت.

افرا سعی میکرد مره آرام کند و بفهمانه تقصیر من نیست اما نمیفهمید که مقصص اصلی این وضعیت من بودم اگر با حرف های بد خود نجلا را بیرون نمیکرم و او هم به عجله تصمیم رفتن را نمیگرفت شاید این اتفاق رخ نمیداد امید حتی اگر ناخواسته و نافهمیده هم بود باز هم پسرم بود از خونم بود سرطیب شفاخانه که افرا کار میکرد به خواهش افرا آمد و در عمل شریک شد داکتر آمد و گفت به خون نیاز داریم بی تردید رفتم و خون دادم بعد از ساعت ها انتظار داکتر از اتاق عمل بیرون شد چشم دوخته بودم به دهانش که چه میگه گفت در اثر ضربه محکمی که بر سرش وارد شده تمور که در سر داشت ترکیده و همه مغزش را بر هم زده ما تلاش کردیم تا جایی پاکسازی کردیم از هیچ جایی صدمه نگران کننده ندارد اما فعلا چیزی گفته نمیتانیم

با صدای که لرزشش خیلی واضح فهمیده میشد گفتم

... یعنی چه که چیزی گفته نمیتوانی داکتر طفل خوب میشه ؟

... نمیتوانم برایتان امید بیجا بتم اما امکان زنده ماندنش کمتر از ۲۰ درصد است و اگر زنده بماند اینکه مغزش مثل قبل درست کار کند یا نه بعد از به هوش آمدنش میتوانیم بفهمیم

.... خب داکتر کی به هوش میاید ؟

... اگر قرار باشد به هوش بیاید تا ۲۴ ساعت آینده یا به هوش میایه یا هم یک عکس العمل حیاتی از خودش نشان میدهد و رفت . خیلی حس بد داشتم افرا تلاش میکرد آرام کند و برایم میگفت قوی باشم اولین بار بود ته دلم برای زنده ماندنش دعا میکرم ۲۰ ساعت سپری شده بود و هیچ علامت حیاتی نشان نمیداد از پشت شیشه من افرا و نجلا نگاهش میکردیم نجلا که اشک چشمش ایستاد نمیشد تا اینکه دستگاه اتاق سرو صدا کرد و داکتر ها داخل رفتند بعد از چند دقیقه داکتر با چهره افسرده بیرون شد بی تاب به

داقت زل زده بودم که بلکه بگوید زنده است سر خود را به علامه منفی تکان داد و گفت غم آخرتان باشد  
 دنیا دور سرم چرخید مرگ امید تقصیر من بود بر روی زمین نشستم و دعا میکردم خواب دیده باشم  
 صدای چیزی نمیشنیدم فقط میدیدم که نجلا به زمین افتاده و سرو موی خود را میکند و افرا تلاش داره  
 آرامش کنند این چه تقديری بود که برای اميد رقم خورده بود اينقدر عمر کوتاه و پر از درد ... نجلا  
 هیچی نمیگفت فقط با چشم های پر از نفرت به من نگاه میکرد از آن روز تلاش میکردم بیشتر کنارش  
 باشیم اما نمیخواست وطی دو روز توانست همه مراحل را حل کند تا جنازه امید را به فرانسه منتقل کند و  
 حتی یکبار هم اجازه نداد رویش را نگاه کنم روز که پرواز داشتند تنها رفتم و نمیفهمم چرا اما یکبار دلم  
 میخواست چهره امید را ببینم اما نجلا نگذاشت در چشم ها و حرف های نجلا نفرت را میدیدم گفت اميد  
 عمل میشد و خوب میشد اما تو کشتنش تو باعث شدی بمیره تو باعث شدی من اینهمه درد بکشم

حق با تو است اما باور کن من نمیخواستم اینطوری شود

با گریه گفت ... اميد خیلی میخواست که یکبار، فقط یکبار در آغوش تو بخوابد وقتی فهمید قرار است  
 عمل شود خیلی اصرار کرد که تو هم همراهش باشی اما تو چی کردی گفتی بروید از زندگی ما گم و  
 گور شوید حالا راحتی؟ خوش شدی؟ هم من و هم اميد میریم از زندگیت

دیگه شکسته بودم هر حرف نجلا حقیقت بود و اما مثل کوره مرا میسوزاند

.... ترا خدا نجلا اینطور نگو من او روز خیلی اعصابم خورد بود و اصلا نمیفهمیدم چی میکنم

...بس کن امیر تو از روزی که فهمیدی اميد پسرت است هر بار ما را راندی یکبار نشد پسرم را به  
 آغوش بگیری او در حسرت اینکه تو یکبار بغلش کنی مورد

...نجلا ببین حق با تو است اما همه چیز یهويی شد منم او موقع زندگی سختی را رد کرده بودم و قبول  
 کردن اميد برایم آسان ...

.... ساكت شو دیگه نمیخواهم چیزی بشنویم

و رفت اما دوباره برگشت و به چشم هایم زل زد اشک و نفرت قاطی حرف هایش شده بود و گفت آقا  
 امیر در این دنیا آدم تا وقتی بلای که سر دیگرها آورده سر خودش نیاید نمیمیرد یادت باشد و رفت .  
 خیلی احساس بدی داشتم واقعا کار اشتباهی کرده بودم اما من نمیخواستم اینطوری شود اشک در چشمها یم  
 بود و دوباره برگشتم جنازه امید را نجلا به فرانسه انتقال داد و آنجا دفنش کرد و من شده بودم عین مرده  
 متحرک اما من نمیتوانستم عذاب و جدان خود را نادیده بگیرم و حرف های نجلا که یک دقیقه هم از  
 گوش نمیرفت پدر و مادرم هم به خانه من آمده بودند و کنارم بودند دو هفته ای سپری شده بود طی این  
 مدت با مادرم هم آشتی کرده بودم یعنی این درد ها خیلی کوچکتر از این بود که من باعث مرگ امید شده  
 بودم نه اینکه مه داشتمش و حالی از دست داده بودمش نه ، اینکه من باعث مرگش شدم عذابم میداد شاید  
 اميد چند ماه دیگه مینتوانست زندگی کند یا شاید عمل میشد و بر همیشه خوب میشد اما با خاطر من زیر  
 خاک رفت مادرمیشان هم دوباره به ترکیه برگشتند نزدیک به دوماه از مرگ امید سپری شده بود افرا

خیلی تلاش میکرد که خوبم کند اما عذاب و جدانم راحتم نمیگذاشت تا اینکه یک شب حال افرا بد شد و بردمش شفاخانه دیگه میترسیدم من آنقدر غرق خود و غم مرگ امید شده بودم که فراموش کرده بودم افرا مرضی های سختی را پشت سر گذاشته در دهليز شفاخانه تند تند قدم میزدم و آرام و قرار نداشتمن تا اینکه داکتر از اتاق عمل بیرون شد با عجله پرسیدم خانم چطور است خوب است چیزیش شده ؟

آقا آرام باشید خانمان کاملا خوب است فقط کمی ضعیف شده و اینکه تبریک باشد خانم تان حامله ...  
است

دنیایم تغییر کرد یعنی افرا باز هم حامله بود یعنی یک ثمره دیگه از عشق ما به وجود آمده بر یک لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم و حرف داکتر را دوباره بالایش تکرار کردم خوشحال شدم بعد این اتفاقات اولین بار بود از ته دل لبخند رو لبم آمد به داخل اتاق رفتم که افرا با لبخند پذیراییم کرد کنارش نشستم و دستش را بوسیدم و گفتم خانم زیبایم عشقم باز هم برم یک تحفه میدهی . لبخند رو لبم بود و گفت اینبار باهم استیم تک تک لحظاتش را باهم تجربه میکنیم

...میکنیم عشقم . بعد از تمام شدن سیروم اش به شفاخانه که کار میکرد پیش داکتر خودش رفتیم من به عجله از خانه بیرون شده بودم و به نزدیک ترین شفاخانه آمده بودم داکتر اش بعد از معاینات گفت که افرا هفته پنجم بارداری اش است اما خیلی پرخطر است بخاطر ولادت و حامله گی که قبل سپری کرده ولی اما اگر متوجه خود باشد در همین ماه ها اول شاید تا ماه ۵ و ۶ خطر رفع شود .

\*\*\*افرا شده بود تمکین درد هایم هر روز باهم بودیم با عسل خوش میگذراندیم تفریح میرفتیم تا اینکه ما هفت خود را تازه شروع کرد و داکتر برای ما گفت که خطر کاملا رفع شده خیلی خوشحال بودیم تولد یکساله گی عسل را گرفته بودیم و بعد هفت ماه توانستیم جنسیت طفل را بفهمیم او را هم فقط زهرا میدانست و قرار بود من و افرا در روز تولد عسل بفهمیم قبل از معاینه نکرده بودیم چون احتمال کم خطر بود و کمترین احتمال را هم نمیتوانستم قبول کنم .

افرا :

مقابل آینه ایستاد بودم و به خودم نگاه میکردم درست مثل یک رویا بود وقتی کوچک بودم مثل بقیه اطفال برای گودی هایم مادری نمی کردم البته بهتر است بگوییم از او دسته اطفالی که شوق داشتند در آینده مادر باشند نبودم بر عکس تمرکز بیشترم روی درسم بود و میخواستم داکتر شوم به عشق و عروسی و این چیز ها علاقه نداشتمن نمیخواستم در آینده تشکیل خانواده بدhem حتی زمانی که وارد دانشگاه شده بودم به عشق باور نداشتمن و عشق را یک چیز مسخره و پیش پا افتاده میدانستم از سوی زیاد کس ها در دانشگاه و بیرون دانشگاه برم پیشنهاد میشد ولی من قبول نمیکردم تا اینکه با امیر آشنا شدم و عاشق شدم اصلا زمانی تصور نمیکردم عاشق شوم . بهترین روز زندگیم روزی بود که بر اولین بار امیر را دیدم البته آن روز چندان خوشایند نبود اما شد بهترین روزم . و بدترین روز که در زمان دوستی باهم داشتیم روز حمله بر دانشگاه بود از این دو روز کرده روزهای بهتر و بدتر دیگه هم داشتیم مثلا روز نامزدی ما یا همان روز که امیر برای اولین بار بوسیدم و یا او روز که من امیر را با دنیا در خانه ام دیدم و

روز جدایی ما خلاصه خوشی ها و ناخوشی های زیادی را سپری کردیم جدایی های تلخی را تجربه کردیم زمانی که عاشق امیر شده بودم میترسیم از ازدست دادنش مادرم همیشه میگفت آخر عشق فقط درد است مادرم درمورد عشق میگفت : وقتی دختر عاشق باشد پسر نمیباشد ، وقتی پسر باشد دختر عاشقش نمیباشد ، اگر هردو عاشق هم باشند هرگز به هم نمیرسند . وقتی این حرف ها را زبان مادرم میشنیدم بیشتر ترس در دلم میفتاد مه طاقت دوری یا ازدست دادن امیر را نداشتم گاهی وقت ها حتی به این قناعت میکردم که عشقش نباشم باهم نباشیم اما فقط باشد دوستم باشد فقط یک جز و یک گوشه از زندگیم باشد که مه حس نکنم از دستش دادیم هر وقت بخواهم بتوانم صدایش را بشنوم یا فقط در یک شهر باشیم اقلا هوای مشترک را نفس بکشیم و اما روزی که من و امیر از هم جدا شدیم به حرف های مادرم باور کردم قبول کردم که عشق پایان خوبی ندارد خیلی روز های سختی را سپری کردیم هم من و هم امیر ، بیشتر من چون حامله بودم اولش نمیفهمیدم با این فامیل سختگیرم چطوری این طفل را بدنیا بیارم من اطفال را دوست نداشتم یعنی داشتم اما از دور اینکه یکی طفل من باشد یا من ازش نگهداری کنم را دوست نداشتم اطفال بیشتر از نیم ساعت تحمل کرده نمیتوانستم اما عسل را خواستم با تمام وجودم خواستمش وقتی فهمیدم حامله استم حس خوبی داشتم نه به این خاطر که مادر میشم نه ، بخارط اینکه یک ذره کوچک از امیر در وجودم است یک چیزی به این دنیا اضافه شده که اگر هرقدر از هم دور باشیم مارا به هم گره زده ثمره عشق چند ساله ما بود عسل را با وجود سختی ها و خطرات که برایم داشت در وجودم پرورش دادم روزهای آخر حامله گیم خیلی برایم سخت بود نمیفهمیدم عسل را چطوری بدنیا بیارم وقتی امیر کنارم نیست اگر عسل بزرگ شود و یکروز از میز پرسه پدرم کجاست چه بگویم مثل اینکه خدا به دعای که ته قلم بود و نمیتانستم به زبان بیارم گوش داده و قبول کرد و امیر را سر راهم دوباره قرار داد یعنی خیلی جالب و خیلی دور از تصور است که در این جهان بزرگ و این کشور بزرگ در عین زمان در یکجای ما باهم روبه رو شویم دقیقا مثل فیلم و سریال ها بود بعضی وقت ها بر فیلم ها و تصادف های که دریشان وجود میداشت میخندیدم اما حال از او تصادف ها در زندگی خودم رخ داده بود زندگیم عین فیلم ها شده بود البته این اتفاقات و این همه رنگارنگی زندگیم بعد از آمدن امیر به زندگیم شروع شد دوبار لباس عروس بر خود آماده کردم یکی اش در تهکوی در خانه ما افغانستان زیر شد و دومی به آتش کشیده شد چون هر دو بار عروسیم بهم خورد و با ساده ترین لباس که از خواهرم بود پای میز عقد رفتم خیلی سختی کشیدیم خیلی عذاب کشیدیم اما تهش به هم رسیدیم خوشحال بودم درست مقابل آینه بودم پیراهن سفید با بوت های سفید پوشیده بودم آرایش تمام شده بود امیر آمد و تاج که از گل نرگس برایم سفارش داده بود را بر سرم گذاشت لب خند بر لب داشتم مقابل آینه استوری گرفتم بعدش امیر پیشانیم را بوسید و گفت خیلی خوشبخت استم که تو را درکنار خود دارم

...من هم کنار تو خیلی خوشبخت استم

بینی ام را کشید و گفت...تو چرا گپ خودم را به خودم میگی از خود گپ جور کرده نمیتانی؟.

با مشت به بازویش زدم و گفتم ... خیلی بد استی

...بیا ببین زن مردم تشکری قربان صدقه شوهر خود میره بیا ببین زن من دعوا میکنه

.. حرف نزن راه بیافت بریم . به صالون رفتیم تمام دوست ها و آشنا های ما آمده بودند عسل هم که پیراهن عروسکی تنش کرده بودم را به آغوش گرفتم و بعد از خوشامدگویی به مهمان ها پشت میز کیک رفتیم و زهرا یک پوچانه سرخ کلان را آورد از ۱۰ تا ۱۱ معکوس خواندند و پوچانه را ترکاندند و با افتدن برگه های آبی همه کف زدنند امیر پیشانیم را بوسید و گفت قدم نو رسیده ما مبارک بعدهش شمع کیک را خاموش کردیم تا ناوقت شب همه بودند و غذا خوردن و رفتند و من و امیر و عسل ماندیم

امیر:

بعد از رفتن مهمان ها دروازه را بستم و کنار افرا و عسل رفتم عسل در آغوش افرا بود و عکس میگرفتن من هم رفتم و افرا چند عکس و ویدیو گرفت مبایل خود را کنار گذاشت و با لبخند سمت نگاه میکرد یک دستم را دورشانه اش حلقه کردم و با دست دیگه از زیر چانه اش گرفتم و گفتم مقبولک من

.. دیگه ... عشق من ... دیگه؟... نفس من ... دیگه؟... زندگی من عمر من روح من همه دار و ندار من ... دیگه؟... خانم مقبول من ... دیگه؟... مادر اولادهای مه ... دیگه؟... دنیای من ... دیگه؟... نور چشم هایمeh... دیگه؟... دلیل بودنم من .... بوسیدمش همه جای صورتش را بوس میزدم و گفتم افرا تو چکار کردی با من نکنه مره جادو کردی ؟

... ها جادو کردیم جادوی عشق

متوجه عسل شدم که به ما نگاه میکرد و لبخند میزد گفتم بین بین دختر مه

... ها یاد میگیره بر خود

.... یعنی چی ؟

... خب دختر ما بزرگ میشه عاشق میشه ازدواج میکنه

عسل را ازش گرفتم و بوسیدم و گفتم نه افرا من دختر خود را به کسی نمیدهم و هر دو خنده کردیم عسل را در آغوش خود خواباندم و بردمش در جایش از اتاق بیرون شدم افرا هم بالا میامد

... آمدی افرا

... ها . داخل رفتم لباس های خود را تبدیل کردیم موهای افرا را برس زدم چند روز سپری شد زندگی روی تازه از خودش برم بعد از مدت ها کنار افرا نشان داده بود ۱ سال از کنار هم بودنمان میشد شب خانه زهرا رفته بودیم همه خیلی خوش بودیم عسل هم تازه راه میگشت گاهی باور نمیکردم این جزء از من باشد خیلی خوش بودیم به خانه آمدیم عسل را در اتاق خواباندیم و خود ما هم دراز کشیده بودیم و افرا هم سرش بالای قلبم بود بعد چند لحظه سکوت افرا را پرسیدم خب قراره اسم پسر ما را چی بگذاریم ؟ . با نگاه که سعی میکرد غمش را پنهان کند و لبخند الکی زد گفت من یک چیزی فکر کردیم اما ..

... خب اما چی ؟

نمیدانم تو چه نظر داری ...

... خب هرچه ملکه ما امر بفرماید تو بگو من کی از انتخاب های تو خوش نیامده

... میگم اسمش را .. چیز اس

... وای افرا من من نکن بگو دیگه

... میشه اسمش را امید بگذاریم .

از حرفش جا خوردم دوباره برگشتم به همه آن اتفاقات نجلا آشپ و مرگ امید

... ناراحت شدی امیر ؟

... نه عشقم اما چرا این اسم ؟

... از چهره ات معلوم میشه معذرت نمیخواهم ناراحت شوی فقط گفتم شاید بخواهی امید را در  
چهره ...

حرفش را قطع کردم و گفتم نه افرا امید نتیجه یک اشتباهم بود اما این ثمره عشقما است من هیچ وقتی  
امید را گوشه از خودم یا زندگیم حس نکردم فقط چون مرد خودم را مقصراً میدانم که البته استم هم زندگی  
امید را ازش گرفتم هم زندگی نجلا را خراب کردم

... نخیر امیرم تو هیچ تقصیری نداری خودت ازیت نکن در ضمن امید که هیچ گناهی ندارد او یک طفه  
معصوم بود

... باشه افرا نمیخواهم دیگه این موضوع را سر کنیم و ناراحت شویم هر بار که امید در ذهنم میاید یا در  
موردهش حرفی میزنیم عذاب میکشم من در رابطه به این موضوع خیلی گناهکار استم نمیخواهم با هر بار  
صدا کردن پسرم او به یادم

... باشه امیرم دیگه ازش حرف نمیزنیم معذرت نمیخواهم

... گپی نیست عشقم . دیدم افرا ناراحت شد با خاطر که هوایش را تبدیل کنم گفتم یک دقه یک دقه تو  
معذرت خواهی کردی از مه او هم دو بار . با تعجب سمتش میدیدم مشتی به بازویم زد و گفت خیلی بد  
جنسی .

... واای عذرخواهی تو به بد بودن مه چی ربط دارد؟

... من تو را میکشم

... نه افرا خانم تو خیلی وقت پیش مره گشته . و هر دو خندیدیم

... خب پس تو میخواهی چی بمانیم ؟

..اطلس

...اوکی

... چه شد به فکر رفتی ؟ خوبی افرا

... خوبم فقط یاد همو روز که این اسم را انتخاب کردیم افتادم

خنده آرامی کردم و گفتم یادت است گفتی از طفل ها خوش نماییه ؟

..ها تو گفتی وقتی طفل مره به دنیا بیاری باز خوشت میایه

... وقتی فهمیدی حامله استی چه حسی داشتی ؟

کمی به فکر رفت غم چشمهاش به وضاحت دیده میشد گفت خیلی حس بد داشتم فکر میکردم دنیا بالایم  
میریزه او روز که میخواستی دنیا با من حرف بزن و بعدش از دم در رفتی هنوز به موتر نرسیده بودی  
که نقش زمین شدم تا آخرین لحظات که چشم بسته شد به تو میدیدم اما تو حتی پشت را نگاه نکردی  
همو روز فهمیدم حامله استم

... چرا نخواستی برایم بگویی ؟

... مه آدم ترمیمال به همین خاطر که برایت بگوییم اما وقتی برم گفتی ای کاش هیچ وقتی عاشقم نمیشدی  
یعنی از دوست داشتم دیگه دست کشیدی و پشیمان شده بودی منصرف شدم تمام بلاهای دنیا را به جان  
میخریدم تا اینکه بر تو بگویم حامله استم هرباری که به ذهنم میامدی یا میخواستم پا پیش کنم حرفت پیش  
چشم میامد

قطره اشکش افتاد که پاکش کردم و گفتم افرا متناسف بخاطر او گپی که گفتم باور کو خیلی عصبانی بودم  
او روز ها خیلی برایم سخت میگذشت از یک طرف فشار های که مادرم بالایم بخاطر ازدواج آورده بود  
از طرفی کار دنیا و خیانت مجید همه اینها یک طرف اینکه تو به مه باور نمیکردی اعتماد نداشتی خیلی  
آزارم میداد مه از همان ابتدایش عاشقت شده بودم و این را او وقتی که در دانشگاه بودیم و حمله شد با  
تمام وجودم درک کردم که عشق چیست فهمیدم اگر تره چیزی شود نفس گرفته نمیتوانم این حس من هر  
روز بیشتر میشد ولی کمتر نه، او روز دروغ گفتم خواستم با عذابی که با بی اعتمادی ات بر مه دادی تو  
هم کمی عذاب بکشی اما خیلی معذرت میخواهم .

... موقم که شدی

.. جفت ما روزهای سختی را سپری کردیم

... بگذریم مهم این است که حال کنار همیم . خیلی خوابم گرفته

افرا:

همینطوری روزها سپری میشد و حال امیر هم خوب میشد اما وقتی حرفی از امید میشد یک غمی در چهره اش پدیدار میشد انگار خودش را مقصراً مرگ امید میدانست مخصوصاً وقتی شب گفتم اسم پسر ما را امید بگذاریم خیلی ناراحت شد بعدش هم که موضوعات گذشته باز شد آماده شدم و بعد از صحابه به طرف شفاخانه رفتم تا عصر امیر برایم تماس گرفت او هم موقع جمع کردن لوازم گفت برای غذای شب خانه صنم شان میریم از شفاخانه بیرون شدم و حرکت کردم در مسیر راه به فروشگاه رفتم و خواستم برای صنم از دستبند ها یکی بگیرم چون بار قبل خانه ما که آمده بودند از مه خوش آمده بود دستبند گرفتم و بعضی چیز ها هم بر خود گرفتم حوصله ام سر رفته بود و بیرون شدم سوار موترم شدم و تا کمر بندم را ببندم که یکی زد به پشت موترم که به پیش پرت شدم انگار عمدی بود چون جایی نبود که بشه تصادم شود چشم هایم تار شد و درد شدید پایین دلم حس کردم و دیگه نفهمیدم

امیر :

به طرف خانه روان بودم که زنگ برایم آمد

..آقا امیر

...بفرمایید خودم استم

...راستش داکتر افرا تصادم کرده و حالا شفاخانه آوردنش

دیوانه میشدم این چه بلای بود که آمد سریع طرف شفاخانه رفتم دست و پایم را گم کرده بودم و به زور نفس میکشیدم رفتم پشت دروازه اناق عمل بودم چپ و راست میرفتم و دیگه طاقتم تاب شده بود حدود یک ساعی طول کشید تا داکتر بیرون شد اشک در چشم هایم بود که داکتر گفت ضربه محکمی بر افرا وارد شده بود و احتمال سقط داشت به او خاطر مجبور شدیم طفل را بدنیا بیاریم

...افرا چطور است خوب است ؟

....امید وارم خوب بشه فعلاً که بی هوش است اما ضربه خیلی بدی برایش خورده ما تلاش کردیم باید منتظر بیدار شدنش باشیم

...یعنی چی داکتر باز هم مثل قبل میشه مگه اینجا امریکا نیست شما درس خوانده اینجا نیستید یک کاری کنید

...افرا خانم درین شفاخانه یکی از داکتران ورزیده ما است و ما از هیچ تلاشی دریغ نکردیم نه مثل قبل نیست اینبار باید تا ۷۲ ساعت بیدار شود یعنی اگر رگ های حیاتی اش آسیب ندیده باشد

...یعنی چی که آسیب ندیده باشد مگه ..

..آرام باشید در کتان میکنم اما تا وقتی افرا خانم به هوش نیاید ما چیزی گفته نمیتوانیم

....خب حتما به هوش نیاید ؟

....امید وار استیم اما شما خوتان را آماده هر اتفاقی کنید

دیگه داشتم دیوانه میشدم حتی تصور نبودن افرا را هم نمیکرم عمر خوشی های من و افرا خیلی کوتاه میشد هر بار باید یک اتفاق بدی می افتاد کاش خواب باشم کاش تمام اینها کابوس باشد و بیدار شوم و تمام شود سرم درد گرفته بود و اشک میریختم نرس بیرون شد و گفت اسم طفل را چی ثبت کنیم؟. چند بار طرفش دیدم انگار عقلم زایل شده بود تا اینکه بار دوم با تاکید پرسید که گفتم اطلس بعدش رفتم به سمت حولی شفاخانه عمیق نفس میگرفتم اما آکسیجن هوا برایم کمبودی میکرد دنیا برایم تنگ شده بود و مغز مغزم را میخورد با پولیس حرف زدم و گفتند که یک پیر مرد است و میگه اتفاقی است اما من باور نکرم او آدم جوان باشد یا پیر ، زن باشد یا مرد باید توان کاری که با افرا را کرده بپردازد یاد حرف نجلا افتادم برایم گفته بود تا وقتی بلای که سر مه آورده سرت نیاید نمیمیری نه خدایا خواهش میکنم جان مره بگیر اما افرا را چیزی نشود افرا توان اشتباه مره نپردازد .. بعد از چند دقیقه دوباره داخل رفتم با رهنمایی دستیار افرا به اتاق اطفال رفتم طفل خیلی کوچک و داخل یک دستگاه بود دستیار افرا گفت طفل بخارطه مراقبت ویژه در دستگاه میماند و رفت چند لحظه کنار دستگاه ماندم و به طفل زل زده بودم خیلی کوچک و سرخ رنگ بود در بینی اش پایپ وصل بود و دست و پا میزد از اتاق بیرون شدم و خواستم به زهرا زنگ بزنم که متوجه تماس های بی پاسخ زیاد از صنم شدم تازه یادم آمد که قرار بود شب آنجا بريم برايش پیام صوتی فرستادم و جريان را خیلی کوتاه گفتم بعدش با نورا تماس گرفتم که شب بماند و متوجه عسل باشد و زهرا هم بعد ازینکه خبر شد یک ساعت بعد رسید افرا را به اتاق مراقبت های ویژه منتقل کرده بودند و من و زهرا پیش رفتم تا صبح زل زده بودم به صورت افرا و دستش در دستم بود دعا میکرم به هوش بباید بالاخره ساعت ۸ صبح شد ولی افرا هیچ تغییری در وضعیتش نیامده بود اشک در چشم هایم بود و زهرا و شوهرش که آنجا بودند هم ناراحت بودند و زهرا اشک میریخت و من همچنان از پیش افرا تکان نمی خوردم که مبادا من نباشم و افرا به هوش بباید بیشتر از یک شبانه روز شده بود اما افرا به هوش نیامده بود و از زهرا خواستم عسل را با خود ببرد تا بد قلقی نکند زهرا و مادر و پدرش زود زود احوال میگیرفتند مادر خودم همچنان همه منتظر بودیم افرا به هوش بباید نزدیک تمام شدن ۷۲ ساعت بود و افرا هنوزم به هوش نیامده بود دیگه چشم هایم از بیخوابی میسوخت اما نمیتوانستم بخوابم به کانتین رفتم تا برای خود آب بگیرم وقتی دوباره آدم که داکتر ها به عجله به اتاق افرا میدویند بوتل آب از دستم افتاد و دویدم اما نرس ها اجازه نمیدادند از پشت شیشه میدیدم که دستگاه شوک بر قی را آماده میکردند ضربان قلبم نا منظم شده بود و دست و پای خود را گم کرده بودم ترس ازدست دادن افرا ذره ذره وجودم را افرا گرفته بود چقدر هم زندگی عجیب است تا چند سال پیش دختر ها برایم ارزش نداشتند و هر شب با یکی بودم باور به عشق را خو به کنار حتی عشق برایم یک چیز مسخره بود اما وقتی با افرا آشنا شدم نمیفهمم چه جذبه داشت اینقدر تاثیر بالایم گذاشته بود وقتی که بر اولین بار با او اتفاق که دیدمش قسمی وابسته افرا شده بودم و دل داده بودم که بودن با بقیه دختر ها که به کنار حتی در ذهنم نمیامد با افرا نامزد کردیم و بر هم خوردن ازدواج ما و اینهمه جدایی کشیده بودیم و همه اینها مثل

فیلم از پیش نظرم گذشت بر استی هم چقدر زندگی ما شبیه فیلم ها شده بود اما فیلم ها پایان خوش دارند و پایان ما هم خوش است و مدام به خدا دعا میکردم تا افرا را چیزی نشود بعد از چند دقیقه داکتر بیرون شد و به بسیار پریشانی و عجله پرسیدم چه شده افرایم خوب است بیدار شده؟. داکتر دستی بر شانه ام کشید و گفت

.... با علایم که دو روز پیش از افرا دیده بودم احتمال زنده ماندنش برایم از ۱۰ پایین بود آنوقت بر شما چیزی نگفتم تا نالمید نشوید و با حمله که امروز خانم افرا سپری کرد بر یک لحظه فکر کردم به ته خط رسیدیم اما افرا خانم واقعاً همه ما را متعجب ساخت و قلبش به تبیدن آغاز کرد . نفس راحتی بیرون کردم و خنده رو لبم آم

... خب حالا افرا خوب است به هوش که میابد ؟؟

... به احتمال زیاد شاید تا یکی دو ساعت دیگه به هوش بیاید

خوش شده بودم و اشک و لبخندم قاطی شده بود به زهرا خبر دادم و آنها هم رسیدند چند ساعتی سپری شد و کم کم نگران میشدم چون افرا هنوز به هوش نیامده بود داکتر معاينه کرد و گفت قابل نگرانی نیست و ما همه منتظر بودیم تا افرا چشم باز کند دستش در دستم بود نوازشش میکردم که انگشتهاش تکان خورد چند بار صدایش زدم اما تکان نخورد دو روز سپری شد و ما هم منتظر بودیم اما افرا به هوش نیامده بود انگار خیلی از خوابیدن شفاخانه خوشش میامد زهرا آن روز به شفاخانه آمده بود و بالاخره بعد از اصرار های زیادم اطلس را از دستگاه برای چند دقیقه بیرون کردند و به ما سپرداش اطلس را بردم کنار افرا تا بلکه بودن پسر خود را حس کند و بخواهد بیدار شود اما همچنان خواب بود و اطلس ازگریه سرخ شده بود و چند تار موی افرا را محکم گرفته بود انگار نمیخواست از پیش افرا جایی برود بعد از چند دقیقه پرستار اطلس را دوباره برد و زهرا هم به خانه برگشت و من کنار افرا ماندم دیگه از بی خوابی چشم هایم بسته میشد و چند روز بود به خانه نرفته بودم دستیار افرا گفت شما بردید خانه کمی استراحت کنید اگر افرا خانم به هوش آمدند مه برایتان احوال میتم رفتم اول به خانه زهرا و یک سر به عسل زدم بعدهش به خانه رفتم دوش کرفتم ساعت های نزدیک ۸ بود خوابیدم نزدیک های صبح بود که با صدای زنگ مبایلم بیدار شدم دستیار افرا بود چشم هایم را باز کردم که گفت میشه بیایید شفاخانه

... چه شده افرا را چیزی شده ؟

.. نخیر آقا امیر افرا خانم به هوش آمدند . با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم و زودی آمده شدم و به شفاخانه رفتم وقتی داخل اتاق به بسیار خوشحالی وارد شدم افرا خوابیده بود کنارش نشستم دستش را در دستم گرفتم و نوازش میکردم و میبوسیدم که چشم های خود را باز کرد مه آنقدر خوشحال بودم فقط امپراتوری دنیا را برایم داده باشند پشت سرهم دستش را میبوسیدم افرا گنگ و حیران به حرکات مه میدید گفتم افرا عشق خوبی یکدانیم

تما همچنان ساكت نگاهم ميکرد گفتم پسر ما هم به دنيا آمد خيلي کوچک است اما همچنان مثل مادر خود قوي است و منتظر برگشت مادرش است . افرا همينطوری طرفم نگاه ميکرد و هیچ عکس العملی نشان نميداد گفتم افرا صدایمه ميشنوى ؟ خوبی عشم ؟

دست خود را يکباره گى از دستم بيرون کرد و گفت تو کيسى ؟

دستاييم يخ کرد و لبخند محو شد يعني چى افرا مره به ياد نداشت گفتم .... افرا من استم امير شوهرت بيا  
ندارى ؟

...بيخشيد من اصلا ازدواج نکرديم اگر شوخى باشد اصلا هم با مزه نیست

...افرا شوخى نیست میگم من استم امير عشقت

...مه شما را نميشناسم . در همين لحظه داکتر آمد و مه حيران به طرف افرا ميديدم داکتر بر ايش سيروم وصل کرد و با داکتر از اتاق بيرون شدم و درباره وضعیت افرا گفتم که مره به ياد نداره بعد از معاینات داکتر گفت به حافظه شان اصلا آسيب نرسيد و حتی احتمال کوچکش هم نبود که چيزی به ياد نداشته باشد

...پس چرا من را به ياد نداره ؟

...شاید بخارط تاثير دوا ها باشد شما يك کاري کنيد طفلهايش را بياريد شاید به ياد بيارد

...يعنى خوب ميشه ؟ مره به ياد مياره ؟

...اينطور حالت بر مریض های که دیر بی هوش میباشند طبیعی است نگران نباشید

با زهرا تماس گرفتم و وضعیت را توضیح دادم و خواستم عسل را اینجا بیارد و من دوباره به اتاق برگشتم افرا طرفم دید گفت باز هم تو ؟

با سيروم که بر ايش وصل کرده بودند حالش بجا شده بود و زبانش انرژي گرفته بود نزديک تر رفتم و کنارش نشستم که گفت اووب اووب مگر خانه خاله است اينجا ؟

...افرا ببين عزيزم

چشم های خود را درشت کرد و عین همان روز های اول ما آماده حمله بود

...به مه عزيزم نگو مه چيزيت نمیشوم

...باشه افرا گوش کن تو حادثه کردي و بعضی اتفاقاى گذشته ات را فراموش کردي ببين ما هميگر را دوست داريم ازدواج کرديم دو طفل هم داريم

خنده کجي کرد و به تمسخر گفت

...تو روانی استی میگم نمیشناسم هنوزم قصه داری بر من

افرا عشقم...

عصبانی داد زد

...مه عشقت نیستم تو چی میگی

...باشه افرا خواهش میکنم آرام باش ببین کمی فکر کو مره بیاد میاری؟ . چهره متفسرانه به خود گرفت نوچی کرد و گفت به یاد ندارمت ببین آقای محترم من شما را نمیشناسم لطفا بروید مزاحمت نکنید فامیلم شما را ببیند بر مه جنجال جور میشه

...افرا درست است قبول ببین دختر ما را هم به یاد نداری عسل را اها صبر کن عکس هایما را نشانت میتم . مبایلمن را بیرون کردم و چند قطعه عکس هایما را از عروسی و عکس ها دونفره ما را نشانش دادم گفت ببینید شما حتما مره همراهی کسی اشتباه گرفته اید مه اصلا چیزی به یاد ندارم . اشک در چشم هایم جمع شده بود درست است که افرا خاطرات ما را به یاد نداشت اما عشق مره هم حس نمیکرد اصلا حس خوبی نداشتم هوا کم روشن میشد و از هرچیزی که به افرا حرف میزدم نمیفهمید بالآخره منصرف شدم و گفتم درست است به یاد میاری من کئارت استم حالا بگیر بخواب

...میشه لطفا بیرون برید میخواهم لباس تبدیل کنم

همینطوری مات مانده بودم طرفش که با تأکید گفت میشه بیرون بری . من هم بلند شدم که برم هنوز به دروازه نرسیده بودم که صدای خنده اش را شنیدم برگشتم که در جای خود نشسته و میخندید از حرکتش جا خوردم آنقدر خنید که اشک چشم هایش جمع شده بود و مه در حیرت حرکتش مانده بودم دوباره برگشتم مات به حرکتش مانده بودم یعنی چی باعث شده که اینطوری بخنده

...افرا خوبی؟

...واای موردم امیر

امیر مره میگفت عین همیشه

....چهره اش را نگاه واای من فدای شوهر خنگ احمق خود شوم

حرصم گرفته بود یعنی به یاد داشت و بازی میکرد سمش به سرعت رفتم و خنده اش را با بوسه ای از لبشن پایان دادم و گازش میگرفتم و قفلکش میدادم دیوانه مره فریب دادی تو چند ساعت بود تمثیل میکردی ...واای نکن امیر آخ دستم سوزن داره ازش دور شدم که هنوز هم میخندید .

افرا :

وقتی به هوش آمدم نصفه شب بود هیچ کسی نبود کنارم بعد از چند لحظه پریناز دستیارم آمد که با لبخند گفت شما به هوش آمدید و زودی جویای طفلم شدم و گفت که خوب است و در دستگاه است رفتم و پسرم را دیدم خیلی کوچک بود چون در هفت ماهه گی بدنبال آمده بود بعد از دیدنش خیالم راحت شد و پریناز گرفت به امیر زنگ زد خیلی زود امیر رسید وقتی چهره نگرانش را دیدم خواستم کمی آزارش بتم و خود را به فراموشی زدم بیچاره تلاش میکرد تا برایم بفهماند اما همچنان میگفت به یاد ندارم تا اینکه از اتفاق میخواستم بیرون شدم کنم طفلکی خیلی ناراحت شده بود البته نمیخواستم حال چیزی بفهمه اما خودم را کنترول نتوانستم و خنديم بعد از روشن شدن هوا زهرا با عسل آمدند عسل را بوس زدم و از امیر در مورد موثر که به من زد پرسیدم که گفت پولیس ها تحقیق میکنند و نگران نیاشم دو روز دیگر در شفاخانه ماندم و بعدش مرخص شدم نورا هم در کارهای خانه همراهیم کمک میکرد و اما مجبور بودم هر روز صبح بخارش شیر دادن به اطلس به شفاخانه بروم دو هفته ی سپری شده بود وقتی با امیر از شفاخانه برگشتیم کلید انداختم از صالون سروصدای خنده میامد من و امیر کنگکاو به همیگر نگاه کردیم و بعد به داخل رفتیم دیگر از خوشی بال در میاوردم باورم نمیشد که مادرم و پدرم اینجا باشد دویده و مادرم را بعدش پدرم را به آغوش کشیدم

...مادر شما کی آمدید چرا خبر ندادید . و روبه زهرا کردم که معلوم بود تازه رسیده گفتم تو هم میفهمیدی  
چرا به من نگفتی؟

....دخترم آرام باش زهرا نمیفهمید خواستیم متعجب تان بسازیم

...و اما مادر مره نگاه متعجب میسازه .

یکی به بازویم زد و گفت از دست تو دختر بگو ببینم اطلس چطور بود بزرگ شده ؟

...خوبه کمی بزرگ شده امروز خودش نتوانست شیر بخورد

...پس پسرک ما بزرگ شده کی میتوانید بیار دیش؟

...شاید تا چند روز دیگه

...ان شاء الله دخترم

زهرا خودش را در آغوش پدرم جا داده بود و پشت سر هم میبوسیدش صدا زدم آهای زهرا چه خبرت  
است مثل طفل ها به پدرم چسپیدی ؟

...چه شد حسودی ات آمد ؟

...بزرگ شدی اما رفتارت عین طفل ها است

پدرم سرش را بوسید و دست خود را باز کرد گفت هله تو هم بیا جای اینهمه دعوا . رفتم و طرف راست  
پدرم نشستم پدرم به سر مه و زهرا بوسه زد و گفت شما دوتا نور چشم استید خنديم و گفتم جیران

نفهمه و همه خندیدیم خیلی روز خوبی سپری کردیم بر غذای شب پدر و مادر امیر را هم دعوت کردیم همه کنار هم خوشحال بودیم و آخرين بشقاب را بردم و کنار امیر نشستم همه در جریان غذا میگفتند و میخندیدند این خانواده ام بود دخترم عسل تازه گی ها میتوانست غذا بخوره امیر کنارم بود خانواده ام همرا یم بود فقط چیزی که کم داشتم اطلس بود که چند روز بعد او هم در جمع خانواده ما میامد بعد از غذا پدر و مادر امیر رفتند زهرا و یازنه ام هم بلند شدند تا بروند اما ثنا بدقالقی میکرد و لج کرده بود که عسل را با خود ببرد بعد از اصرار زیادش زهرا گفت خو بگذار ببریم ش فردا صبح بعد از اینکه ثنا مکتب رفت میارمش .

درست است پس بیا لباس خوابش را بدhem برایتت هردو بالا رفتم و لوازم عسل را داخل بیک اش گذاشت بعدش رفتند مادرم با آنها رفتند و پدرم پیش من ماند

اتاق پدرم را آماده کردیم و دو گیلاس چای گرفته به اتاق پدرم رفتم پدرم در بالکن بود رفتم و از پشت بغلش کردم دور خورد و سرم را بوسید گفت دختر نازم

چای آوردیم باهم بنوشیم و حرف بزنیم .

خوب کاری کردی بیا دخترم . هردو بالای چوکی نشستیم در بیک دست خود چای خود را گرفت و دست دیگر خود را دور شانه ام حلقه کرد خیلی دلم برای پدرم تنگ شده بود پشت بویش پشت نگاه های پر از عشقش، پدر داشتن یعنی که یکی را داری که تا آخر دنیا پشت است و ازت حمایت میکند مردی که هیچوقتی دلت را نمیشکنه، دستی که هرگز رهایت نمیکند آغوش که در هر سردی پناهت میشود فقط صدای نفس هایش کافی است تا به آرامش بررسی پدر اولین عشق هر دختر است عشق که هر روز بیشتر میشود و تا ابد در قلب زنده میماند پدر یعنی بزرگترین دلخوشی دنیا ، داشتن پدر یعنی بهترین حسی است که یک دختر تجربه میکند وجود پدرم بر مه بزرگترین معجزه دنیا بود همیشه رفیق و همدمم بود تنها کسی که دستم را گرفت تا به عشقم برسم دستی که هرگز رهایم نکرد حتی زمانی که باید از متنفر میشد اما سرم را بوسید و به آغوش گرفت . سرم را بالای شانه اش گذاشت و گفتم

...پدر خیلی دوست دارم

...من بیشتر دوست دارم

... خیلی دلم بر تان تنگ شده بود خوب شد آمدین

...من هم دلتنگان بودم مخصوصا این ثنا و عسل و شهزاده کوچک

چند لحظه به آسمان که پر از ستاره بود خیره شده بودیم پدرم گفت

...دخترم

...جانم پدرم

...با امیر خوشبخت استی؟ خوش استین؟

...ها پدر امیر خیلی انسان خوب است خیلی دوستم دارد و متوجه ام است . خیره به آسمان شدم و در حالیکه لبخند رو لبم آمده بود گفتم امیر بهترین انتخاب زندگیم است .

...آرزوی من هم فقط خوشبختی همه تان است

...پدر میشه ازت یک سوال کنم؟

...بگو دخترم

نفس گرفتم و گفتم پدر به یاد داری در محفل عروسی زهرا مه هیچ تقصیری نداشتم فقط در حد یک سوء تفاهم محمد با من چه کرد

...مگر میشه به یادم نباشد او هم از سر بی عقلی کرد فراموشش کو به روز های خوب که در پیش رو داری فکر کن

...مه وقتی بر تو درباره امیر گفتم چرا بالایم قهر نشدم یا هم مثل بقیه پدر ها رفتار نکردم؟

...بین دخترم عشق ورزیدن کار اشتباه نیست تو فقط عاشق شدی و شریک زندگیت را انتخاب کردی کاری که باعث شود مه سرخ شوم نکردی بر عکس خیلی خوشحال شدم که مثل بقیه دختر ها پنهان نکردی و رو راست بودی و احساسات ات را با من شریک ساختی

...یعنی، یعنی میگی عاشق شدن گناه نیست؟

...البته که نیست تا وقتی که حرام نشود در اصل هر انسان باید عاشق شود عاشق شدن بزرگ ترین تجربه است که انسان در زندگی کسب میکند و اصلا سر که در آن عشق نباشد سر نیست کدو است

از حرفش باند خنديم و بعد گفتم یعنی میگی عشق به زندگی زیبایی میبخشد؟

...عشق خیلی یک چیز قشنگ است انسان زمانی که عاشق میشود وارد یک مرحله جدیدی از زندگی خود میشود ، عشق زیباترین احساسی است که انسان میتواند تجربه کند یعنی تو به صدای قلبت گوش میدهی و تجربه های خوش و ناخوش زیادی میگیری

...یعنی میگی معجزه زندگی است؟

...او معجزه ای که هم دردت میشه و هم درمانت .

دیدم چند لحظه پدرم به فکر رفت و لبخند رولبش آمد چشمک زدم و گفتم ...به فکر رفتی نکنه به گذشته هایت سفر کردی؟

خنید و یک قلپ از چایی خود نوشید و گفت شیطانی هایت گل کرد؟

کسی که در مورد عشق اینقدر زیبا حرف میزند بعید میدانم عاشق نشده باشد

... دختر دیوانه

خودم را لوس کردم و ناز کرده گفتم...نمی خواهی بر مه درباره عشقت بگویی؟

... افرا تو از پدرت این سوال را میپرسی هیچ نمی شرمی؟

... نه از دوستم، همان دوستم که اولین بار با او در مورد عشق حرف زدم ببین و عده است به کس نمیگم

با اخم ساختگی گفت

... افرادا

... خب منم میخواهم عشق پدرم را بشناسم البته اگر اعتماد کنی

... خوب میفهمی که مرا چگونه به حرف بیاری

خندیدم و گفتم بگو بار اول چند سال ات بود؟

... فکر کنم هشت یا نه سالم بود

... وای خب؟

... بعد از فوت مادرم گوشه گیر شده بودم و زیاد با کسی حرف نمیزدم پدرم تصمیم گرفت تا دوباره به شهر خودمان برگردیم یکماهی شاید از آمدن ما گذشته بود با یکی از دوست های پدرم به تفریح به قرغه رفته بودیم پنج یا شش طفل بودیم و همه شان باهم بازی میکردند اما من پیش دریا نشسته بودم و خیره به آب نگاه میکردم و آرام آرام اشک میریختم دختر دوست پدرم که شش یا هفت سالش بود آمد و دلیل گریه ام را پرسید گفتم مادرم فرشته شده و به آسمان رفته اما من دلتگش شدیم نمیخواهم فرشته باشد میخواهم دوباره پیش بیاید گفت فرشته ها همیشه ما را میبینند گفتم تو از کجا میفهمی گفت مادرم میگه چون مادر بزرگم فرشته شده هر شب میایه بالای حویلی و من هم برایش سلام میدهم تو هم هر شب در حویلی به مادرت سلام بده او تره میبیند. این مثل یک افسانه است که حقیقت ندارد اما من از آن روز مادرم را در مهتاب جستجو میکردم توانستم با این حرفش درد دور بودن مادرم را تحمل کنم

... خب بعدش؟

بعدش سنگی به دریا پرتاب کرد و مره هم دعوت کرد مه آنروز بر اولین بار بعد از مرگ مادرم خندیده بودم و از ته دل خوشحال بودم از آن روز رفت و آمد ما با دوست پدرم بیشتر شد و من هم سالها عاشق کسی ماندم که مره بیدر صدا میکرد

لبخند محو شد و گفتم یعنی چی او تره دوست نداشت؟ بعدش چی شد؟

... خب قصه را خلاصه میکنم آخرش آمد و ملکه خانه ام شد و سه شادخت و یک شهزاده برایم به دنیا آورد

چیغ زدم و خندیدم و گفتم باورم نمیشه پدر یعنی او مادرم بود؟ تو از کودکی عاشق مادرم بودی؟

در حالیکه میخندید گفت همینطور است خیلی دوستش داشتم و دارم عشقش با من بزرگ شد هر روز بیشتر شد و کمتر نه سرم را بوسید و مره در آغوش گرفت در حالیکه قطره های اشک اش سر میخورد گفت شما هم بهترین اولاد های دنیا استین

بعد از چند لحظه گفتم پدر به مادرم گفتی که از کودکی عاشقش بودی؟

افرا تو بسیار سوال میکنی

... عاعا پدر لطفا اگه مه جواب سوال های خود را نفهمم خوابم نمیرد این را تو بهتر میفهمی

خندید و گفت ها گفتیم

... خب بگو دیگه خیلی میخواهم بفهمم

... بسیار تعجب کرده بود یک روز از تعجب گپ نمیزد

... خب چی وقت برایش گفتی؟ وقتی که عروسی کردین؟

... خیر تقریبا پنج سال بعد از عروسی ما

... واای چرا؟

... چون ازدواج ما بر اساس توافق پدرهای ما شد و اوایل مادرت نمیتوانست کنار بیاید چون سالها مره بیدر صدا کرده بود

... خب مادرم که حالی ترا خیلی دوست دارد خیلی هم عاشقت است

... همینطور است . وقتی به مادرت گفتم که از کودکی دوستش داشتم خیلی شوکه شده بود و نتوانست یک روز هم رایم مقابل شود بعدش آهسته آهسته در دلش جای گرفتم و بالاخره توانستیم یک خانواده خوشبخت شویم با شماها

... به همین خاطر اصرار داشتی با امیر حرف بزنم و موضوع را حل کنیم؟

... ها چون اگر واقعا عاشق باشی باید خیلی فدایکاری ها کنی در ضمن امیر که بی گناه هم بود

... پدر واقعا به وجودت افتخار میکنم . دستم را گرفت و بوسید و گفت مه هم به وجود تو افتخار میکنم

خندیدم و به آغوش گرفتمش داستان عاشقانه پدر و مادرم را در ۲۵ ساله گی ام فهمیدم شاید دیر بوده باشد اما خیلی برایم تاثیر گذار بود بعد از چند دقیقه سرم را از روی شانه خود بلند کرد و گفت هله دیگه تو هم بخواب ناوقت شده

...درست است پس فعلا شب بخیر

رفتم به اتاق امیر در لب تاپ کار میکرد با دیدن مه لب تاپ خود را بست و گفت وای وای بلاخره خانم مه راه اتاق را پیدا کرد

خندیدم و چشم غرہ رفتم گفتم آی امیر خیلی بد است مه پدر مه بعد از ماه ها دیدم بار قبل هم که بخارتر دخترت نتوانستم همرايش وقت بگذرانم

خندید و گفت اوکی هرچه تو میگی هله دیگه امشب که دخترم نیست ما هم از فرصت استفاده کنیم . و چشمکی زد

خنده ام گرفته بود و در حالیکه لباس های خود را تبدیل میکردم گفتم اصلا فکرش را هم نکنی تو هیچ نمیشرمی پدرم اینجا است

دستم را کشید و مره روپاهاي خود نشاند و بدون اینکه برایم فرصت حرف زدن بدده بوسیدم بعد چند لحظه جدا شد بلند شدم و گفتم وای امیر پدرم اینجا است

دوباره کشیدم رو تخت و در حالیکه تمام نقاط صورتم را میبوسید گفت پدرت خوابیده در ضمن اینجا اتاق ما است و چیزی نمیفهمد خیلی وقت است ازت دور بودم امشب که تنها استیم غر نزن .

با صدای پشت سر هم مبایلم بیدار شدم تماس را وصل کردم و بدون اینکه ببینم کیست جواب دادم گفت خانم افرا کجا استید تایم شیر خوردن اطلس رسیده

چشم هایم را بیشتر باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت نه و نیم شده بود هول شده بودم گفتم باشه باشه قطع کن حالا مبایم و قطع کردم من که هر روز ۷ صبح بیدار میشدم حالا ۱۰ صبح میشه اما خواب مانده بود امیر را هرچه صدا میزدم بیدار نمیشد آب کنار تخت را گرفتم و به صورتش پاشیدم و گفتم بلند شو آبروی ما رفت

...وای خدا چیکارت کند افرا باز دیوانه شدی

...هله بلند شو ده بجه شده پدرم در خانه است او ووف ازدست تو

دویده به سمت حمام رفتم و زود دوش گرفتم بیرون شدم تا لباس هایمہ تنم کردم امیر هم از حمام بیرون شد گفتم هله زود شو من رفتم از دستم کشید و گفت پس صبح بخیری من کوو؟ یک سیلی به رویش زدم و گفتم اینم صبح بخیری ات و از اتاق بیرون شدم به صالون رفتم اما پدرم نبود به آشپزخانه سر کشیدم آنجا بود و چیزی میپخت سلام کردم و گفتم ببخشی پر جان من خواب ماندم اصلا نفهمیدم

...صبح بخیر دخترم مشکلی نیست من هم خواب مانده بودم امروز نمازم هم قضا شد

خندیدم گفتم دیشب یک کمی حرف زدیم ناوقت شده بود حتما به او خاطر

ظرفم دید خیلی عمیق نگاه میکرد نمیفهمیدم به چی فکر میکرد امکان داره فهمیده باشد من چکار کردم  
وای نه ما خو عروسی کردیم چرا باید اینقدر بترسم که گفت تقریبا دو ساعت پر گفتی حالی میگی یک  
کمی امان از دست تو و هردو خندیدم همراپیش کمک کردم و گیلاس ها و بشقاب ها را بالای میز بردم  
امیر هم آمد پدرم با دیدنش تعجب کرد گفت پسرم تو هم خواب ماندی ؟

خندید و طرفم دید والله پدرجان شب افرا نگذاشت درست بخوابم . داغ شده بودم و شک نداشتمن چهره ام  
سرخ شده چشم غره رفتم طرفش و زیر زبانم بد و بیراه براپیش میگفتم چطوه میتانه به پدرم بگویه

پدرم خندید و گفت شب کلید زبانش باز شده بود حتما حرف میزد

امیر طرف مه دید و در حالیکه خنده میکرد گفت ها پدر جان زبان افرا که یک بار باز شود دیگه خدا آدم  
را از دستش نجات بدهد مثل رادیو ماشاء الله میخانه

گفتم آفرین امیر آفرین

...خب چی مگه دروغ میگم ؟

...خوب است دیگه همراپیان حرف نمیزنم خسر و داماد یک طرف شدین

پدرم سرم را بوسید و گفت من که این پر گفتن های تو را دوست دارم ببین او شوهرت اینطوری میگه  
امیر...واای پدرجان اول من گفتم ؟

همه خندیدیم و با شوخی و خنده صباحانه خوردیم زنگ دروازه شد باز کردم نورا بود خوش آمدی دادمش  
گفت ببخشید افرا خانم امروز کمی ناوقت شد

...گپی نیست بیازو عسل هم نیست

...وَا عسل کجاست ؟

...پیش زهرا حالا ما میریم امیر عسل و ثرا را میاره مه با مادرم و زهرا به شفاخانه میریم میتوانی تا بعد  
از چاشت متوجه ثنا هم باشی ؟

...البته که میباشم خانم افرا این چه حرف است

....تشکر میکنم نورا اگر تو نبودی من چه میکردم

...خواهش میکنم وظیفه ام است

مه و امیر آماده شده بودیم که بریم پدرم گفت هر دوی تان میروید مره تنها میماند؟

امیر گفت البته که تنها نمیباشد پدرجان مه به پدرم زنگ زدیم چند دقیقه بعد میرسند مه هم میرم که دوسته گل تان را از پیش زهرا بیارم

خیلی خوب پس خدا به همایتان

در همین گفت و گو بودیم که زنگ دروازه به صدا درآمد نورا باز کرد با صدای ثنا که پدرکلان صدا کرده به صالون آمد فهمیدم که زهرا و مادرم است ما ایستاد بودیم آنها هم داخل آمدند امیر عسل را از مادرم گرفت و گفت آخ که شادخت مه هم آمد دلم برایت تنگ شده بود ثنا از گردن پدرم آویزان شده بود رو به پدرم زهرا گفت ثنا امروز چون پدربزرگ خود را دیده به مکتب نرفت گریه کرد ما هم مجبور شدیم بیاریمیش

کار خوبی کردی دخترم

بعدش زهرا به کار خود رفت و من و مادرم به شفاخانه رفتیم تا به اطلس شیر بتم با اطلس از لحظه جسمی هیچ مشکلی نداشت با داکتر صحبت کردم تا اجازه بدهد اطلس را به خانه ببرم بعد از تمام کارهای مرخصی به خانه رفتیم زهرا و حامد هم به خانه ما آمده بودند و با خاطر اینکه اطلس بعد از سه هفته به خانه آورده بودمش امیر یک کیک گرفته بود پدر و مادرش هم بودند و شب خیلی خوبی را سر کردیم آخر شب بعد از اینکه کیک و چای همه میخورد عسل را گرفتم و شیر اش را آماده کرده به اناق بردمش تا بخوابانمش شیر اش را در دستش دادم و یک سر به اطلس زدم خیلی ناز خوابیده بود دوباره پیش عسل رفتم لباس هایش را تبدیل کردم و شیرش را به دهنش گذاشتمن میخورد و گاه گاهی لبخند میزد و با چشم های آبی خود به من نگاه میکرد اطلس و عسل دو تا موجود که مه به دنیا آورده بودم چقدر خوشحال بودم از داشتنشان. تازه چشم های عسل بسته شده بود که امیر داخل شد و گفت عشقمن

هیس عسل را تازه خواب برد .

رفت و به اطلس و یاسمن نگاهی انداخت و بوسیدشان آمد پهلویم و به بوسیدن صورت عسل شروع کرد

از بازویش کشیدم و گفت

آاای امیر با او ریشت دخترم را اذیت میکنی نکن

شیطان آمیز به صورتم نزدیک شد گفت مادرش که این ریش را دوست دارد و اذیت نمیشود

لبخند رو لبم آمده بود و گفتم او هنوز خیلی کوچک است ریش تو اذیتش میکند

از زیر چانه ام گرفت و گفت پس مادرش دلش اذیت کردن میخواهد

تو هم همیشه بر اذیت کردن مه آماده استی

لب بر لیم گذاشت و همیگه را میبوسیدیم که مادر امیر داخل اتاق شد خنده و گفت ببخشید فکر نمیکرد  
هر دویتان باشدید آمده بودم به یاسمین سر بزنم و نیم نگاهی به یاسمین کرد و گف خواب است پس من  
میرم امیر در حالیکه خنده میکرد گفت بیا مادر گپی نیست مه هم بار ها مچت را با پدرم گرفتیم صدا زد  
امیر او چشم های سفیدت را از جایش بیرون میکنم و از اتاق رفت امیر میخنده و من حسابی خجالت  
کشیده بودم رو به من کرد و گفت بس کن افرا چرا خجالت میکشی تو زنم استی بین دوتا اولاد داریم هله  
بیا کجا بودیم ادامه بتیم بلند شدم و به طرف تخت عسل رفتم گفتم بس کن امیر آبرویم رفت

عسل را به جایش انداختم که از پشت بغلم کرد و گفت عشق یکدane ام دلم تنگ شده برایت میخواهمت  
روی مه دور دادم و دست هایم را به گردش حلقه کردم و گفتم وا امیرخان دیشب تا دم صبح بیدار ماندی  
بس ات نیست؟

چشم هایش خمار شده بود و گفت مگه من از تو سیر میشم ؟

... خب باید گذاره کنی آقا . و یک بوس از گونه اش گرفتم و رفتم گفتم هله بیا پدر و مادر مه و تو پایین  
است خیلی بد میشه رفتم به صالون مادر امیر نگاهی به مه کرد که خنده اش گرفت من هم خیلی خجالت  
کشیده بودم امیر هم آمد پهلویم نشست همه بگو و بخند کردیم و ثنا با حرکاتش همه مارا میخنداند  
آخر شب شد و پدر و مادر امیر هم رفتند زهرا و حامد هم رفتند و پدر مادرم خانه ما مانند اتاق شان را  
آماده کردم و یک سر به طفل ها زدم و کمی شیر هم به اطلس دادم به پدرم شان آب بردم پدرم خوابیده  
بود و مادرم در بالکن نشسته بود رفتم و دورازه بالکن را بستم گفتم مادر جان نخوابیدی؟

...نه دخترم خوابم نمیبورد خواستم کمی هوای تازه بخورم

رفتم کنارش ایستاد شدم و بغلش کردم گفتم خیلی دلم برтан تنگ شده بود گونه ام را بوسید و گفت من هم  
دلم برایت تنگ شده

بعد از چند دقیقه که حرف زدیم متدرم گفت برو دیگه تو بخواب مریض استی من هم دیگه میخوابم بعد  
از شب بخیری به اتاق خودما رفتم اما اول خواستم به طفل ها سر بزنم عسل خواب بود و اطلس در  
جایش نبود به اتاق رفتم که در آغوش امیر بود و گریه میکرد با دیدن مه زودی پیش آمد و گفت خوب  
شد آمدی افرا مه هم حالی پیش تو میامدم اطلس را ازش گرفتم و شکم اش را سیر کردم و خواباندمش  
لباس های خود را تبدیل کردم امیر با لب تاپ خود کار میکرد و مه هم دراز کشیدم چقدر روز های  
خوبی داشتم بدون مشکل و دردرس در همین افکار بودم که دست امیر دورم حلقه شد گفت عشقم به چی  
فکر میکند ؟

...میگم بعد از مدت ها به آرامش رسیدیم چقدر خوب است

بوسه ای بر پیشانیم زد و گفت ازین پس همینطوری میماند دیگه مشکلات تمام شده  
سر خود را طبق همیشه بالای قلبش گذاشت و خوابیدیم

صبح با صدا های امیر بیدار شدم هله عشقم آماده شو که میریم وای امیر بگذار چند دقیقه دیگه بخوابم  
کنارم نشست و موهایم از رویم پس زد و گفت هله دیگه بیدار شو برایت سوپرایز دارم  
...ترا خدا امیر بان چند دقیقه دیگه هم بخوابم اطلس نگذاشت شب درست بخوابم  
یکبار از روی تخت بلند کرد که کاملا بیدار شدم وای امیر چی میکنی زمین بگذارم  
در حالیکه میخدید سمت حمام بردم و داخل وان گذاشت که آب پرش کرده بود ... هله عشقم زود آماده  
شو .

...آی خدا چیکارت کند امیر تو خواب باشی باز بیدار کردنت را ببین

از حمام بیرون میشد و میخدید گفت از عشقم هر چه آید نیکوست . بلند شدم حمام کردم بیرون شدم که  
صادف با من وارد اتاق شد یک بوس بر گردنم زد و به تخت اشاره کرد گفت برایت لباس ماندیم بپوش  
بیا پیراهن سفید دراز برایم گذاشته بود لباس هایم پوشیدم و پایین شدم همه جا را بوی کلت تخم گرفته  
بود پایین شدم مادرم و پدرم هم تازه آمده بودند و عسل در آغوششان بود صباحانه خوردیم امیر گفت همه  
ما میریم

؟ کجا ...

لب دریا مادر و پدر هم استند و حامدان هم

...آای خیلی فکر خوبی کردی امیر

همه حرکت کردیم حامد هم که شب امیر همراهیش هماهنگ کرده بود در راه یکجای شدیم پدر و مادر  
امیر هم با ما یکجای شد و راه افتادیم نزدیک های چاشت بود رسیدیم روز خوبی سپری کردیم  
امیر

بعد از خیلی سختی ها بالآخره توانسته بودیم به خوشبختی بررسیم افرا خوش بود و با تمام وجودم حس  
میکردم نزدیک های شام بود و هوا کمی تاریک شده بود که رسیدیم نورا عسل را گرفته به داخل رفت  
افرا هم پیاده شد و اطلس را به آغوش گرفته بود اطلس را ازش گرفتم و دستم را دور شانه اش حلقه  
کرده به سمت در میرفتیم

که یکی به نام صدایم زد صدای آشنا بود اما خشن بود من و افرا برگشتنیم نجلا بود با سر و وضع  
گریانی و خیلی ژولیده کمی پیش رفتم و گفتم نجلا تو اینجا چه میکنی همه چیز خوب ... هنوز حرف تمام  
نشده بود که اسلحه سمتم گرفت

با صدای که تقریبا داد میزد گفت ... نخیر هیچ چیز خوب نیست تو همه چیز را خراب کردی زندگی مره  
خراب ساختی پسرم بخاطر تو مرد حال هم قسمی زندگی میکنی که هیچ چیزی نشده . و به اطلس اشاره

کرد و گفت تو به نسل خودت ادامه میدهی اما نسل مره منقرض ساختی تو میفهمی مه دیگه هیچ وقتی  
صاحب اولاد نمیشم

افرا اطلس را به نورا داد تا داخل ببرد کمی پیش آمد و گفت ..درست است نجلا آرام باش بیا با هم حرف  
میزندیم . ماشه اسلحه را کشید و گفت یک قدم دیگه پیش نیایی تو همه چیز را خراب کردی اگر تو در  
زندگی امیر نبودی امیر او روز آن حرف ها نمیگفت من هم نمیرفتم و او اتفاق نمی افتد

نجلا برگشته بود به ورزن بدجنس خود و حالش خراب بود و عکسالعملش پیش بینی نمیشد دست افرا را  
کشیدم گفتم افرا تو برو داخل من حلش میکنم

با شجاعت همیشه گیش زل زد به چشمها یم و گفت نمیرم مه تره تنها نمیمانم . و رو به نجلا کرد و گفت  
تو چه میخواهی پسرت فسمتش بود که مُرد او هم از بی فکری و غفلت خودت شد تو بودی که از چراغ  
سرخ گذشتی تو بودی که اینجا دنبال ما آمدی و سعی داشتی زندگی ما را خراب بسازی

...مه نمیفهمیدم شما اولاد دارین و گرنه قطعاً نمیامدم

...نخیر یکبار گول حرف هایت را خوردم بار دیگر نمیخورم تو این هستی یک آدم حسود که تحمل  
خوشبختی دیگران را ندارد

...خیلی اشتباه میکنی افرا

من به گفتگوی افرا و نجلا فقط داشتم نگاه میکردم و دلهره داشتم نکنه نجلا کاری کند از بازوی افرا  
گرفتم و گفتم افرا تو چی میکنی؟ . بازوی خود را با حرص از دستم بیرون کرد و در حالیکه با عصبانیت  
صدایش بالا رفته بود گفت چی میکنم؟ هان؟ حقیقت را میگم و رو به نجلا کرد و گفت بگو ببینم مگر  
همینطور نیست؟ تو چرا دیگه دست بردار ما نیستی چرا اینجا آمدی؟

...آمدیم تا عدالت برقرار کنم . و در حالیکه گریه میکرد روبه من گفت دلیل عذاب های اینهمه سال ام تو  
بودی قسمی که من عذاب کشیدم تو هم باید عذاب بکشی نفس کشیدن قسمی که بر مه عذاب شده باید تو  
هم با هر نفس ات عذاب بکشی تو پسرم را تنها کسی را که در این دنیا داشتم را ازم گرفتی من هم این  
خوشبختی ات را میگیرم اسلحه خود را سمت افرا گرفت و شلیک کرد بدون تلف وقت خودم را دم افرا  
انداختم و تیر به من اصابت کرد درد شدیدی در ناحیه شانه ام حس کردم صدای چیغ افرا شنیدم که با  
گریه اسمم را صدا میزد تلاش میکردم حرف بزنم دهان تکان میخورد اما توان حرف زدن را نداشتم  
دیگه گوش هایم هم داشت سنگین میشد و چشم هایم تار میدید افرا را میدیدم که گریه میکند و یکان  
چیزایی میگه خواب بالایم غلبه کرد و چشم بستم

افرا

نجلا سوار موثر شد و فرار کرد امیر چشمها یش نیمه باز بود و به سختی نفس میکشید اشک هایم جاری  
شده بود گلوه به شانه اش نزدیک به قلبش خورده بود زخمش را محکم فشار میدادم امیر سعی میکرد

حرف بزند اما صدایش بیرون نمیشد میگفتم لطفا چیزی نگو خودت را خسته نکن موتر حامد شان هم رسیدند صدا زدم کمک کنید همه شان دویده آمدند خیلی زود پولیس و امبولانس رسید اقدامات اولیه را انجام داده بودم و به شفاخانه منتقلش کردیم همراه بقیه داکتر ها خواستم وارد اتاق عمل شوم اما نگذاشتند با گریه و التماس به داکتر ایزابل که دوست خیلی نزدیکم در شفاخانه بود گفتم او بدون من نمیتواند دوام بیارد لطفا بگذارید منم باشم . چند لحظه به من دید که گفتم خواهش میکنم گفت اوکی و لباس تبدیل کردم داخل اتاق عمل شدم گلوله را بیرون کردیم خیلی نزدیک به قلبش خورده بود اما خدا را شکر آسیبی به قلبش وارد نشده بود بعدش به اتاق مراقبت های ویژه منتقلش کردیم نه حرفی میزدم نه چیزی میشنیدم همه کنارم بودند اما خودم را خیلی تنها حس میکردم ضربان قلب امیر خیلی آهسته بود و ته دلم به زنده ماندنش دعا میکردم پولیس ها اظهاراتم را گرفت و نجلا را هم دستگیر کرده بودند از پشت شیشه ژل زده بودم به امیر ، او بخاطر من در این وضعیت بود بخاطر که من نتوانستم عصبانیتم را کنترول کنم با حرف های من نجلا تحریک شد و شلیک کرد امیر بخاطر من مرگ را به جان خرید بخاطر که مره نجات بدهد خود را دم گلوله انداخت اگر چیزیش شود خودم را بخشیده نمیتوانستم از من بدتر حالت مادر امیر بود که اشک چشمش ایستاد نمی شد زهرا با پدرم و حامد به خانه پیش طفل ها رفته بودند و من و مادرم با پدر و مادر امیر منتظر بودیم ساعت نزدیک های سه شب شده بود اما هیچ تغییری در وضعیت امیر نیامده بود لباس مخصوص پوشیدم و داخل اتاق شدم در یک دست امیر سیروم وصل بود و در ان یکی خون وصل بود خیلی خون ضایع کرده بود کنارش نشستم دستش را گرفتم سرد بود مثل زمستان ، بوسیدمش اشک هایم دوباره سر کشیده بود گفتم

...بلند شو امیر تو حق نداری من را تنها بگذاری ببین مه چقدر تلاش کردم چند بار اینجا خوابیدم اما هربار به امید تو بیدار شدم به امید روز که باهم یکجا شدیم اولین باری که روزها در شفاخانه خوابیده بودم میفهمی چی خواب دیدم ؟ تره خواب دیدم روز عروسی ما بود در کابیل بودیم در همان صالون که به عروسی انتخاب کرده بودیم همه چیز دقیقا همان طوری بود که برنامه ریخته بودیم همانطور که روزها باهم در موردهش حرف زدیم بعدش رفتیم به خانه ما همه جا را پر از شمع و پوچانه کرده بودی باهم بودیم خوش بودیم اما وقتی بیدار شدم همه اش خواب بودم همیشه به خود میگفتم که باید تره فراموش کنم اما نمیشد یک حرفی یک آهنگی همیشه یک چیزایی باعث میشد به یادم بیایی . . . دستش را به گردنبندم زدم گفتم ببین این را هیچ وقتی نتوانستم از خود دور کنم چون از این انرژی میگیرفتم بارها به خود میگفتم که امیر را دوست ندارم و برایم مهم نیست اما قلبم قبول نمیکرد با اینکه خیلی ازت عصبانی بودم یک حس ته قلبم میگفت امیر میاید یک بلوزت پیش بود که در الماری دیده بودی مه هر وقت حالم بد میبود او را بو میکشیدم همراهیش میخوابیدم و خوب میشدم بعد از تو مرده متحرک بودم فقط زنده بودم اما روز که دوباره آمدی به زندگیم مه دوباره به زندگی کردن شروع کردم دوباره خودم شدم امیر ما خیلی سختی ها را سپری کردیم اما موفق شدم کنار هم بمانیم بار ها تا پای مرگ رفتم اما تو ، عشق تو مره دوباره به این دنیا برگشتند تو مثل مه باش جایی نرو کنارم بمان من بی تو هیچ استم بار قبل توانستم دوام بیارم چون زنده بودی ، خوب بودی و فکر میکردم خوشحال استی اما اگر تره چیزی شود مه زنده بوده نمیتابم تو نباشی من هم نمیباشم ... گریه امانم را بریده بود و حق هق ام بالا رفته بود چهره امیر مثل گچ شده بود دیگه طاقتم تاب شده بود گفتم بلند شو لعنتی تو به مه و عده داده بودی که شب ها تنها نمیخوابی بلند شو

اما نه هیچ عکس العملی نشان نمیداد سرم را گذاشت بر سر دست اش و گریه کرده نفهمیدم چطوری  
خوابم برد

امیر:

با درد شدیدی در شانه ام کم کم هوشیاری خود را بدست میاوردم آهسته آهسته چشم های خود را باز  
کردم همه جا سفید بود یعنی در شفاخانه بودم سمت راست خود را نگاه کردم افرا بود پیشانی اش بر دستم  
و خوابش برد بود خیلی تشننے بودم انگار ماہ ها آب ننوشیده بودم بی اختیار یک سرفه کوچک کردم که  
افرا سر بلند کرد چشم هایش ورم کرده و سرخ بود از چهره اش به وضاحت معلوم میشد که خیلی گریه  
کرده آخ افرایم فدایت شوم عشق یکدane ام که از خنده کرده برایت اشک زیاد داده بودم با دیدن من لبخند  
بزرگی رو لباس آمد که همه دندان هایش معلوم میشد من هم بالمقابل لبخند زدم گفت  
....آی امیرم بیدار شدی عشقم خدا را هزار بار شکر .

آکسیجن را از بینی ام بیرون کردم و اسمش را صدا زدم و افرا بی درنگ لب هایش را مهمان لب هایم  
کرد که من هم همراهی اش کردم از جدا شد قطره اشکش بر رویم چکید گفتم چه خبر است خانم من  
که زنده استم چرا اشک میریزی ؟

زنگ اتاق را زد تا داکتر ها بیایند گفت بس کن امیر مردم و زنده شدم تو چرا خودت را بخاطر مه در  
خطر انداختی ؟ اگر چیزیت میشد مه چه میکردم

افرا خودش مريض بود و نباید ناراحت میشد معلوم بود تا حال هم خیلی گریه کرده بود و نباید بیشتر  
ازین ناراحت میبود گفتم

آی افرا باز هم غر زدن هایت شروع شد برایم آب بده که خیلی تشننے استم  
زودی برایم آب داد و میگفت آرام تکان نخور خودت را اذیت نکن

داکتر با دو پرستار و مادرم آمدند مادرم با دیدنم به گریه شد و گفت پسرم فدایت شوم و آمد پیشانی ام را  
بوسید

....آی فکر کنم مادرم و زنم از بیدار شدنم خیلی ناراحت شدن

....وا امیر این چه حرف است همه ما مخصوصا افرا موردمیم از نگرانی

...آخه از وقتی چشم باز کردیم تو و افرا یکسره گریه دارید

امیرررر

من واقعا عاشق اسمم میشدم وقتی افرا اینطور با عصبانیت صدایم میزد

جان امیر...

دакتر چند معاينه کرد و خطاب به افرا و مادرم گفت که مریض را زیاد خسته نکنند باز هم خیلی تشنگ بودم دوباره از افرا آب خواستم و برایم داد پرسیدم افرا چند ماه خوابیدم ؟

چند ماه که نه فقط چند ساعت است

نه دیگه یعنی یک روز مکمل هم نخوابیدم ؟

نخیر خدا را شکر به هوش آمدی

چشم هایم را بستم گفتم نه من میخواهم مثل تو روز ها بخوابم تو هم منتظر باشی آخه چرا من اینقدر زود بیدار شدم . افرا یک نیشگون از بازویم گرفت گفت بخدا میزنمت . با این کارش مادرم خندهد و گفت دیوانه ها . و رو به افرا گفت بین امیر بیدار شد حالا هم خوب است بیا برو یکبار به خانه ، به طفل ها سر بزن عسل خیلی بدلقنی میکنه

اعاعا افرا تو پیش طفل ها نبودی ؟

نه پسرم از پشت شیشه تکان هم نخورد

با عشوه که همیشه خودش اسمم را صدا میزد گفتم ...افرا !! . که از طرز صدا کردنم مادرم و افرا هر دو خندهند بعد از چند دقیقه به اتاق عادی منتقلم کردند مادر و پدرم با مادر افرا پیش آمدند و به دستور داکتر زیاد نمانند افرا هم به خانه رفت تا به طفل ها سر بزنند اما چیزی که ذهنم را درگیر کرده بود نجلا و او وضعیتش بود نجلا خیلی یک زن شیک و با کلاس است اما چرا در او وضعیت بود برش حق میدام که بخارتر از دست دادن امید ناراحت باشد و از مه عصبانی باشد چون مه مقصربودم اگر او روز او حرف ها مه برایش نمیگفتم او هم ناراحت نمیشند و آقر به عجله نمیرفت اما از دستش عصبانی بودم چطور میتوانست به افرا ضرر برساند درد که خودش چشیده بود چطور میخواست مه با دو طفل تجربه کنم

افرا :

چند روزی سپری شد و امیر هم مرخص شد پولیس ها معلوم کردند او موثر که از عقب به موترم یکماه پیش زده بود هم کار نجلا بود نجلا سختی های زیادی را سپری کرده بود مدت زمان زیادی قوی بود یک زمانی دیگه آدم نمیکشه و نجلا هم در همو جا رسیده بود روانش آسیب دیده بود و در شفاخانه روانی بستری شد میتوانستم درکش کنم چون زندگی سختی را سپری کرده و هیچ کسی نداره مه و امیر هم رایش کمک میکردیم هر چند روز بعد برش میگرفتیم تا اینکه خوب شد ۶ ماه از او اتفاق سپری شده بود و اطلس هم ۹ ماه شده بود و قرار بود نجلا هم از شفاخانه مرخص شود روز یکشنبه بود و تعداد زیادی با هم یکجا شده بودیم تا تفریح بریم اول صبحی امیر دنبال نجلا رفت و به خانه آمدند برایش لباس دادم و دوش گرفت و باز هرا و صنم و مرجان همه دونفره یی رفتیم کنار دریا روز خوبی داشتیم کباب پختیم و با هم بودیم شب چون ناوقت شد در همان هوتل همه اتاق گرفتیم همه به اتاق های خود رفتند و من و امیر

با عسل و اطلس ماندیم خیر به دریا بودیم نجلا اجازه گرفته و نشست گفت افرا جان امیر من خیلی  
شرمnde استم با بدی های که کردیم

...نخیر نجلا جان اینطور نگو خب ما درکت میکنیم مریض بودی و ما به دل نگرفتیم تو هم فراموشش  
کن

امیر....افرا راست میگه نجلا هر چی بود مال گذشته است ما فراموش کردیم از امروز یک زندگی تازه  
را شروع کن ببین میدانم بخاطر امید ناراحت استی ما هم ناراحت استیم اما خواست خدا همین بود باید  
راضی باشیم

...من واقعاً معذرت میخواهم مخصوصاً از تو افرا بخاطر مه تا دم مرگ رفتی

...نجلا ببین لطفاً فراموش کن ما هم فراموش کردیم

...تشکر افرا فقط یک چیزی میخواهم

...درست است بگو نجلا جان

...من از طفل ها خیلی خوش میاید اما دیگه نمیتوانم صاحب طفل شوم میشه گاهی وقتها به دیدن اطلس و  
عسل بیایم

...البته که میتوانی هر وقتی بخواهی

...تشکر پس فعلاً شبستان بخیر

...شب بخیر

...اگر میخواهی من طفل ها را ببرم شما دوستایی بنشینین

امیر...نه مرسی نجلا میخواهم همراهی زن و اولاد هایم یکجا ازین منظره لذت ببرم  
باشه پس فعلاً

رو به امیر کردم و گفتم من برای نجلا خیلی خوشحال استم که دوباره خوب شده

...ها عشق از برکت تو است اگر زن دیگه جای تو میبود اصلاً با نجلا اینقدر مهربان نمیبود

...هر کی جای مه میبود همین کار را میکرد

...نمیکرد چون هیچ زنی مثل تو در دنیا وجود نداره

...و اای مبالغه نکن امیر

... خیلی خوشحال استم که تو زنم استی

... منم خیلی خوشحال استم

... به یاد داری در کابل بالای تپه وقتی اسم انتخاب کردیم

چشم هایم را بستم و گفتم

... مگه میشه به یادم نباشه

... بین حالا مه تو عسل و اطلس باهمیم

... ها باهمیم آرزو میکنم همیشه همینطور باهم باشیم

امیر بوسه بی از پیشانیم گرفت و سرم را روی سینه خود گذاشت تنها جای که آرامش داشتم آغوش امیر بود هیچگاه تصور نمیکردم که مه آرامش خود را از یک مرد بدست بیارم اما حالا امیر شده بود همه زندگیم و دلخوشی هایم هزار بار خدا را شکر میکنم که با امیر آشنا شدم از بودنم کنارش خوش بودم .

امیر :

پسر مغور بودم که هرشبم با یک دختر جدید بود تک فرزند بودم و هر کاری میخواستم انجام میدادم در زندگی حتی در خوابم هم نمیبیدم که یک دختر اینطوری مرا از پا دربیارد ولی افرا بد جور مره عاشق ساخت عشقی که بخاطرش کم مانده بود که چی دیوانه زنجیری شدم اما خوش استم که تهش به هم رسیدیم زندگیم تا قبل از وارد شدن افرا نرمال بود اما بعد از آمدنش پر از هیجان شد خیلی بالا و پایین رفتیم تا به هم رسیدیم . میگم که عشق یک حس خیلی زیبایست یک حسی که که یک نفر دیگه را بیشتر از خودت دوست داری بیشتر از خودت به فکر شنی و همیشه بزرگترین ترس است از دست دادنش میباشد اما حال مه و افرا باهم استیم خانواده تشکیل دادیم و از همه مشکلات و موانع رد شدیم کنار دریا بودیم مه افرا عسل و اطلس درست عین همان خوابم که وقتی افرا بیهوش بود در شفاخانه دیده بودم اما تفاوتش این است که افرا کنارم است و باهم خوش استیم آرزو میکنم همیشه همینطور خوش و باهم باشیم و از پس همه مشکلات باهم برایم و اینجا بود که برای همیشه به هم رسیدیم .....

رمان نامه ثبت دارد کپی برابر با پیگرد قانونی 

Write by :Beheshta Haidari

2023/sep/18

11:30pm

# The End